

رمان مانده ام ! جذبت شوم یا دفعت کنم ؟! | asiye69 کاربر انجمن

رمان مانده ام ! جذبت شوم یا دفعت کنم ؟! | asiye69 کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1218752.html>:

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه

نمی ترسم وقتی اخم میکنی!

فقط برایم جذاب و دوست داشتنی تر از سابق میشوی...

در هر حالتی دوستت دارم....

هیچ جور نمی توانی مرا منصرف کنی از خواستنت

هر لحظه بیشتر و بیشتر عاشقت میشوم و برای نوازشت بیتاب تر....

اهربای وجودت برایم قویتر از این حرفهاست....

دور شدنم محال است....

آغوشت را باز کن، میخواهمت...

بگذار بی دغدغه عشقت را نفس بکشم....

به نام خدا

- ۱۰٪.....۲۰٪.....۵۰٪.....!error

- لعنتی!

دومین لب تاچم هم خورد شد!

مرسی اعصاب...

از روی تخت پریدم پایین .

یه لیوان آب خنک حداقل داغیه آمپرمو کم میکرد...!

- آخیش.... واقعا برای خودم متاسفم ... بی اعصابیم داره عود میکنه..!

باز صدای موبایلم در اومد... این موزیک مخصوص ترنم بود..!

ملودی پت و مت...!

- جونم...

- غوغا؟

صداش مته مته میمونه ... خاک تو سر سهراب با این دوس دخترش..!

- هو...چته؟ چه خبرته؟ بابا اون ولوم رو بده پایین ، جانباز شدم..

- مگه این داداش خل و چل تو میزاره؟ باز گوشیش خاموشه

- جون؟ ببینم در همه ی موارد خل و چله دیگه؟ بعدشم مگه من gps سهرابم؟

- نه والا... پسر به این باحالی ندیدم ولی با این کاراش دیوونم میکنه...

- عزیزم مگه تو قبلا عاقل بودی؟

- غوغا

- یامان...چته؟ به خدا گوشم داغون شد....

- خو اذیت نکن دیگه

- مگه مریضم؟ در ضمن نمی دونم سهراب کجاست

"پایان تماس " رو لمس کردم... کم اعصابم ریزه اینم قشنگ میره روش!...

دو تا نفس عمیق کشیدم تا جیغ جیغ های دوس دختر خله خان داداشم رو هضم کنم..!

به طرف اتاق راه افتادم ... وارد اتاق شدم ... باز سگ شدم..!

چشمم به لب تاپ درب و داغونم افتاد.. کلا مانیتورش خورد شده بود...

آه... لعنتی ...

این پروژہ دم به دقیقه داره برام خرج میتراشه....

گوشی رو از جیبم در آوردم شماره ی رستاک رو گرفتم...

- جانم خانومی...

صد بار بهش گفتم اینقدر خز جوابمو نده ولی کو گوش شنوا....

- چند بار بگم مثل آدم جواب بده؟

- اوه... اوه... توپت پره... نزن آش و لاشم کنی....؟!

چشمام رو با حرص میبندم و دوتا نفس عمیق دیگه میکشم تا بتونم مثل آدم با دوس پسر حرف بزنم..

نفس رو پر صدا دادم بیرون....

یه ذره حالمو بهتر کرد...

- ببین تا شب یه لب تاپ برام بفرست...

- بازم؟ د آخه دختر این نرم افزار چی داره که اینقدر داری روش مانور میدی؟

بازم حرفای صدمن یه غازشو داره شروع میکنه....

اوف.....

- رستاک...

- جانم...

ای جانمو کوفت....

- میاری یا نه؟

- باشه به شرط اینکه بعدش دوس پسر تو دریابی...!

باز شر و وراش شروع شد....

گوشی رو قطع کردم...

اصلا حوصله ی دری وری گفتن هاشو نداشتم...

گوشییم زنگ خورد...

حوصله نداشتم زدم رو اسپیکر و روی صندلی روبه روی میز کنسولی نشستم و لاک مشکی رو باز

کردم و شروع کردم به زدن لاک روی ناخنم...

- الو...

- گوش میدم ولی اگه بخوای بی ربط حرف بزنی ...

نذاشت حرفمو بزنم ، مثل مترسگ سر جالیز ابراز وجود کرد...

متنفرم از این کار....

– باشه بابا.... حالا من یه شکری خوردم به دل نگیر.... بیخشید عزیزم... منو بیخش؟

ادای عق زدن رو در آوردم و با جفت دستام روی هوا فرضی زدم توی سرش...

خاک تو سرت مثلاً مردی...

یه ذره ابهت خرج کن...!

– خیلی خب شب بیا شام خونه. لب تاچم یادت نره...

– باشه عزیزم...

– فعلاً...

گوشییم رو قطع کردم...

مشغول لاک زدن شدم ..

ارامشی که از لاک زدن ناخنام نصیبم میشد رو هیچ کاری توی دنیا نمی تونسست جبران کنه...

تمام ذهنم مشغول اون نرم افزار بود....

تقریباً شش ماهه که دارم روش کار میکنم.....

اما هر بار که تموم میشه و امتحانش میکنم به یه مشکل جدید بر میخورم....

اما هر بار مصمم تر از همیشه میرم سراغش

الکی که نیس بهم میگن غوغا !

هر چیزی رو بخوام به دست میارم.....

با یه فوت عمیق تقریباً ناخنام خشک شد... از روی صندلی پا شدم و توی آینه قدی خودمو نگاه

کردم....

یه دور زدم و سمت کمد راه افتادم..از توی کشوی یه ست تاپ شلوارک در آوردم که با رنگ لاکم ست بود..!

پوشیدم و جلوی آینه دوباره ایستادم...

موهای مشکی همرنگ لباسم با پوست سفیدم هامونیه قشنگی رو بوجود آورده بود...

یه نگاه دیگه به خودم انداختم....چشمای وحشی سبز خاکستری درشت با لبای قلوه ای سرخ رنگ توی صرت بیشترین جذابیت رو داشت..!

کش موهام رو با یه حرکت از موهام کشیدم . موهای لختم که جلوش رو عروسکی زده بودم اطرافم ریخت....

دست بردمو رژ قرمز رنگ آتیشیم رو برداشتم و روی لبهام یه دور مالوندم و یه خط چشم که حالت گربه ای به چشمام میداد حسن ختان ارایشم شد..!

اممم..... عالی شد....

صندل های مشکی که یه پایون روش میخورد با یه حرکت توی پام جا گرفت..!

- خانوم... خانوم...

با صدای در زدن زینت سرمو به طرف اتاق بر گردوندم....

- بیا تو...

زینت توی قاب در ظاهر شد... زن خوبی بود اما زیادی نگران هر چیزی میشد...

- چی شده زینت...

- مهرداد خان و سهراب تشریف آوردن....

- میتونی بری...

با بستن در اتاق یه پوزخند تلخ توی آینه به خودم زدم....

بابا..!

پدر...!

چی هست؟

رفتم پایین....

مثل همیشه مغرورانه پاشو روی هم انداخته بود و پیپ میکشید...

سر چرخوندم سهراب نبود...

مثل همیشه اونم تا پاش به این جهنم دره میرسید پناه میبرد به حمام و اتاقش...!

روبه روی اون به ظاهر پدر ! روی مبل خودمو راحت ول کردم....

سرش بالا اومد یه نگاه بهم انداخت...چند ثانیه زل زد بهم ...

دید چیزی گیرش نمیاد ، مشغول پیپ کشیدنش شد....

- زینت..

زینت وارد سالن شد..

- چیزی لازم دارین خانوم...؟

- آره ... از همون همیشگی...لطفا...

رو به اون کرد و گفت:

- شما چی میل دارین؟

هم زمان که دودی از پوک زدن به پیپ محبوبش بیرون میفرستاد نوشیدنی مخصوصشو سفارش داد...

- سلام به تک بانوی این عمارت !

سر برگردوندم و سهراب رو تمام قد جلوم دیدم.....

ست شلوار رکابی آدیداس به تنش محشر بود...

حتم داشتم اگه تمنا اینجا بود در جا این خان داداش خوش تیپ رو به فیض رسونده بود...!

خم شدو روی صورتم رو بوسید...آروم کنار گوشم گفت:

- خوبی عزیز دل...

منم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- الان که هستی خوبم عزیز دل...

کنارم نشست... زینت به همراه سیما، یکی از خدمه های عمارت، وارد شد و جام های مخصوص رو مقابلمون گذاشت و بعد رو به من گفت:

- خانوم شام آمادس.. هر موقع میل داشتین بگید سرو کنیم...

یه قلب از مایع درون جام رو نوشیدم و سرمو به معنای تایید حرکت دادم....

زینت به همراه سیما عقب گرد کردن و به طر خروجیه سالن رفتن...

اما همزمان منو سهراب صدا زدیم:

- زینت...

زینت بیچاره چنان با هول برگشت سمتون که قیافش عجیب دیدنی شده بود..!

همزمان شدن صداها مون و قیافه ی دیدنی زینت باعث شد منو سهراب بز نیم زیر خنده... زینت اخماش رفت توی هم..

وای نه... اشتباه برداشت کرد....

خندمو جمع کردم و جدی گفتم:

- برای شام مهمون دارم... رستاک میاد...

- ا.. واقعا؟ منم مهمون دارم شهید میاد...

برگشتم سمت سهراب...

- جدی میگی؟ کی از رم برگشته؟

دستشو پشت سرم گذاشت و جامشو یه سره خورد...

- آره.... دیروز صبح زود رسید...

خوشحال شدم...

شبهید رو دوست داشتم ..هم اندازه ی سهراب....

پسر عالی بود... پسری که از بچگی هم بازیه منو سهراب بود و الان در کنار ما...

همیشه همراه...!

با صدای مستبد و خشک مرد مغرور زندگیم چشم از سهراب گرفتم و به سمتش برگشتم:

- حساب این ماهتو چک کن. ۶۰ تومن (میلیون!) بیشتر ریختم. ماه دیگه نیستم میرم فرانکفورت..

بی احساسی ترین و یخ ترین حالت ممکن رو به خودم گرفتم..

پامو روی پای دیگم انداختم ومثل خودش بی خیال جواب دادم:

- OK. سعی کن بهت خوش بگذره...!

براق بهم نگاه کرد...

از همون نگاه هایی که از ۱۷ سالگیم باهاش آشنا شدم...

هه مگه برام اهمیتی داره...!

سهراب بازوم رو گرفت و کمی فشار داد و مجبورم کرد تو صورتش نگاه کنم...

رو کردم بهش...

- بهتره کم کم زینت رو برای شام صدا بزنی.....هوم؟!

همیشه همین جور بود..

تنها تکیه گاه من توی زندگی....

تنها حامیه من...

آرامش چشمش منو از هر ترسی و نگرانی به دور میکرد...!

بلند شدم و بی حرف از سالن اومدم بیرون...

۲۶ سال از پا گذاشتنم به این دنیا میگذره..

من غوغا آمینی تا این لحظه فقط و فقط برای خودم زندگی کردم....

تا کجا و تا کی میتونم این زندگی نکبتی و اون موجود بی اهمییت به نام پدر رو تحمل کنم!!

چشمامو محکم بستم و یه نفس عمیق مهمون ریه هام کردم....

صدای آیفن توی راهرو پخش شد..

زینت از آشپزخونه بیرون اومد...

- ...غوغا جان اینجا چیکار میکنی؟ شهید اومده...

لبخند به ظاهر گرم روی لبهام سر خورد....

عقبگرد کردم و سمت ورودی راه افتادم....

با باز کردن در سالن هوای سرد پاییزی به اندامم لرزه انداخت ولی لذت بخش بود عجیب..!

شهید با یه دسته گل بسیار بزرگ رز صورتی و با گامهای مردونه داشت به طرفم میومد...

پله ها رو پایین اومدم...

- زینت ..

زینت با سرعت از پشت سرم اومدو دسته گل رو از شهید گرفت....

به محض خالی شدن دستاش ، اونارو از هم باز کرد....

توی آغوشش خزیدم...

- غوغای عالم در چه حاله؟

سرمو از روی سینهش برداشتم...

- عالیم... خوشحالم که دیدمت... این دفعه سفر طولانی شده بود؟!

با صدای سهراب به سمتش چرخیدم..

- آخه این بار هم کاری بود هم تفریحی....

از پله ها اومد پایین و به شهید دست داد....

هر سه وارد سالن شدیم.... شهید بعد از احوال پرسی از مهرداد خان امین به منو سهراب اضافه شد....

- خوب توی این دوماه که نبودم چه خبر بود....چه کار کردین؟

سهراب مثل دختران لوس شروع به ادا در آوردن کرد....

- والا چرا...جونم برات بگه این تمنای چشم سفید تا تونسست دخل جیب و حساب بانکی منو در آورد....آقا اصن یه وضعی بود....تا تکون میخوردم با ترفند مخصوصش خرم میکرد و کارت بانکی ازم کش میرفت....این غوغای ورپریده هم دهن منو با اون نرم افزار عتیقه اش سرویس کرد ...هر روز بی اعصاب تر از دیروز...خواهرم روانی شد رفت.....

با بالشتک تزیینی مبل که به سمتش پرت کردم، خندش بلند شد....

- خفه شو لطفا.....

شهید به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- واقعا....

- شهید ...حرفای سهراب رو جدی نگیر....

- به چشم....به کجا رسیدی؟....

سهراب پرید وسط حرفمون....

- به ناکجا اباد..... فعلا دو لب تاپ رو فرستاد قبرستون ماشینا.....خدا آخر و عاقبتشو بخیر کنه....

صدام اتوماتیک وار بالا رفت.... عصبی شدم...

- سهراب لطفا ببند....

سهراب که دید زیاده روی کرده و دستاشو به حالت تسلیم بالا آورده و با خنده بلند شد و سمت آشپزخونه راه افتاد....

- ببخش خواهر من... میرم به زینت بگم بساط شام رو بچینه... به اون دوس پسر داغونتم خبر بده زودتر بده....

شهید آروم گفت: رستاکم امشب اینجاس؟

سرمو تگون دادم و یه نگاه به مهرداد امین که داشت روزنامه ی فرانسوی شو میخوند، انداختم...

بود و نبودش یکی بود...!

یه دونه انگور رو توی دهنم گذاشتم و به شهید نگاه کردم....

موهای تازه اصلاح شده....

پیراهن شکلاتی و شلوار کرم جذابش کرده بود....

چشمهای قهوه ایه تیرش همیشه برق داشت...

یه برق دوست داشتنی....

- خوب! پیداش کردی....

یه خنده ی ملیح جوابش بود....

نوشیدنی شو کمی مزه کرد و ادامه داد...

- هنوز روی نرم افزار کار میکنی؟ معلوم خیلی به نتایجش ایمان داری...

جدی شدم...

- آره... ۶ سال مهندسی نرم افزار خوندم.... فوق لیسانس گرفتم... ۶ ماه تموم دارم روش کار میکنم... از همون اول که ایدش به ذهنم رسید مشغول بررسی شدم فهمیدم سخته ... مشکله... شاید جواب نگیرم . اما پا پس نمیکشم... درسته شکست خوردم هر دفعه با هزار امید شسکت میخوردم.... اما امیدوارم... مطمئنم شهید این نرم افزار درست میشه... درستش میکنم.... بهت قول میدم....

شهید بقیه ی نوشیدنی شو یه سره رفت بالاو با لبخند خاص خودش توی چشمام قفل شد و گفت:

- میشناسمت غوغا.... تو بی خودی به کسی قول نمیدی... بهت ایمان دارم... بدون که من پشتتمهر موقع خواستی در خدمتم....

دستشو به سمتم دراز کرد ... دستمو توی دستاش گرفت...

احساس خوبی بود.....

زینت وارد سالن شد و همه رو به شام دعوت کرد....

با نشستم سر میز صدای آیفن بلند شد...رستاک بود...همیشه خدا دیر میرسید!..

- سلام مهرداد خان....سهراب خان.و خانم عمارت امین ها....

یه تعظیم کوتاهی کرد و با شهید دست داد...

به سمتم اومد...خواست کاری کنه که اصلا حوصلشو نداشتم....

جدی بهش نگاه کردم.....

- لب تاپو آوردی؟

خورد تو پرش... اما به روز نداد... با یه لبخند خم شدو گونمو بوسید.....

- آره عزیزم...

شام با بحث های مهرداد خان با رستاک و گفت گوی شهید و سهراب تموم شد....

زیاد اهل حرف زدن نبودم ، ترجیح دادم که فقط شنونده باشم.....

اونم بیشتر شنونده ی حرفهای سهراب و شهید....

- اینم از سفارش شما....

بسته ی لب تاپو کنار پام روی زمین گذاشت و یه چشمک مثلا یواشکی بهم زد...

هلاک این خز بازباشم!.....!

شهید روبه روی من نشست و گفت:

- غوغا خانوم دریاب رستاک خانو...!

یه پوزخند مسخره روی لبهام اومد...قیافه ی شهید و سهراب از خنده سرخ شداما هیچ کدومشون

جرات نداشتن بخندن چون بعدش با من طرف بودن..

دستام تو دستای رستاک اسیر شد... نگاهم از اون دوتا جونور خبیث گرفتم و به رستاک نگاه کردم.....

رستاک پسر بدی نبود اما هیچ حسی بهش نداشتم ... نه اینکه از اول نبود، بود اما یه حس دوستی..!

یه حس که نه داغم میکرد و نه مستم ...!

ولی با گذر زمان کمرنگ شد و از بین رفت.... حالا فقط یه عاده...وجود رستاک توی زندگیم کلیشه ای شده.... یه عادت زنده و متحرک...!

با فشاری که به دستام اومد از فکر در اومدم.....با رستاک بلند شدمو رفتیم توی اتاق...

به محض بسته شدن در اتاقم رستاک کاری رو که در حسرت سر شام بود رو اجام داد...

و من باز خالی از هر احساسی....

برگشتمو نگاهش کردم..... با لبخند نگاهم میکرد....

با یه لبخند ملیح جوابشو دادم.....

- نمی خوای لب تاپو برام راه بندازی؟...

دستشودور شوئم انداخت....

توی فکر فرو فتم...

چرا دچارش نمیشم...چرا اینقدر برام عادیه...

چرا اون حس لذت بخش معروف رو باهاش تجربه نمیکنم...!

چرا در کنارش داغ نمیشم و نمی سوزم؟!

ازم دور شد رفت سراغ لب تاپ..هارد دیسکم رو آوردم تا اطلاعات داخلش رو روی لبتاپ بریزم.....

تقریبا نیم ساعتی مشغول انتقال اطلاعات بودم و توی این مدت رستاک حساب از خودش پذیرایی کرد...!

و من خالی از هر حسی..... خلا تمام....!

صدای در اتاق باعث شد سرم از روی لب تاپ بلند شه و رستاکم یه نفسی به خودش اشناتیون بده...

- بیا تو..

سهراب توی اتاق سرک کشید....

- مزاحم نیستم/؟

رستاک بدون کمترین ذره ای خجالت گفت:

- باشی هم برای ما فرقی نداره.....

راست میگفت کلا خانواده ی اپن مایندی هستیم!! هه... خانواده...!

سهراب در اتاق رو کاملاً باز کرد و تکیشو به در داد و دساشو توی سینهش قفل کرد..

- بله میشناسمت.. غیر از این از تو انتظاری نمیره...!

رستاک خنده ی سر خوشانه ای کرد.... منتظر به سهراب نگاه کردم ...

مثل رستاک عاشق این مسخره بازی و خر بازی نبودم...

سهرابم منو میشناخت بدون ذره ای رودربایسی همیشه حرفشو میزد...

- شهید میخواد بره...

.

در لب تاپو بستم.... لزومی به ادامه ی جمله ی سهراب نبود...

بلند شدم...

رستاک خودشو راحت روی مبل سر داد..

- خوب خوش اومد... مردم چه شانسی دارن...

حتی ارزش نگاه کردن هم نداشت...

این موجود دقیقا کجای زندگيه من ايستاده؟

چه کاره ی منه؟

اصن چه وجهه اشتراکی بین منو اون هست؟!

با سهراب از اتاق بیرون اومدیم....

از پله ها که می اومدیم پایین سهراب جدی اما با همون لبخند همیشگی گفت:

- هنوزم میخوای باهاش ادامه بدی؟...

رک و بی مقدمه حرف میزد....

گاهی اوقات بدترین شکنجه همین رک گویی و بی پرده گویییه....

اما خوب دوست دارمش....!

- میدونی چیه سهراب...؟ رستاک یه خاطره ی متحرک و زنده اس که تاریخ انقضاش خیلی وقته گذشته اما خیلی چیزها با اون خاطره شکل گرفته و نادیده گرفتنشون از تحمل و ظرفیت من خارجه.... شاید بی رحمی باشه اما رستاک هیچ حسی رو در من القا نمیکنه...حتی تنفر...! رستاک یه کلیشه اس... مثل همه ی چیزها و کسای دیگه توی زندگیم.... فقط یه کلیشه ی موندگار که نه میخوام و نه توان حذفشو دارم....

ایستاد... دو پله رو رد کردم و سمتش چرخیدم....

عمیق و نافذ نگام میکرد....

یه لبخند روی لبهام اومد....

مثل همیشه میخواست تایید همه ی کلماتی که از زبونم جاری شده بود رو توی چشمام ببینه...

یه نفس پر صدا و عمیق کشید...

دستشو توی جیب شلوارش کرد و راه افتاد...

- امیدوارم یه روز در برابر حذف شدن کلیشه های زتدگیت مقاوم و صبور باشی...

حرف برای گفتن نداشتم.... پس ترجیح دادم در سکوت تا حیات همراهیش کنم..

شهید تکیه زده بود به سانتافه ی سفید رنگش... با اومدن ما تکیشو برداشتو به سمتمون اومد....

- مزاحمت نمی خواستم بشم آشوبگر عمارت امین ها...!

یه پوزخند بلند بهش هدیه کردم و گفتم:

- زیادی تلخ و نیش دا شدی... کمتر با مهرداد خان امین بگرد...

دستشو سمتم گرفتم... دستم مهمون دستای گرمش شد...

- اونقدر شیرینی که تلخیه زبونم روت تاثیر نداره....

با دست و دلبازی نگاهمو دوختم توی چشماش...

اعتراف میکنم که از همون بچگی عاشق این جفت گوی براق دوست داشتنی هستم....

- عقب موندی..! از فصل هندونه گذشت...

صدای خنده ی خودش و سهراب توی حیاط اکو شد...!

سهراب با چشماش به من اشاره کرد و رو به شهید گفت:

- نوش جونت...

شهید سری تکون داد و سوار ماشین شد...

در عرض ۳ ثانیه از خونه زد بیرون....

صدای سهراب رو از پشت سرم شنیدم...

- امشب موندگاره؟....

برگشتم سمتش ...

کی سیگار روشن کرد؟....

هوس کردم...

رفتم جلو سیگارو از لای انگشتاش کش رفتم...

یه پک عمیق زدم و ازش لذت بردم...!

سیگارو بهش برگردوندم و دستشو سمت عمارت کشیدم....

- بهتره خودت رو برای یه تخته بازیه حسابی آماده کنی... امشب میخوام سر ویلای چالوس باهات شرط ببندم....

سهراب با یه پک عمیق سیگارشو تموم کردو سمت باغچه پرتش کردو با خنده لپمو کشید و گفت:

- به چیه توی یخ وابسته مونده ، موندم؟

خودم هم موندم... به چیه من دلخوشه؟...

پولم؟ مگه نداره!....

ظاهرم؟.. شاید اما.....

داخل عمارت شدیم . سهراب ازم جدا شدو منم مستقیم رفتم به اتاقم....

رستاک داشت سیگار میکشید....

به محض داخل شدنم به اتاق برگشت سمتم...

- کپی اطلاعات تموم شد... هاردیسکو گذاشتم سر جاش...

- مرسی....

سیگارشو از روی بالکن پرت کرد پایین و کتشو از روی مبل برداشت اومد سمتم...

به دیوار تکیه زده بودم و بی خیال نگاهش میکردم...

- وقت رفتن منم رسیده...

بعد یه نیشخند زد و دامه داد...

- خیلی وقته خودتوازم فاکتور گرفتی ...! حواست هست؟...

تکیمو از دیوار برداشتم....رفتم سمتش....

- بهتره حرف های تکراری رو تکرار نکنی...وقتی ظرفیتت پایینه تقصیر من نیست..

- غوغا....

- شروع نکن رستاک... از اول آشناییمون همه جوهره پایه بودم اما گفتم بی خیال باکرگیم شو... پس خواهشا کشش نده... میتونی بمونی.... میتونی تا صبح پیشم باشی .. اما مثل اینکه چوب خط جنبت پر شده و نمیتونی خودتو کنترل کنی....

- تخت گاز میری... تا کی میخوای روی به اصطلاح باکرگیت حساس باشی... نه خود و نه خانوادت به این چیزها اصلا اهمیت نمیدین...

- رستاک بهتره بری.... حالت اصلا خوب نیست....

چند لحظه نگاهم کردو کنشو توی دستش فشار داد و چرخید سمت در اتاق اما قبل از خروجش ایستاد..

- خسته ام غوغا... حسم بهم میگه عادت شدم برات... کم کم دارم محو میشم... رفت....

خودمو روی تخت پرت کردم...

کنترل سیستم صوتیمو برداشتمو روشنش کردم..

یه آهنگ.... یه آهنگ که از بچگی .. از بدو تولد... شنیدم و گوش کردم...

بزرگ شدم باهاش...

تکرار و تکرار و تکرار...

همش یه آهنگ... عشق مامان بود...

تکرار و تکرار و تکرار...

از تکرارش خسته نمیشم... با هر بار گوش دادنش جون تازه میگیرم...

چشمام رو میبندم صداشو تا اخر زیاد میکنم...

مثل هر شب میخوام با این آهنگ ستون های عمارت مهرداد خان امین رو بلرزونم....

انگار مهستی این کلمات رو برای من خونده....

فقط برای من.....

"بسه دنیا . دیگه بسه
تو دیگه کار نده دستم
من به ساز تو میرقصم
من به ساز تو میرقصم
تو بزن تا من برقصم
طاقت و صبر و قرارم
دلیم و یار و دیارم
همه چی رفته ز دستم
تو بزن تا من برقصم
از روی تخت بلند شدمو روبه آینه ی قدیه گوشه ی اتاق ایستادم....
اگه من همش میرقصم
اگه من همیشه مستم
از کار دنیا میترسم
توی این شهر غریبا
چه تو شادی . چه تو غمها
هر جا هستی با تو هستم
بسه دنیا . دیگه بسه
تو دیگه کار نده دستم
من به ساز تو میرقصم
تو بزن تا من برقصم
طاقت و صبر و قرارم

دلّم و یار و دیارم
همه چی رفته ز دستم
تو بزن تا من برقصم
اشکام روی گونه هام می چکید... دو قدم به آینه نزدیک شدم....
من زدم به سیم آخر
اگه تا صبح قیامت
بزنی . بازم میرقصم
توی این شهر غربیا
چه تو شادی . چه تو غمها
هر جا هستی با تو هستم
بسه دنیا . دیگه بسه
تو دیگه کار نده دستم
من به ساز تو میرقصم
تو بزن تا من برقصم
طاقت و صبر و قرارم
دلّم و یار و دیارم
همه چی رفته ز دستم
تو بزن تا من برقصم
اشکای روی صورت دخترک توی آینه رو پاک کردم اما دریغ از پاک شدنشون....
" صورت آرزوهایم کبود است....عجب دست سنگینی داشت سرنوشت "
با آلام گوشی غلتی توی تخت میزنم تا صداشو کامل خفه کنم...

چشمامو به زور باز میکنم..

ساعت ۷:۲۰ بود..

بلند شدمو و وله ی حموم رو از روی صندلی میز کنسول برداشتم و مستقیم وارد موم شدم...

دقیقا نیم ساعت حموم طول کشید....

با اون موهای پر پشت و بلندی که من دارم کمتر از این محاله...!

وارد اتاقم که شدم ، زینت وارد اتاقم شده بود....

- سلام... صبح بخیر....

- صبح توهم بخیر...

- صبحونت آمادس... میای پایین یا به سیما بگم برات بیاره بالا...؟

کشوی کمد دیواریم رو بیرون کشیدم...

یه تاپ رکابی مانند نارنجی رنگ کشیدم بیرونو و انداختم روی تخت....

کمد دیواریم رو باز کردم و هم زمان جواب زینت رو دادم...

- بگو بیاره بالا....

- باشه.... چیزی نمیخوای؟

- مرسی...

عقب گرد کرد و رفت بیرون....

شلوار لی یخی رو با یه مانتوی سیاه ساده همراه با یه شال نخی سیاه رنگ انتخاب کردم.....

بعد از پوشیدن تاپ و شلوارم روی صندلی نشستم و موهامو کامل خشک کردم...

مشغول اتو کشیدن موهام بودم که زینت و سیما وارد شدن...

یه نگاه گذرا بهشون انداختم....

سینی صبحونه رو روی میز گردی که برای مبل ست کرده بودم ، گذاشت...

- چیزه دیگه لازم ندارین خانم؟

- نه میتونی بری...

سیما رفت بیرون....

رو به زینت گفتم

- سهراب رفته؟

- اره... ساعت ۷ صبح رفت... اقا هم پایین مشغول خوردن صبحونه اس...

نگاه سردمو به زینت دوختم.

اتو رو روی میز تقریبا پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم...

روبه روی زینت ایستادم

- از اون چیزی پرسیدم که آمارشو بهم دادی؟

بوضوح ترس رو توی چشماش دیدم...

تکون خورد تا حرفی بزنه...

بهش مهلت ندادم...

عقبگرد کردم و پشت بهش با صدای خشک و خالی از هر احساسی گفتم:

- از اتاق برو بیرون لطفا....

- غو....

نذاشتم ادامه بده....

خیلی کنترل کردم تا سر این خدمتکار مادر شده داد نزدم...

- لطفا....

با صدای بسته شدن در اتاق ، چشمای منم بسته شد.

روی صندلی نشستم. نگاهم از توی آینه به دیوار بالای تختم افتاد...

عکس بزرگی که نیمه ی بالای دیوار اتاقم رو پوشونده بود بهم چشمک میزد...
یه عکس چهار نفره ی خانوادگی....
منو سهراب و مامان شهلا و سپهر....
همیشه لبخند مهمون لبهای مامان شهلا بود...
همیشه.... حتی موقع رفتنش... موقع پر پر شدنش....
اشک توی چشمام حلقه زد....
پر شدم از نبودن هایی که به ناحق سهم من شده بود...
" دلم به بهانه ی بودنت گریست، بگذار بگیرد و بداند هر آنچه خواست همیشه نیست "
۲ قطره اشک درشت از چشمام چکید..
نه ! من غوغام....
یه عالم رو به هم میریزم اما زانو نمیزنم...
کم نمیارم....
غوغا میکنم...!
دستم رو گونم نشست و رد اشکی که مونده بود رو پاک کرد...
موهایی که مونده بود رو اتو کردم...
مانتو و شال رو پوشیدم و یه رژ نارنجی و یه خط چشم گربه ای کشیدم...
عطر همیشگیم رو زدم و چتری هامو مرتب کردم...
کیف سیاه بزرگم و با یه جفت کفش مشکی اسپرت ست کردم ..
کوله ی لب تاپو برداشتمو تب لئمو توش گذاشتم...
گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و کاپشنم رو محض احتیاط گرفتم....
از اتاق اومدم بیرون....

اما یاد صبحونه ای که زینت آورده بود ، افتادم...

بی انصافی بود که تاوان اعصاب خورد شده ی منه بی اعصابو این مستخدم مادر شده بده....

راه رفته رو برگشتمو یه لقمه فقط محض اینکه دست نخورده نباشه ، خوردم. لیوان آب پر تعالم تا نصفه خوردم...

توی راه پله به مریلا اس دادم که از خونه دارم حرکت میکنم....

از در ورودی سالن که گذشتم یه نگاه به داخلش انداختم ..

هه... با کمال غرورش داشت صبحونشو میخورد....

سنگینی نگاهم رو فهمید و سرشو به سمت در ورودی چرخوند.....

از خوردن دست کشید و نگاهم کرد....

بی حرف...

مثل تمام این ۹ سال با نگاه حرف دلشو میزد...

کمترین چیزی که توی نگاهش بیداد میکرد پشیمونی بود....

" دیر آمدی..... بودنم در حسرت خواستنت تمام شد "

نگاهمو ازش گرفتم و از عمارت زدم بیرون...

از پله ها که اومدم پایین اسد سمتم اومد...

- سلام خانم....

- ماشینمو آوردی؟

- بله.....همه چیزشو یکبار دیگه چک کردم خودم... خیالتون راحت...

- خوبه....

به سمت پارکینگ رفتم...

دیروز ماشین رو برای شستم برده بود کارواش...وارد پارکینگ شدم ...

از تمیزی برق میزد....

سیاهی براقش به زردیه طلا میموند....!

با ریموت درشو باز کردم وسوارش شدم.....

من غوغا امینی دختر یه مرفه میلیاردر بی درد هستم....

همه چی خوبه...

همه چی آرومه به استثنا حال و احوال درب و داغونه من....!

از خونه اومدم بیرون. سمت خونه ی مریلا حرکت کردم....

مریلا فحیم زاده، ۲۶ ساله ، فوق لیسانس نرم افزار... درست مثل خودم!

دوست صمیمیم از ۱۷ سالگی...

درست از روزهایی که قرعه ی بی کسی به نامم افتاد....!

از اون روزی ، روز رفتن مامان شهلا و سپهر دیگه نه من اون غوغای قدیم شدم و نه زندگی همون زندگی.....

سهراب و شهید و عشق و حال و مریلا و رستاک همه ی خلاهای زندگی رو برام پر میکنن...

دور خیلی از ادمهارو و چیزهارو خط کشیدم...

من شاهد مرگ عزیزنم بودم..

مرگ کسایی که نفسم به نفس کشیدنشون بند بود و من به هرکس و هر چیزی بند میکردم تا اونارو برای خودم نگه دارم.....

با بوق ماشینی که پشت سرم به زمان حال برگشتم...

" به " گذشته " که فکر میکنم از " حال " میروم "

فهمیدم خیابون خونه ی مریلاشون رو رد کردم. راهنما زدمو از اولین بریدگی دور زدم....

به محض رسیدن به خونشون بهش تک زدم....

انگار پشت در ایستاده بود که مثل فشنگ پرید بیرون...

- سلام به غوغا خانوم گل.....

نگاهی بهش کردم... باز خودشو مثل دلقکا درست کرده بود...

جعبه ی دستمال کاغذی رو خیلی آروم و بی حرف روی پاش گذاشتم و سمتش چرخیدم و تکیمو به در ماشین دادم...

- باز سر صبحی از کی پری که داری سر من خالی میکنی؟...

دستامو توی سینم قفل کردم و خیره بهش نگاه کردم...

- بهونه ی الکی نیار.... میدونی با من همراه شدن چه قوانینی داره... ناراحتی بفرما پایین... حوصله ی هر روز تکرار کردنو ندارم....

- دهنتم با این قانوناتم.....

- پیر پایین دیرم شده....

با حرص چند تا برگه ی دستمال کاغذی رو کشید بیرونو آینه جیبیشو در آورد... افتاد به جون صورتش....

- حالا شد... دختر خوب...

با حرص چند برابر منو نگاه کرد....

اهمیت ندادم...

آرایش رو دوست داشتم اما نه اینکه بخوای صورتتو با بوم نقاشی اشتباه بگیری... مریلا اونقدر خوشو توی آرایش غرق کرده بود که داشت خفه میشد....

اونقدر منو میشناخت که میدونست حرفایی که میزنم روپاش وایمیستم....

- بیا راحت شدی....

یه نگاه زیر چشمی بهش انداختم... یه نیش خند زدم...

مثلا ۲۰ تا برگه دستمال رو کثیف کرده بود ولی آرایشش فقط یه ذره کمرنگ شده بود...

همونم غنیمته...!

- زهره مار... برای من نیشخند میزنی؟...

- نه برای عمت...

- بیشعور پای عمه ی یکی یدونه ی منو میاری وسط؟...

- ارادت دارم بهش آخه....

- غوغا....

ظبط رو روش کردم...

مریلا برام دوست بود...اما نقش مصیبت رو هم برام بازی میکرد....!

توی آسانسور گوشیم رو از جیب کیفم در آوردم تا چکش کنم....

- غوغا میگم امروز قراره قرار داد اون پروژه ی برنامه نویسی عملیاتی رو ببندیم، میمونی؟

چتری هامو مرتب کردم...به طبقه ی ۱۲ رسیدیم. همزمان که خارج شدیم گفتیم:

- نمیدونم شاید موندم.... فعلا کارای واجب تری دارم....

من و رستاک و مریلا ۳ سال پیش این شرکت رو تاسیس کردیم و هر کدوممون به یه میزان توش سهام داریم... البته اون دوتا واقعا کار میکردن. این من بودم که فقط اسما سهام دار بودم...

فقط از سر بیکاری و البته کمک به مستقل شدن رستاک و مریلا قبول کردم بشم شریکشون
واگر نه منم مرفه رو چه به کار...!

تنها کارای من خوردن و خوابیدن و نق زدن و لوس کردن باید باشه...مثل تمام دخترای مرفه بی درد دیگه...!

با ورود به شرکت کارمندای همه ایستادن و سلام کردن...

مستقیم به سمت اتاق ریاست رفتیم...

رستاک مشغول بود...

با ورود بی خبرم سرشو از لب تاپ بالا کشید....

– به به.... راه گم کردی سهام دار عزیز...؟

مریلا از پشتم در اومد و مثل دختر بچه های لوس شروع کرد به حرف زدن....

– رستاک... حالا یه بارم این خانوم هوس سر زدن به شرکت رو کرده تیکه ننداز بهش که این دفعه بره پشت سرشو نگاه نمیکنه ها///؟

بی خیال اون دوتا رفتم سمت آرشیو مخصوص رستاک... در کمد رو باز کردم...

یه سری از نرم افزار های مورد نیازم رو برداشتم و توی کوله ی لب تاپ انداختم...

صدای رستاک مهمون گوشام شد....

– بنده رسماً اعلام میکنم بیجا کردم.... خانوم غلط کردم به دل نگیرید لطفا....

چشمامو بستم... متنفرم از این ادبیات....

انگار نه انگار مرده... غرور داره....

سرمو از روی تاسف تکون دادم و زیپ گوله رو کشیدم. برگشتم سمتشون

مریلا کنار رستاک نشسته بود....!

رو به روشون نشستم..!

– من قهوه میخورم....

رستاک دستشو گذاشت روی یکی از چشماش بلند شد....

– به چشم..... مریلا تو چی؟...

مریلا با نازی که تو صداش ریخت گفتک

– شیر قهوه بهم مزه میده....

چشمامو بستم و به کارای و برنامه ی امروزم فکر کردم....

– میگم غوغا.... واسه ماه بعد قراره با چند تا از بچه ها برم ترکیه.. میای؟

خیلی وقت بود که یه دل سیر سفر نرفته بودم...

بدم نمیومد....

- بدم نمیاد... باید بینم برنامه هام جور میشه یا نه...

- باشه... پس خواهشا زودتر بهم خبر بده... سعی کن جوابتم مثبت باشه... خوش میگذره ها....

بعد هم یه چشمک مهمونم کرد...!

یه لبخند ملیح بهش زدم....

رستاک وارد شد البته سینی به دست... اخمام رفت تو هم....

- توی شرکت آبدار چی پیدا نمیشه؟

- چرا؟!...چطور؟...

با سر به سینه توی دستش اشاره کردم....

- اها... اینو میگی... بابا سخت نگیر دلم خواست خودم براتون بیارمش....

پاهامو عصبانی روی هم انداختم... رستاک هیچی نمی فهمه...هیچی!.....!

- رستاک.. تو رییس این شرکتی... میفهمی رییس؟... باید به منزلت و حرمت خودت احترام بزاری....

چرا این قدر از همه چیز ساده میگذری؟...

رستاک سینی رو گذاشت روی میز و جفت دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد...

- باشه خانوم... چشم..دیگه تکرار نمیشه...جوش زن....

مریلا خم شدو لیوان شیر قهوشو از توی سینی برداشت...

- خوب راست میگه غوغا... بابا یه ذره ابهت خرج کن.....

رستاک بی خیال عالم تکیشو به مبل داد و گفت:

- امروز معلومه با توپ پر از خونه اومدی بیرون نه؟....

مریلا بهم مهلت پاسخ دادن نداد...

- آره اونم بدجور.....ترکشاش مورد نصیب بنده هم قرار گرفت....

خواستم دهنمو باز کنم و از هردوشون بخوام محترمانه خفه شن اما صدای گوشیم منو از این خواسته ی قلبی منصرف کرد...

نگاهی به صفحه اش انداختم...

خانم گوهر نژاد...!

تماس رو برقرار کردم.....

تماس رو برقرار کردم.....

- الو....

- سلام دخترم.. صحبت بخیر. خوبی؟

یه ثانیه مکث کردم...

- بله خوبم... صبح شما هم بخیر...چه خبرا؟

با همون خوشرویی که ازش سراغ دارم گفت:

- خبر که پیش تو عزیزم...امروز رو که فراموش نکردی؟

لیوان قهوه مو برداشتم و روی پام گذاشتم...

.. نخیر.. سعی میکنم تا دوساعت دیگه پیشتون باشم....

- باشه دخترم.. منتظرتم..

- بله حتما...

- خدا خیرت بده دخترم... خوش بخت بشی.. خدا حافظ...

گوشی رو قطع کردم...

چشمامو محکم بستم و گوشی رو کنارم پرت کردم و لیوان قهوه رو به دهنم نزدیک کردم....

بوی قهوه آرومم میکرد... ذره ذره چشیدمش ...

حرفهای آخر مکالمم به مذاقم خوش نیومد....

۹ سال از خودشو خیر و شرش دل کندم...

خوشبختی...! چه واژه ی غریبی...!

"کاش خوشبختی هم مثل مرگ حق بود"

بعد از خداحافظی با رستاک و مریلا از ساختمون زدم بیرون.....

بعد از یکساعت و نیم راه پر از ترافیک و شلوغی بالاخره به مقصدم رسیدم...

دزدگیر ماشین رو زدم و با مرتب کردن شال و بالا کشیدن عینک و گذاشتنش روی سرم ، به طرف ساختمون مورد نظرم رفتم....

برای کاری که میخواستم انجام بدم دلایل محکم و قانع کننده ای داشتم. دلایلی که فقط خودم میدونستم و بس....

چشمام فقط برای دو ثانیه روی تابلوی بالای ورودیه ساختمون ثابت شد....

"موسسه خیریه دستان مهربان"

۹ سال پیش وقتی مامان شهلا و سپهر جلوی چشمام زنده زنده سوختن از زندگی بریدم...

نه تنها از زندگی بلکه از همه ی چیزهایی که به زندگی مربوط میشد...

زندگی رو با همه ی قشنگیاش بخشیدم به جان نثاراش...

در عرض کمتر از سه ماه، دوبار خودکشی کردم....

از همه بریدم...

از اون موجود مثلاً پدر تا سرحد مرگ متنفر شدم!....

اگه میخواست ، اگه دلش میخواست میتونست کاری کنه .. اما نکرد....

پستِ آشغال...!

وارد راهروی ساختمون شدم... هر کسی منو میدید خیلی خشک و رسمی سلام میکرد..

همین بود... خیلی اتفاقی ، یه روز که الم خیلی خراب بود ، زده بودم به سیم روانی بودن...این موسسه به چشمم خورد...

نه به خاطر ثوابش ...

نه به خاطر خدا چون اصلا برام مهم نیستن... نه ثواب... نه خدا...

۹ سال ازش دست کشیدم...

ولم کرد. ولش کردم... تمام...!

همه ی تنفرم تبدیل شد به یه انرژی مفید برای کمک کردن به بچه هایی که زندگی به ناحق مثل من بی کسشون کرد...!

قبل از ورود به اتاق مدید موسسه یه نفس عمیق کشیدم تا از این فکرای مالیخولیایی زهنم خالی شه....

با دو ضربه وارد شدنم رو اعلام کردم.....

– بفرمایید

وارد شدم... بی لبخند...

نه مثل مترسگ هایی که فقط بلدن تظاهر کنن....

– سلام دخترم.... خوش اومدی...

چروک های روی صورتش زیادی جلب توجه میکرد...

زن چادری تقریبا بلند قدی که فقط قرصیه صورتش ر میشد دید...!

زن سیاه پوش..!

تنها لقبی که به ذهنم خطور میکرد براش انتخاب کردم...

– ممنونم...

صدام خالی از هر گونه هیجان و احساسی بود....

روی مبل های ساده ای که برای مهمان گذاشته شده بود، نشستم...

روبه روم نشست... عینکش رو به چشم زد..

مستقیم رفت سر اصل مطلب....

دیگه بعد از این همه مدت کامل روم شناخت داشت..!

- خب دخترم... با کمک همکارام و دوستانی که قبلا باهامون همکاری داشتن تونستیم جایی رو که باب میل شماست و هم با توجه به بودجه سازگار باشه رو تهیه کنیم...

دستمو بالا آوردم... از پریدن وسط حرف، بیزار بودم اما واجب بود...!

- فکر کنم نیازی نباشه که متذکر شم اصلا بعد مادی قضیه رو نادیده بگیرید..!

لبخندی به روم زد....

- میدونم دخترم... اما خب وقتی میشه با هزینه ی کمتر همون چیزی رو خرید چرا اسراف بی مورد.....؟

اخمامو کشیدم توی هم.... پامو روی هم انداختم... منتظر ادامه ی حرفش شدم...

- یه بنای ۳۵۰ متری که ۱۲۰ متر حیاط داره... ساختمون سه طبقه است و البته تقریبا قدیمی ساز ولی محکم و مطمئن...! درست همون فاکتورهایی رو که مد نظرت هست رو داره... فقط تایید خودت مونده که در صورت تایید کارا رو شروع میکنیم...

- خیلی خوبه... پس بهتره زودتر ساهتمون رو ببینیم...

بلند شدمو بی حرف از اتاق بیرون زدم...

وقتی تنها شدم و مهرداد خان امین سعی کرد جبران کنه...

اونم چه جبرانی!...

ماهانه مبلغ هنگفتی میریخت به حسابم تا مثلاً یه ذره از عذاب وجدانش کم شه.... منم دختر همون مرفه بی درد بودم و همه رو برای عشق و حال خرج میکردم اما در کنار اون عشق و حال برای تسکین زخم دلم ۹ سال با این موسسه و چند تا خیریه ی دیگه همکاری میکنم. اونم به طور ناشناس!....

دلم نمی خواست شناخته شم برای جماعتی که از زور لذت شناخته شدن تراول تراول خرج میکنن...

یا از اون جنس هایی که فقط دنبال خیر و ثوابشن...!

من تافته ی جدا بافته ام! از هر دو گروه سوا و با نیت متفاوت...!

به سمت ساختمون مورد نظر حرکت کردیم....

بعد از تقریباً یک ساعت رسیدیم. محله اش خوب بود و این اولین نکته ی بارز و پر اهمیت برای من بود....!

با خانم گوهرنژاد و آقای که ظاهر املاک دار بود وارد حیاط خونه شدم...

یه لبخند ملیح نشست روی لبهام...

از این زن باید حسابی تشکر کرد...!

واقعا فهمیده بود.

دقیقا چیزیه که میخواستم برام مهیا کرده بود....

ساختمون هم در حد خودش خوب بود....

بعد از تایید من و موافقتم برای خرید، قرار برای فروش و سند خوردن خونه رو با اون املاک دار هفته ی آینده گذاشتم....

توی راه فرصت مناسبی بود که از ادامه ی نقشم برای این زن سیاه پوش بگم...

دست بردم و ضبط رو خاموش کردم...

توجه خانم گوهرنژاد بهم جلب شد....

پشت چراغ قرمز ایستادم..

۳۶۰ ثانیه..!

- خانم گوهر نژاد..

- جانم دخترم..

- میخواستم در مورد دکور و دیزاین فضای ساختمون و حیاط باهاتون حرف بزنم. فقط محض اطلاع...

۲۸۶ ثانیه...!

همین...!

باید کاری که میخواستم رو انجام میدادم و بقیه هم با دونستن موضوع بهم کمک میکردن...!

- بگو دخترم. گوش میدم... مطمئنم مثل همیشه بهترینه...

۲۷۸ ثانیه...!

چشمامو از شمارشگر گرفتم...

دستامو روی فرمون توی هم قفل کردم و شروع کردم...

- ببینید طبقه ی سوم رو میخوام مخصوص شیرخوارگان و نوزادان زیر یکسال باشه...از پنجره های بزرگ شیشه ای و نورگیرهای زیادی توی اون طبقه میخوام استفاده شه...نور خورشید برای نوزادان مفیده...

نگاهی به شمارشگر انداختم...

۲۶۲ ثانیه...!

- دیوارهای کاذب برای جداسازی و رنگ های شاد برای دل باز شدن محیط...طبقه ی دوم برای بچه های یک تا شیش سال... هر اتاق برای ۴ بچه ...مجموع اتاق ها که ۷ تاست پس ۲۸ بچه رو میتونیم اونجا نگهداری کنیم....سالن بازی و کتابخونه و سه سرویس بهداشتی توی همون طبقه قرار میگیره...طبقه ی همکف هم برای کلاس فوق العاده مثل رایانه و زبان و غیره... و یه دفتر هم برای مدیریت و همچنین یه سالن غذا خوری برای اونها لحاظ میشه...

کمی مکث ...

- و اما برای حیاط.... زمین فوتبال و وسایل ورزشی و تفریحی کامل تعبیه میکنیم....و دست آخر هم یه سویت کوچیک برای نگهبانی باید ساخته شه...

نگاهم دوباره کشیده شد به شمارشگر..

۲۱۰ ثانیه...!

- همه ی وسایل بازی و ورزشی و آموزشی از بهترین نوعش.....

سرمو سمت خانم گوهر نژاد گرفتم و خیره و با جدی ترین حالت ممکن ادامه دادم..

- بدو در نظر گرفتن قیمت و هزینه شون تهیه کنید لطفا...!

۱۹۷ ثانیه...!

نمیدونم اما احساس کردم که چشمای زن سیاه پوشی که توی ماشین کنار من نشسته بود براقتر و شفاف تر شده ...

یه نفس عمیق کشیدم و به روبروم خیره شدم....

دستم روی دنده گذاشتم تا کم کم آماده راه افتادن شم...

اما سنگینی دستی رو روی دستم حس کردم...

برگشتم سمتش...

با لبخند داشت نگاهم میکرد...

- دخترم تو یه فرشته ای... یه فرشته که خدا برای ما بنده هاش فرستاده تا بهمون بگه هنوزم هستن آدمهای خالص و نابی که ذاتشون از برگ گل پاکتره... از خدا میخوام هر جا که باشی خوش باشی... خوشبخت باشی... لبثت پر از خنده باشه... بهترین ها نصیبت بشه....

فشاری به دستم داد...

- نمیدونم چه آرزویی داری اما هر چه که توی اون دل پاک و پر از محبت هست از خدا میخوام برآورده بشه... دخترم...

نگاهم میخ شمارشگر بود...!

۱۰۵ ثانیه...!

" از ساعت متنفرم! این اختراع بشر که مدام جای خالی حضورت را به رخ دلتنگی یادم میکشد"

بغض بدی توی گلویم حس کردم...

چرا ثانیه ها این قدر کند میگذرن...!

۲۱ ثانیه...!

چشمامو بستم و با تکون دادن سرم بغضمو خفه کردم...

- ممنونم....

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و عینکمو روی بینیم تنظیم کردم...

۵

۴

۳

۲

۱

تمام...!

بالاخره تمام شد...

ثانیه های عذاب آور جهنمی که بدتر از خود جهنم بود..!

دنده رو جا انداختم و با همون بغض خفه شده پامو روی پدال گاز فشار دادم...

"خودکشی بهشت است... وقتی که زندگی جهنم باشد"

خانم گوهر نژاد رو دم موسسه پیاده کردم..

نگاهی به ساعت انداختم ۱,۳۰ ظهر بود...

این وقت ظهر پاییزی توی این شهر پر از دود و دم...

مذخرف ترین کار بیرون موندن بود...!

صدای گوشیم بلند شد..

راهنما زدم و ایستادم...

"وکیل"

وکیل آقای عزیزی بود... بعد از سهراب و شهید دومین محرم اسرارم....!

تماس رو برقرار کردم...

- سلام دخترم....

همیشه گرم و مهربان بود... پیرمرد دوست داشتنی و جذاب زندگیه من...!

- خوبین شما؟...

خندید... خوب بود که کسی اینقدر زیبا برای من میخندید...!

پدرانه بهم میخندید...! پدرانه...!

- هنوز عادت نکردی به سلام کردن؟...

یه لبخند از لحن حرف زدنش هدیه شد به لبهام....

- عادت به عادت کردن کارهای جدید ندارم جناب وکیل...

اینبار قهقهه زد و لبخند من عریض تر...!

- بسه شیطون. پاشو بیا که امروز حسابی قراره بگردونمت...

استارت ماشین رو زدم و دنده رو جا انداختم...

- به چشم فقط زحمت سیر کردن شکم گرسنه ای رو هم باید عهده دار شین... قبول؟

- به روی جفت چشمام... در امان خدا...

یه نفس پر صدا سهم آخرین جملش بود...!

از زمانی که موسسه رو یدا کردم و اون مثلاً پدر هر ماه بت پول وظیفه ی پدریشو انجام

میداد. آقای عزیزی رو به عنوان وکیل انتخاب کردم...

درسته سنش برای وکالت زیاد بود و بازنشسته اما از صدا تا جوجه وکیل های امروزی سرتر بود...

تو کارش دقیق بود و حرفه ای...!

یکساعت بعد روبروش روی مبل های خونش نشسته بودم...

شال رو از سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو بی حوصله باز کردم...

- فکر کنم یه شربت سنکجبین الان به کارت بیاد؟...

سرمو به طرفش گرفتم..

عاشق نگاه کردنهایی که از سر شوق و محبت بود ، بودم.

ای کاش موقع تولدم انتخاب پدر رو به خودم واگذار میکردن!...

با هر جرعه ی شربت احساس میکردم جون تازه ای به بدنم تزریق میشه...

از لذت زیاد چشمامو بسته بودم....

زندگيه واقعيه من همين چند ثانيه هاي ناب و نادر بود...!

همين ثانيه هاي بي ارزش...!

با صدای مهربون پیرمرد دوست داشتنیه روبروم ، نگاهمو بهش دوختم...

- اونجور که تو رفتی تو هیروت فکر کنم امروز رو هم باید تا شب توی خونم تحملت کنم و

کرکرهای کارو بکشم پایین....!

خندیم.... با این مرد کمی....

فقط کمی طعم زندگی برام شیرین میشد..!

پس بی خیال کلش...!

" بی تفاوت باش...! به جهنم ! مگر دریا مرد از بی بارانی "

بعد از ناهار و قهوه ای که عادت شده بود برای این پیرمرد شصت ساله، عزم ترک خونه باغشو

کردیم....

تا ۱۰ شب با آقای عزیزی مشغول بررسی حساب های مربوط به خانه هایی که ساخته بودم و زیر

نظر موسسه خانم گوهر نژاد اداره میشد، بودم....

همچین بازرسی از اونها و اوضاع بچه ها و رفع مشکلات و فراهم کردن وسایل مورد نیازشون...!

حسابی انرژیم تحلیل رفته بود....

اما لذت و شوقی که توی چشمای تک تک اون بچه ها میدیدم...

اون خنده های سرمستانه که برام شده ی رویای شیرین خوابهای شبانه ام....

همه ی اینها خستگی رو دود میکرد....

بعد از رسوندن آقای عزیزی به خونه باغ محبوبش توی لواسان...

دلم شبگردی های توی خیابون تهران و با کشیدن سیگار طلب کرد....!

پوک عمیقی به سیگار محبوبم زدم و شیشه ی ماشین رو تا ته کشیدم پایین...!

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم...

زل زده بودم به انتهای خیابون خلوت که توی تاریکی شب غرق شده بود...!

مثل زندگی من...!

" بالاتر از سیاهی هم رنگ است... مثل رنگ این روزهای من "

پوک دوم رو عمیق تر و با لذت بیشتری زدم....

صدای ایستادن ماشینی در کنارم توجهم رو جلب کرد...

نیم نگاهی گذرا به سمتشون انداختم....

از صحنه ای که دیدم پوزخندی به روی لبم اومد....

زن و مردی مذهبی توی ماشین نشسته بودن و جوری با نگاهشون منو به رگبار بسته بودن که

انگار محکوم شده ی به قصاصم...!

یه پوزخند دیگه...!

از این قشر بدم میومد...

. قشری که ناعادلانه مردم رو قضاوت میکرد....

ادعای تو خالی و پر از شعار.....

پوک سوم رو چنان زدم که به انتهای سیگار رسیدم....

ته مانده ی سیگار و دست دراز کردم و انداختم بیرون....

نگاهیهای گستاخ اون دو موجود متظاهر عذابم میداد....

بی خیال چراغ قرمز...!

تمام فریادها و ناگفته هام رو با روشن کردن یه نخ جدید و خالی کردن فشار روی پدال گاز تلافی کردم....!

پ.ن:

من به هیچ وجه قصد توهین ندارم.. فقط واقعیت هایی که در جامعمون هست رو کمی بی پروا مینویسم....

"تکلیف گفتنی ها که معلوم است...

زحمت نگفتنی ها هم می افتد بر گردن سیگار"

وقتی وارد حیاط عمارت شدم ماشین شهید بهم چشمک زد...

خوشحال از بودنش نفهمیدم چطور پارک کردم و رفتم داخل عمارت....

جلوی در زینت ایستاده بود...

بعد از مامان شهلام مادرانه های زینت دل پر دردم رو کمی تسلا میداد...!

- چطوری پیر زن عمارت امینها!....

دست دراز کرد تا کیف و کولم رو بگیره اما چیزی عایدش نشد جز بوسه بر پیشونی چروکیدش...!

- سلام دخترم.... الهی همیشه حالت خوب باشه و من پیرزن این عمارت نفس آسوده ای بکشم...!

شیرینی مادرانه هاش با جمله اش به کامم زهرمار شد....!

- شهید اومده؟...

- آره دخترم با سهراب از غروبی اومدن بسط نشستن توی اتاق اون ورپریده...

از لقی که زینت به سهراب داده بود خندم گرفت....

ورپریده..!

واقعا بهش میومدم...!

- باشه .پس من برم بینم این ورپریده ی خاندان امین چه نقشه ی شومی داره میکشه؟....

وارد عمارت شدم.... از سالن که میگذشتم صدای گفتگویی رو شنیدم...

اتوماتیک وار راهم رو به سمت ورودیه سالن کج کردم...

دم در ایستادم...

مهرداد ان امین با وکلاش نشسته بودند....

جلسات ماهانه ی کاری...!

درسته رابطه ی درست و درمونی باهاش نداشتم اما هم من و هم اون بازیگران ماهری برای این

مردم حرف پرست بودیم...!

شال و مانتوم رو درآوردم و روی میز کنار در سالن گذاشتم...

کش موهام رو در آوردم دوباره مکم بستمش....

کمی عطر هم محض اطمینان به خودم زدم...!

خب همه چیز برای بازی کردن نقش دختر مهرداد خان آماده بود...!

سه ...دویک.....

وارد سالن شدم...

مثل یک امین زاده ی اصیل قدم های محکم و سراسر غرور رو برداشتم ...

باصدای پاشنه ی کفشام توجه همه ی کسایی که اونجا بودن ، بهم جلب شد....

همشون به احترام من از جاشون برخاستند...

نگاهم قفل شد به دو چشم که انگار توشون چلچراغ روشن شده بود....!

بی تفاوت نگاهم رو به وکیلهاش سوق دادم....!

با دو قدم بهشون رسیدم....

جدی و راسخ توی چشماشون زل زدم....

- خوش اومدین....

بعد از شاید ۵ ثانیه، اولین نفری که از شوک خارج شد آقای صالحی بود....!

وکیل ارشد مهرداد خان امین!....

اومد جلو و مثل همیشه مودبانه بهم دست داد....

- سلام بر بانوی عمارت.... خوشحالم دوباره دیدمت....

دستشو با کمال احترام فشردم و با یه لبخند شیک همراهی کردمش...!

- منم از دیدنتون خوشحالم جناب صالحی.....

بعد از اون آقای شاهینی و آقای حسن نژاد هم جلو اومدن....

در بین جمعی که فردی غریبه دیده میشد....

یک جوان با تیپ بسیار رسمی و بسیار مودب....

روبروم ایستاد و مودبانه باهام احوالپرسی کرد....

یه ابروم بالا رفت...

فردی غریبه در بین وکلای مهرداد خان امین!....

عجیب به نظر میرسه....!

وقتی دستمو توی دستاش گرفت یخ زدم.... دستای سردی داشت....!

- سلام خانم امین... بنده هم از دیدار شما خوشوقتم...

نگاهی به مهرداد خان امین انداختم....

بی تفاوت ترین حالت ممکن!

- معرفی نمیکنین؟...

همانطور پاشو روی پای دیگش می انداخت گفت:

- اشکان حبیبی... مشاور خرید کارخونه؟...

با تعجب بیشتری که مطمئنا توی صورتم اثراتش دیده میشد، به سمت غریبه چرخیدم....

سرمو به معنای تایید بالا و پایین کردم...

روی یکی از مبل های نزدیک به مهرداد خان نشستم....!

با صدای آقای حسن نژاد بهش نگاه کردم....

- چی باعث شده اینقدر متعجب زده بشین؟...

مرد پررویی بود ! اما در وکالت واقعا چیره دست بود....!

خیلی رک و بی پرده و صد البته پررو مثل خودش گفتمک

- چی نه کی؟... فکر میکردم مشاورهای کارخونه ادمهای پخته تری باشن؟

به وضوح اخم و عصبانیت رو توی چهره ی اون غریبه دیدم.....

صدای خنده صالحی بلند شد....!

- الحق که دختر همین پدری...!

با چشم به مرد مغروری که حالا با آرامش پیپ میکشید اشاره کرد....

صالحی ادامه داد...

- آقای حبیبی تو کارش خبره اس...! یه جوون لایق و صدالبته با پشتکار زیاد .

در حالیکه از روی مبل بلند میشدم و گفتم:

- خوبه....امیدوارم موفق باشن... مزاحم گفتگوتون نمیشم... شب خوش.....

یه نگاه به غریبه انداختم....

از عصبیانیتش چیزی نمونده بود اما اخمش پابرجا روی صورتش جا خوش کرده بود...!

پشت در اتاق سهراب ایستادم....

مثل همیشه میخواستم یه ذره خبیث باشم..!

بی هوا در اتاق رو باز کردم....

میدونستم صنه های نابی گیرم نمیداد....

این حرکت زمانی جواب میده که هراب و تمنا باهم توی اتاق باشن نه الان....!

سهراب در حالی که لیوان نوشیدنیش توی هوا مونده بود به من نگاه میکرد و یه جورایی مات و مبهوت مونده بود....

نگاهم به شهید کشیده شد با یه لبخند جذاب از سیگارش پوک عمیقی گرفت و بعد با دستش کنار خودش روی مبل زد....

منظور این کارشو فهمیدم....

خیلی آروم و بدون اینکه اصلا به روی خودم بیارم کنار شهید نشستم....

– نه ... همون یه ذره عقلی هم که از بدو تولد یک خط در میون کار میکرد دیگه کاملا از کار افتاده.....

سهراب بود....

با لبخند خم شدمو لیوان نوشیدنی که حتما برای شهید بود برداشتم و به لبم نزدیک کردم....جرعه ای ازش نوشیدم....

– میدونی سهراب...خوبیش اینه که من به قول تو نیم چه عقلی داشتم و اونو بعد از ۲۶ سال از دست دادم... تو برو به فکر خودت باش که از بدو ورودت به این دنیا عضوی به نام عقل نداشتی....

شهید با این حرفم سرخوشانه خندید و دستش رو از پشت سرم رد کردو روی شونم انداخت و به سهراب نگاه کرد و گفت:

– نوش جونت....!

با رف شهید حالا منو سهراب داشتیم سرخوشانه میخندیدم....

سهراب خیز برداشت و فندک رو از روی میز برداشت و سمت شهید پرت کرد....

- تو روح جفتتو....!

شهید فندک رو با دست آزادش گرفت ...

گفتم:

- زیاد جوش نزن ورپریده...!

- گل بگیر غوغا.....

تا می خواستم ادامه بدم که صدای ضربه زدن به در اتاق رو شنیدم....

سمیه وارد شد و رو به ما گفت:

- ببخشید ولی شام آمادس.. بفرمایید....

. بعد از اتاق بیرون رفت....

بعد از ترک اتاق سیما، ما هم بلند شدیم....

رو به شهید گفتم:

- امشب میمونی...؟

شهید جرعه ای نوشیدنی که توی لیوان مونده بود و سر کشید و گفت:

- نه....کارهای کارخونه کمی کلاف پیچ شده... اومدم تا این ورپریده مساعدتم کنه...!

- واقعا?...مطمئنی از پشش برمیاد این ورپریده؟

سهراب خودشو بهم رسوند و نیش گول از بازوم گرفت

- سهراب....

بعد هم بلافاصله همون جارو بوسید.....

خندم گرفت...

- دیوونه...

دستم و کشید و گفت:

– مخلصتیم روانی...

شهید که آخرین نفر از اتاق بیرون اومد . با بستن در اتاق گفت:

– من به شخصه هلاک براز احساساتون هستم...

من و سهراب برگشتیم و باهم گفتیم:

– خفه...!

خنده و شوخیهای ما تا اوی در ورودیه سالن ادامه داشت....

بعد از اون رفتم تو جلد غوغای مغرور امین....!

غذاهای زیبا و خوشرنگ که حرفه ای چیده شده بود دل هر بیننده ای رو به ضعف مینداخت.

مهرداد خان امین بالای میز مغرورانه مشسته بود و سه صندلی ، یکی سمت راست و دو صندلی سمت چپش خالی بود....

مهمانانش هم سر میز بودند...

شهید و سهراب سر جاشون نشست و من هم با حفظ حالتی کنار بزرگ خاندان امین نشستم....!

صرف شام ۴۵ دقیقه ای طول کشید که گاهی با بحث و گفتگو میگذشت....

نگاه های خیره و بعضی مواقع دزدکی مشاور جوان رو احساس میکردم....

زیاد در بحث و گفتگو همکاری نکردم اما یک چیز رو خیلی خوب فهمیدم که حرف آقای صالحی پر بیراه نبوده حداقل در مورد بیان و گفتارش حرفه ای و لایق بود...!

بعد از شام ، از مهمانی بزرگ امین خارج شدیم....

شهید از مون خداافطی کرد و رفت.....

– سهراب دلم تابِ ته باغ رو میخواد....

سهراب که قصد بالا رفتن از پله های عمارت رو داشت برگشت سمتم....

با خنده چند ثانیه نگاهم کرد....

قدم های رفته رو برگشت اما قبلش اسد رو صدا زد...

بعد به اسد گفت وسایلی که توش نوشیدنی و قلیون بوده رو برامون بیاره...

دستم رو گرفت و سمت باغ کشید...

روی تاب نشستیم...

گوشیه جفتمون رو خاموش کرد و کنار تخته سنگ تزیینی کنار تاب گذاشت....

توی بغلش خزیدم...

تاب با حرکت های آرومی عقب جلو میرفت...

محتاج بودم....

محتاج بودنِ سهراب....

خزیدن توی آغوشش...

اسد قلیون و نوشیدنی رو روی تخته سنگ طرف سهراب گذاشت و رفت...

سهراب دست دراز کرد و قلیون رو طرفش کشید...

شروع کرد به کشیدن....

صدای قل قل آب و طعم دو سیب رو دوست داشتم...!

- چی شده که غوغای عمارت دو دو میزنه برای محو شدن؟...

بدون اینکه سرمو از روی سینهش بردارم جوابشو دادم...

- دلتنگی سراغم اومده... از خودم بدم میاد.... دلم نمیخواد چیزی رو که نیستم تظاهر کنم...

سرو بلند کردم... چشمام شیشه ای شده بود....

- سهراب نمیخوام.... این غوغا رو دوست ندارم.... چرا نمیزاره برم... چرا نمیزاره از این عمارت که

شده ذندونم برم؟... نمیخوامش.... ازش متنفرم... از اون به ظاهر پدر متنفرم...

دستای سهراب سدی شد تا حرفهام توی دهنم بمونه...

خم شدو پیشونیم رو بوسید... نگاهشو توی چشمام ثابت کرد...

- اشک نریز زندگی سهراب...روم نکن که ارزش نداره یگانه خواهرم...

دستامو توی دستاش گرفت...سفت و محکم....

- تا کی میخوای لجبازی کنی؟ ۹ سال کم نیست غوغا...اگه قرار بود مجازات شه تا الان شده... بی

انصاف ! هستی و حسرت به بودنت میکنی اونو... میبینی و حسرت دیده شدن داره... میشنوی و

داغ شنیدن روی دلش سنگینی میکنه...قبول دارم مقصر بود اما فرصت بده... بزار پدرانه بیاد

سمت...

سیل اشکام جاری شده بود.....

دروغ با این حرفها غوغا شده بود.....

سنگین بودم و پر....

از روی تاب پبریدم پایین....

سهراب آروم بود...

مثل همیشه این آرامشش بهم تزریق میشد اما این آرامش برای غوغایی که ولوله توی دلش جا

خوش کرده ، کم بود...!

اشکام رو با شدت از روی صورتم پاک کردم و به سهرابی که الان داشت مزه ی گس نوشیدنیشو

میچشید، نگاه کردم...

- نه...کمه... میخوام بشم ملکه ی عذابش.... آره فراموش کردم..مثل آب خوردن اما با یه فرق که

پریده تو گلوم تا عمر دارم سرفه میکنم....آره حسرت به دلش گذاشتم چون حسرت به دلم

گذاشت.... اگه داغ رو دلش سنگینی میکنه منو از زندگی رونده....

دستامو جلوش بردم..

- نگاه کن...بین..... ۲ بار رگ زدم تا خلاص شم از این نکبت بار که اسمش زندگیه...خودش
مسبب همه ی این هاست...نمیخوام....میخوام بی انصاف شم...میخوام اونقدر بی انصاف شم...بد
شم...خودمو بی ارزش کنم تا عاقم کنه...تا مته آشغال پرتم کنه بیرون...ولم کنه....
جفت دستامو گرفت و روی خط بخیه هایی که جا خوش کرده بود، بوسه زد....
کشیدتم سمت خودش....
- هیشش. آروم باش..... باشه عزیزم....باشه.... امشب پر از بغضی... از یه مهمونی اینقدر پر
شدی؟....
- ترکم نکن...فقط تورو دارم....فقط به بوی بودندت این جا دووم میارم... بمون سهراب...بمون
پیشم... تنهام، بمون.....
روی موهام رو بوسید... دست برد و نوازششون کرد....
کمبود مهر پدری رو سهراب برام جبران کرد....
- باشه عزیزم.... باشه غوغای من....
سرمو روی سینهش گذاشتم.....
بالا و پایین رفتن قفسه سینهش حالا آرومم میکرد....
چشمام رو بستم....
خودمو توی آغوششو.... کسی که همه ی دنیام بود ، ول کردم...
باز هم از اول زندگیم رو مرور کردم...
زندگی پر فراز و نشیب من...
چرا این زندگی سهم من شد...چرا؟
" عمریست نشسته ام پای لرز خربزه هایی که هیچ وقت یادم نمی آید ..کی؟ خوردمشان ".....
اون شب هم با قل قل های آب و طعم دو سیب و مزه ی گس سپری شد..!
سه روز از اون مهمونی گذشت...

حالم بهتر شده بود.

امشب میرفت برای یکماه..

حال هیچکاری رو نداشتم....

بی حوصله و عصبی از اول صبح گوشی رو خاموش کرده بودم. مریلا و رستاک هم فهمیده بودن
حالم خوب نیس!...

نخ سوم رو هم روشن کردم....

یه چیزی توی گلوم بود مثل حبه ی قند به بالا میومد و نه پایین میرفت!

حتی طعم گس نوشیدنی هم کارساز نبود!...

- بسه دختر...داری با خودت چیکار میکنی؟....

با صدای زینت از هپروت بیرون وامدم و سیگار رو پرت کردم و کمی توی جام تکون خوردم تا جا
باز بشه براش....

روسری بافتنی مثلث شکل رو روی شونه هام انداخت و لیوان دم کرده ی مخصوصش رو به دستم
داد....

- بشین...

- مزاحمت نباشم....

یه لبخند خسته زدم و گفتم:

- تنها چیزی که نیستی!....

مزه ی دم کرده اش فوق العاده بود....

زیاد بیان خوبی نداشت اما مهر و محبتش زبان زد بود....!

- باز داره میره و مثل مرغ پرکنده داری؟!

نگاه دزدیدم تا بیشتر از این جلوی این خدمتکار مادر شده رسوا نشم!...

- مهم نیست...

دستم گرم شد.....این گرم شدن به سرما میچربید....!

- هست....هست که اینجوری به جون سیگار افتادی!...تا خرخره زهره ماری میخوری...!

"ویک پاکت سیگار....

شراب به مقدار لازم....

یه دل پر....

اینجا شروع ماجراست...انتهاش را خدا هم نمیداند ".....

کمی بیشتر از دم کرده خوردم...

و باز صدای خدمتکار مادر شده ی مهمان گوشه‌هایم شد....

- ادمی رو که خوابه میشه بیدار کرد ولی کسی که خودش زده به خواب نه...تو هم مثال اون ادمی...

اما با خودت که تعارف نداری...هنوزم دلدل میکنی براش...

گفت و اتش زد...

گفت و زیرو رو کرد دل داغون و بل بشویم را....

سیگار و شراب حتی اون دم کرده هم به کارم نمیاد حالا....

بلند شدم و بی حرف ترکش کردم...

الان سردیه سنگ فیر مامان شهلا و سپهر ، سوختگی های دلم رو مرهم میشه....

آماده شدم و پشت فرمون نشستم...

پدال گاز رو تا جایی که میتونستم فشار دادم...

دوست داشتم تا موقع رفتنش.. سنگ قبر سرد قبرستون شاهد اشک ریختم باشه....

خم شدمو بوسیدم...

هم سنگ قبر مامان رو هم سنگ قبر سپهر...

– سلام مامانی...سلام سپهری.... بازم آوار شدم سرتون...مامانی امشب داره میره...اونم برای یکماه...میگه یک ماه اما میدونم مئه سربهای قبل بیشتر از یکماه میمونه....دلم ازش پره...باهاشم صاف نمیشه...اما هم من هم تو میدونیم که ته ته قلبم براش ضعف میرم...یادته اون موقع ها که بودی همش میگفتی غوغا هووی من شده...دیگه مهرداد به من توجهی نمیکنه..حالا کجایی که بینی تغییر نقش دادم..شدم ملکه ی عذابش!! حالا منم که بهش توجه نمیکنم...خسته ام مامان...خسته....مثل آونگ سرگردونم...بی تکلیفم...بدم میاد از ضعف هام...از ناتوانی هام...از اشکام که به خاطر نبود اونه....

حرف زدمو اشک ریختم...

مثل اینکه مامان شهلا نشسته داره نگام میکنه...

اونقدر که نفهمیدم ۳ ساعت تمام گفتم بدون اینکه جوابی بشنوم....

وثنی رسیدم خونه ساعت ۷:۳۰ بود ... ۲:۳۰ ساعت دیگه پرواز داره...

توی سالن بودن....

شهبه و سهراب و اون....!

از توی ایینه ی توی راهرو نگاهی به خودم انداختم...

بد نبودم...اگه قرمزیه چشمم رو فاکتور میگرفتی قابل تحمل تر میشدم.....!

وارد سالن شدم...

چمدون هایی که کنار در سالن به نظم چیده شده بودن باعث موندن نگاهم شد.....

آب دهنم رو قورت دادم...

مقاوم باش غوغا....

– چه عجب غوغا خانوم... فکر کردم دیگه نمیای....!

سهراب دلگیرانه حرف میزد...

نگاهی به شهبه انداختم....

یه لبخند با بازو بسته کردن چشماش بهم اطمینان داد...

نمی خواستم بیشتر از این زجرش بدم....

حداقل یه امشبو...

تقریبا نزدیکش نشستم...نگاهش رو خوب حس میکردم...

اما...

نرمش از این بیشتر جایز نبود...!

زینت وارد سالن شد....

- آقا...اسد ماشین رو آماده کرده....

صداش رو شنیدم...

- خیلی خوب... بگو بیاد چمدون هارو ببره...

آرام و موقر بلند شد....

سیما وارد سالن شد و کت به دست به سمتش اومد...

دو قدم به سمت من اومد و بعد چرخید و پشت به سیما ایستاد.....

دستاشو باز کرد تا سیما کت رو تنش کنه.....

اعتراف میکنم...

حسرت خوردم...

من...

غوغا امین دختر مهرداد خان امین ..

حسرت خور شدم..

نگاهم رفت سمت دست غریبه ای که داشت کت رو میکشید روی سرشون هاش...

این کار رو همیشه من انجام میدادم....

همیشه من تک دختر مهرداد امین کت رو تنش میکرد....

باز هم کم آوردم در مقابلش...

باز هم زانو هام از ناتوانی لرزید....

قطرات اشکم هجوم آوردن برای ریختن...

اما این باریدن مصادف بود با رسوا شدن من...!

بغض گردو شدم رو با هزار زحمت میفرستم پایین...

الان نه غوغا....

نگاهم خود سرانه کمی بالاتر از سرشون های پهنش میره....

اون هم نگاهم میکنه...

قفل میشم...!

بالاخره این دل خیره سرم کار دستم داد....

چشماش مثل من بارونیه....

سردم شده بود....

اما این قفل شدن رو رها نکردم...

اون هم مثل من بی قرار بود...

لباش تکون خورد...

لب زد...بی هیچ صدایی....

فهمیدم و ته مایه ی توانم دود شد...

– بس نیست...؟

چشمم رو بستم و خیسی گونم رو حس کردم....

به ثانیه نکشید که از سالن خودمو پرت کردم بیرون....

رفتم توی حیاط....

تا ته باغ رو به نفس دویدم....

خودمو روی تاپ پرت کردم....

خسته بودم... این ثانیه ها نفس گیر بود.... خارج از توانم بود....

صدای روشن شدن ماشین ، ریتم نفس کشیدنم رو قطع کرد....

" خسته ام... نه اینکه کوه کنده باشم... نه... دل کنده ام "

رفت....

به همین سادگی....

صدای رعد و برق باعث شد سرم رو به طرف آسمون بگیرم....

اولین اشکی که ریختم با اولین قطره ی بارون همزمان شد....

لبخند زدم....

" باران کمی آهسته تر.... اینجا کسی در خانه نیست... من هستم و تنها....

و دردی که نامش زندگی است "

نمیدونم چقدر گذشت اما با کشیده شدنم توی یه جای گرم چشمام که رو هم افتاده بودن ، باز

کردم....

صورت سهراب که الان مهمون هزار قطره ی بارون شده بود رو نزدیکم دیدم....

توی آغوشش جا گرفتم....

خیس بود اما هنوز گرماشو حفظ کرده بود....!

احساس لرز توی بدنم بیشتر شد....

انگار روحم تاه به بدنم برشگته بود....

تازه سرما رو حس کردم....

تازه به هم خوردن دندون هامو شنیدم....!

- فقط دعا کم شهید حالش خوب بشه.... به خدا زندش نمیزارم.... دختره ی روانی...!

حالم اصلا خوب نبود اما حرفای سهراب یه لبخند کم جون رو روی لبهام آورد...

- نگاش کن...مثل جنازه شده...غوغا اون لبخند مسخر تو جمع کن تا نزدم دهننتو....

- سهراب....

صدای شهید بود....

- بسه...تو هم وقت گیر آوردی...داری میگی جنازه...واسه جنازه داری خط و نشون میکشی؟...

دیگه اون لبخند جاش عریض تر شده بود...!

دستای بیجونم رو به زور بالا آوردم و یقه ی سهراب رو چنگ زدم....

سهراب ایستاد....

- جانم عزیزم...غوغا؟...

گرم شده بود.... میلرزیدم اما از درون آتیش بودم....

- سهراب...گرممه...

بیشتر از این نتونستم توضیح بدم.....

دستام شل شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

با نوازش کردن سرم؛ چشمام باز شد...

صورت زینت اولین تصویر توی ذهنم ثبت شد....

اشک لجبازش روی گونش نشست...

- خوبی دخترم.....

به جون کندن گفتم:

- سهراب....

دستم توی دست مردونه ای ک مثل کوره داغ بود گیر افتاد...

سرمو برگردوندم سمتش....

سهراب بود...

مثل ابر داشت گریه میکرد....

جشای آیش پر از رگه های قرمز شده بود....

دستی که توش سرم بود رو بالا آوردمو و آشکاشو ا روی گونش پاک کردم....

- حروم نکن که ارزش نداره....

اخم کرد و دستم رو حکم توی دستش گرفت....

- خفه شو....

صدای شهید اومد...

- لازمه دوباره یاد آوری کنم که هلاک ابراز احساستونم....

زینت بلند شد و بازوی شهید رو گرفت و به سمت بیرون کشوندتش...

به محض خارج شدنشون از اتاق سهراب سمتم هجوم آورد....

ترسیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم...

میخواست منو بزنه اما....

شروع کرد به بوسیدنم....

چشمام...

گونم....

پیشونیم...

دستام....

بغضم گرفت....

- سهراب...

- جانم خواهرم...جانم عزیز دل سهراب...میدونی چی کشیدم دختر...میدونی چند بار قلبم از دهنم

زد بیرون....

- بخشید...

- بخشیدمت...مگخ میشخ نبخشم...اما میدونم ادم بشو نیستی....

خندیدم....

با سهراب همیشه خندون بودم

با سهراب زندگی حریفم نبود....

موندن زیر بارون با اون لباس نازک و اون همه مشروبی که خورده بودم باعث شده بود ۲ روزی تو بیمارستان بستری باشم.

فضای بیمارستان رو دوست نداشتم....

- رستاک بسه خفه شدم....

حلقه ی آناناس رو بزور چپوند تو حلقم...

- نخیر خانوم...تا ته این کمپوت رو درنیاری ول کنت نیستم....

- رستاک....

صدای مریلا که وارد اتاق شد، باعث شد سرمو طرفش برگردونم....

- اووووه....چه خبره بیمارستان رو روی سرت گذاشتی.... رستاک توی بیمارستانم ول کنش نیستی...؟

۲ تا چشم غره ی عمیق به مریلا تقدیم کردم....

بیشعور....

رستاک که حلقه ی آخرو میذاشت تو دهنش با همون دهن پر شروع کرد به رف زدن...

– نه بابا.... این موقعی که سالم بود چیزی به ما نمی ماسید چه برسه به الان که روی تخت بیمارستانه...

با خنده گفت اما نیش حرفشو کامل حس کردم.

با کمک مریلا توی جام نشستیم...

سهراب و شهید و زینت وارد اتاق شدند...

ساک دستی کوچیکی دست زینت بود

امروز روز ترخیصم بود...

– سلام خانوم.... وسایلاتون رو آوردم....

زینت همیشه همین طور بود...

جلوی هیچ کس جز سهراب و شهید با من راحت نمیزد....

جدید جلوی فقط تنها اونم بعد از ۵ سال دوستی عمیقش راحت شده بود....

نه تنها با من بلکه با سهراب و شهید هم همین رفتارو داشت....

مادر شده بود برامون!....

سهراب خم شدو پیشونیم رو بوسید....

– چطوری؟

– بهترم....

شهید اومد جلو ... بهش دست دادم...

– غوغا خانوم امین، امروز حالش چطوره؟

– خوبم. مرسی...

سهراب که دو تا رانی از توی یخچال در آورد و یکیشو سمت شهید پرتاب کرد و اون یکیشم برای خودش باز کرد....

- کارای ترخیصت انجام شد... بیوش که آتیش کنیم سمت باغچه....

- چی؟... باغچه؟

رستاک که تا الان ساکت بود ، به حرف اومد....

- توی این فصل؟.... جز زدی به برگ خشک درختا چیزی عایدتون نمیشه که....!

مریلا هم زان که داشت آدامسشو توی دهنش میزاشت گفته های رستاک رو تایید کرد...

- امم... آره رستاک راست کیگه.... شمام حوصله دارینا.....

اما نه شهید... نه سهراب و نه حتی زینت رفی زدن....

به سهراب نگاه کردم..

توی چشماش حرف زیاد بود اما مثل همیشه که کاراش بی دلیل نبودن پس اینم نمیتونست بی دلیل باشه....

دیگه حرفی نزدم...

لباسام رو عوض کردم و با کمک سهراب سوار ماشینش شدم...

رستاک زد به شیشه...

رستاک زد به شیشه... شیشه رو کشیدم پایین...

- میخوای پیام عمارت؟....

اصلا حوصله ی رستاک رو نداشتم....

اما ضایع بود که این قدر رک و مستقیم بهش بگم....

- اگه بابت بی حالیم میخوای بیای خیالت راحت باشه... سهراب مثل عقاب همراهم هست. بازم هر جور راحتی....

فکر کنم بهش برخورد...!

تا اومد حرفی بزنه مریلا کنارش ایستاد و گفت:

- رستاک من ماشین نیاوردم. بیا پس باهم بریم... قراره بری شرکت دیگه؟....

رستاک همین جور بهم خیره مونده بود...

انگار حواسش اصلا اینجا نبود...

دستمو دراز کردم و بازو شو کمی فشار دادم..

- رستاک...

یه تکون خفیف خورد....

- آ... باشه . پس من میرم شرکت.... اگه...

برای زدن حرفش مستاصل و دودل بود....

- میگم اگه....

کلافه گفتم:

- رستاک چی میخوای بگی؟....

چند ثانیه بهم خیره شدو بعد نفسشو کلافه وار بیرون فرستاد...

- هیچی... خدا حافظ....

عقب گرد کرد و رفت....

بی حوصله شیشه رو دادم بالا....

- بریم؟

سمت سهراب نگاه کردم....

- زینت و شهید نمیان؟

سهذاب استارت ماشین رو زد ...

هم زمان که عینک دودیشو میزد روی چشماش جواب منو داد.

- میاد پشت سرمونه.... با زینت...

صندلی رو به حالت خوابیده در آوردم..چشمام رو بستم.....

خودمو به خواب سپردم....

از تکون های نسبتا زیاد ماشین چشمامو باز کردم..

اولین چیزی که به چشمم خورد جاده ی تقریبا کوهستانی بود.....

سیاهی شب و درختان سر به فلک کشیده که دو طرف جاده رو به نحاصره ی خودشون در آورده بودن، ادم رو متحیر میکرد....

چند ثانیه طول کشید از تحلیل به نتیجه برشم...!

سرمو سمت سهراب چرخوندم.....

- اخه پسره ی خل . من الان بهت چی بگم؟

سهراب یه نگاه سریع بهم انداخت...

- چه عجب...فکر کردم دیگه به رحمت ایزدی پیوستی... دختر، خواب زمستونیه خرسا هم اینقدر طولانی و سنگین نیست.....

مشت محکمی به بازوش زدم که دادش بلند شد....

- هو چته؟ رم کردی باز..؟

- زهره مار... یه بارکی بگو وشیم و خلاص...

یه نگاه عمیق بهم کرد و گفت:

- بدم نگفتی... راستش دست کمی از باغ وحش نداری....

جیغ کشیدم..

- سهراب....

ماشینو کنار جاده نگه داشت....

- یامان گوشام کر شد....

- تقصیر خودته...روانی شدی ... منو مستقیم میاری باغچه بدون هیچ وسیله ای...

تا خواست دهن باز کنه ک شهید زد به شیشه....

سهراب شیشه رو داد پایین...

- چی شده ؟

- هیچی بابا..... هوشش اومده سر جاش داره پاچه میگیره....

- سهراب....

سهراب دستاشو گرفت رو گوشاش و تقریبا بلند گفت:

- زهره مارو سهرابدردو سهراب.... یرقانو سهراب....

حالتش خیلی خنده دار بود...

شهید زد زیر خنده... منم خندم گرفت...

این پسر ذاتا دلقکه....

شهید دستای سهراب رو گرفت و آورد پایین

- خیلی خوب بابا کولی بازی در نیار....

رو به شهید کردم....

- شهید تو دیگه چرا...من بی وسیله توی این هوا...اخه باغچه..؟..

دستشو بالا آورد...

- غصه ی وسایلت رو نخور.... زینت همه رو جمع کرده تو ماشین من... در ضمن خود زینت هم

همراه ماست....

خودمو کمی کج کردم و تا ماشین شهید که پشت سرمون بود رو بینم...

زینت جلوی ماشین نشسته بود...

چشماس بسته بود احتمالا خواب بود...

همین جور که نگاش میکردم چشمم خورد به صندلی عقب....

تمنا خوابیده بود....

چشمام از زور تعجب کم مونده بود از دقه بیافته بیرون....!

- سهراب... تمنا رو با خودت آوردی باغچه؟

سهراب یه نگاه به من، یه نگاه به شهید و آخر سر هم یه نگاه به تمنا انداخت و به تقلید از لحن پر از تعجب من گفت:

- آره... مگه قبلا نمی اومد باهام؟

- گمشو.... بیشعور ادای منو در میاری؟... با جیغ جیغ های من چرا بیدار نشد پس؟... این خوابه یا بیهوشه؟...

شهید دوباره خندش گرفت...

- زده رو دست تو غوغا....

سهراب با دست به سینه ی شهید زد و هلش داد عقب..

- کر کر کر.... گمشین بینم... پررو شدینا... پیر برو آتیش کن که زودتر برسیم.....

با این حرفش منو شهید با صدای بلندی خندیدم....

حالا نخند کی بخند...!

اونقدر خندیدیم تا تمنا خانوم از خواب یا همون بیهوشی پرید...!

- چتونه شماها؟.. مگه اومدید سیرک؟....

برگشتم عقب..

- به به تمنا خانم... بخواب عزیزم... کسری خواب داشتی تو؟....

- گمشو... سرم داره میترکه از درد.... مگه میزارین شماها....

شهید خودشو انداخت وسط حرف ما...

- خدا رو شکر که ما نداشتیم واگرنه قرار بود روی خرس قطبی رو کم میکردی....
به آنی قیافه ی تمنا عوض شد.... یه جیغ بنفش کشید...
- سهراب ... به این شهید یه چیزی بگو...
شهید از ماشین فاصله گرفت...
کولمو روی دوشم انداختم و از ماشین سهراب پریدم بیرون...
- تو کجا؟...
به سهراب نگاه کردم...
- پیش شهید... تمنا که بیدار شده...میرم پیش شهید...
- خیلی خوبه...اتیشاتونو سوزوندین حالام دارین در میرین... باشه دارم براتون...
خندیدم...
دستمو کنار سرم بردم و کمی خم شدم....
- چاکریم...با مرام...
سهراب یه بی شرفی نثارم کرد....
تمنا اومد جلو نشست....
به محض بستن در صدای ولوم آهنگ زیاد شد و ماشین از جا کنده شد.
منو شهید کنار هم ایستادیم...
- دیوونه....
شهید دستمو گرفت و منو سمت ماشین کشوند....
- پس پیر بالا که از اون دیوونه غافل نشیم .معلوم نیس کجارو بترکونه...
آروم سوار ماشین شدیم تا زینت از خواب بپره...
سهراب انگار خیلی شارژ شده بود چون مثل باد میروند....

شهید دنده رو عوض کرد و گفت:

- این تمنا هم بلده چه طور سهرابو به حال بیاره ...!

از پشت یه دونه محکم زدم رو شونش...

آروم خندید...

- نه خداییش نگاه کن.... نه به اون لاک پشتی اومدنش نه به الان.... معلومه بد مزه داده که این

جوری بی تاییش کرده واسه کامل چشیدنش....

خندمو قورت دادم اما موفق نشدم....

- شهید ... از کی تا حالا اینقدر پررو شدی تو... خب تو هم یکی برای خودت دست و پا

کن... ماشالله چیزی که دوربرت ریخته دافه...

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:.

- من اگه اهل داف بودم که زینت ور دلم ننشسته بود....

خودمو کشیدم جلو و فضای بین دو صندلی رو پر کردم

- شهید چند میدی این جمله رو به زینت انتقال ندم؟.

شهید نگاهی بهم کرد و گفت:

- جلب....

خلاصه کل کلای منو شهید تا باغچه ادامه داشت اما موفق نشدم ازش بج بگیرم...

طرفای ساعت ۲,۳۰ رسیدیم باغچه...

اونقدر خسته بودم تنها چیزی که یادم میومد اینه که پریدم توی تخت و لالا...

- غوغا جان... غوغا...

چشمامو باز کردم...

زینت بالای سرم نشسته بود و دستام توی دستاش گرفته بود.....

- صبح و ظهرت بخیر....

خندیدم....

- یعنی این قدر خوابیدم که صبح و ظهرم یکی شده....

پیشونیم رو بوسید....

- ساعت ۱۱. عزیزم....

بلند شدم نگاهی به ساعت کردم....

عجیب بود ویلا ساکت بود....!

- زینت بقیه خوابن؟...

زینت بلند شدو با خنده جوابم رو داد....

- نه فقط تو اون تمنای خواب آلود ، خواب بودین..... سهراب و شهید و ساعت ۹ بیدار شدن... الان

بساط کردن لب ساحل....

از روی تخت پریدم....

- یواش دختر....مثلا دیروز بیمارستان بودی...

- نترس زینت....بادمجون بم آفت نداره....

رفتم حموم....

بعد از دوش یه شلوار جین مشکی با یه بلوز سبز پوشیدم....

نیم ساعتی فر کردن موهام طول کشید....

یه رژ مات مسی رنگ با خط همیشگیم کشیدم...

یه دوش کامل با عطر مورد علاقم هم گرفتم....

از پله ها اومدم پایین.....

قشنگ سرو صدا ها به گوش میرسید.... تمنا هم بیدار شده بود....

رفتم توی حیاط سهراب و شهید هر دو ست سویشرت با شلوار راحتی، پوشیده بودن...

سهراب آبی رنگ و شهید خاکی رنگ.....

رفتم سمتشون ... داشتن باربی کیو راه مینداختند....

تمنا از گردن سهراب آویزون شده بود

شهید منو دید....

- به به....خانوم خانوما....خوب خوابیدی؟...

سهراب برگشتو و نگام کرد....

تمنا ازش جدا شدو اومد سمتم... باهام دست داد..

- خوبی غوغا جون؟...

دستشو فشار دادم

- خوبم. عزیزم....

سهراب پیشونیم رو بوسید...

- میبینم بی من صفا سیتی راه انداختین؟

شهید روی صندلی نشست...

- اکه نمی اومدی الان،، میخواستم پیام دنیالت....

سهراب باز رفت تو جلد دلک بازیش....

- خب خب...باربی کیو هم راه افتاد...زینت جونم داره وسایلا رو میاره پس الان یه ذره عشق و

حال بد نیست....موافقید؟.

از آلاچیق رفت بیرون...

در ماشین رو که نزدیک آلاچیق پارک کرده بود رو باز کرد...

سیستمش رو روشن کرد و صداشم تا انتها برد....

با شنیدن آهنگ اونقدر خندیدم که اشکام راه افتاده بود....

زینت با سینی بزرگی وارد آلاچیق شد و مدام سرشو از روی تاسف برای سهراب تکون میداد...

تمنا و سهراب هی بالاو پایین میپریدن....

روانی روانیتم

زود باش بگو که من کی تم

تو همه ی زندگیمی

زود باش بگو که زندگیتم

روانی روانیتم

عاشق دیوونه بازیتم

عاشق چشمای رنگیتم

روانی روانیتم

از خنده ی زیادکل صورتم قرمز شده بود....

نگاهم از سمت اون دو تا دیوونه گرفتم و به شهید خیره شدم....

روی صندلی نشسته بود سیگار میکشید....

داشت به من نگاه میکرد....

خواستم یه ذره از این همه سنگینی در بیارمش....

برعکس سهراب خیلی آروم بود....

از روی صندلی پا شدم...

سهراب دستاشو برده بالا و شروع کرده بود با خواننده خوندن....

سیگار رو از دستاش کشیدم بیرون و بلندش کردم....

خندید....

- غوغا نه....

خندیدم... بلند...!

- نمی شنوم آقاهه....

منم با سهراب بلند میخوندم.....

من دیوونه نبودم تو دیوونه ام کردی

یه روزی باهام خوبی یه روز باهام سردی

تو کی هی میخوام بری دوباره برگردی

من دیوونه نبودم تو دیوونه ام کردی

حالا منم مثل سهراب پیر پیر می کردم....

خدا ما رو واسه همدیگه ساخته

که توی دیوونه رو به جونم انداخته

همه میگن که منو و تو دیوونه ایم عشقم

هیشکی این دیوونه ها رو هنوز نشناخته

روانی روانیتم

عاشق چشمای رنگیتم...

بلند میخندیدم و میخوندم....

شهباز از بس خندیده بود که چشماش اشکی شده بود....

با تموم شدن اهنگ سهراب پرید اون بطریه مخصوص رو باز کرد....!

اونقدر باحال این کارو انجام داد که مایع های داخل بطری با فشار زیادی به حالت آبشاری ریخت

بیرون.....

- هور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!..... . یوووووووووووووووو... اینه....

از حرکت تمنا خندم گرفت.....

دستای شهید محمکتر سر جاشون فیکس شدن....

بهش نگاه کردم....

با خنده گفت:

- آینه.....

اون روز با کبابایی که زینت زحمتشو کشیده بود و دیوونه بازیای سهراب و تمنا به پایان رسید....

شب هممون توی پذیرایی بزرگ دایره ای شکل ویلا نشسته بودیم....

زینت مشغول درست کردم ماهی بود....

- بفرما اینم از قلیون ها.....الان باهاش یه چایی از اون کمر باریکا میچسبه.....

سهراب دوتا قلیون رو روی زمین گذاشت و ۴ تا بالشت رو که از بالا آورده بود دو به دو بین خودشو و شهید گذاشت....

بلند شدم تا اون کمر باریک های مورد علاقه ی سهراب بیارم....

هوای سالن خوب بود اما من احساس سرما داشم...

بنابراین قبل رفتن به آشپزخونه رفتم طبقه ی بالا تا بافتم رو بردارم.....

وارد اتاقم شدم...صدای گوشیم بیداد میکرد....

رستاک بود....

- الو...

- کدوم گوری هستی؟....

از دادی که سرم کشید برای چند ثانیه رفتم توی شوک و بعد از اون عصبانی شدم....

- به چه حقی سر من داد میزنی؟....

- به همون حقی که من الاغ از صبح دارم میگیرمت اما جواب نمیدی.... اصلا کجایی تو؟

چشمامو روی هم گذاشتم....

به کل از رستاک فراموش کرده بودم.....

روی تخت نشستم...

صداش اومد...آروم شده بود...

- رفتین باغچه؟

- اره...

- نباید بهم خبر میدادی؟.....

لعتنی

لعتنی.....

.لعتنی....

دوباره صداش مهمون گوشام شد....

این بار پر از طعنه ونیشدار....

تلخه تلخ.....

- هه.. اصلا مگه اهمیتی هم داره که رستاک خبر داشته باشه یا نه؟.... مهم سهراب و شهیدن،

بقیه بیلاخ....!

- رستاک....

داد زدم....اونم جبران کرد....

- مگه دروغه.... قسم میخورم شهیدم باهاتون... تمنا هم هست...مگه نه؟....

لبهامو از زور حرص روه هم فشار دادم....

خودکرده را تدبیر نیست....!

- خیلی خوب متاسفم....سهراب از همون بیمارستان حرکت کرد. من اونقدر خسته بودم که به محض راه افتادنش خوابیدم و نزدیکای باغچه از خواب بیدار شدم....امروزم.....

نفسمو با حرص دادم بیرون.....

- بزار من بگم ادامشو..... امروزم با سهراب و شهید و تمنا اونقدر خوش گذروندیم که هیچ کدوم از گوشیهامون خبری نگرفتیم.... زدم تو خال؟!...درسته؟....

فقط دوست داشتم زودتر مکالمم تموم شه و اون شیشه ی ادکلن رو که مدام بهم چشمک میزنه بزخم به ایینه....

- رستاک عمدی نبود.....

- میدونم... اصولا هیچ کاری رو از عمد انجام نمیدی..... اصولا منو آدم حساب نمی کنی چه برسه به اینکه...

پریدم وسط حرفش.....

- میدونم نگرانم شدی...گفتم که متاسفم....

چند ثانیه ساکت شد....

چند ثانیه ساکت شد....

- تا کی میمونی؟

- معلوم نیست. شاید سه یا چهار روز...

- باشه...خوش باشین....

صداش زدم....

- بله؟...

- نمیخوام کسی از دستم دلخور باشه....میفهمی که؟

باز هم نیش و کنایه...

- آره... وجدان انسانیت به درد میاد... مهمم نیست که اون ادن من باشم با هر کس
دیگه.... نترس... ناراحت نمیشم... خیلی وقته که دیگه از کارات ناراحت نمیشم...

ادامه ی این مکالمه خوب نبود... اصلا خوب نبود...!

- بهتره بری....

- باشه.

- فعلا...

بدون اینکه جواب بده قطع کرد....

دلم میخواست به ادکلن هجوم ببرم اما مطمئنم با خورد کردن آئینه ، آرامشی که زهره مارم شده
بود برنمیگشت.....

بافت رو برداشتم و سریع اومدم پایین....

بیچاره زینت چایی ها رو هم ریخته بود....

سینی رو ازش گرفتم و برگشتم توی سالن....

- اووووووووو... خوبه قرار بود بری سینی رو از زینت بگیری . اگه میگفتیم برو چای دم کردخ ی
خودت رویار چند سال طول میکشید؟....

- سهراب مبیندی یا بیندم...؟

سهراب خندشو کامل قورت داد...

با کنجای خیره شد بهم.... فقط چند ثانیه شاید ۵ ثانیه....!

کل سالن توی سکوت غرق شد و چشمهای سهراب توی چشمهای من...!

نگاهشو گرفت و لوله ی قلیون رو با حرص زیاد توی دهنش گذاشت و یه کام عمیق بهش زد....

تمنا و شهید فهمیدن یه مرگم هست....

دوست نداشتیم کام زهر شدم هم اونارو زهره مار کنه....

نشستم وسط سهراب و شهید....

در عرض دو ثانیه همه چیزو فراموش کردم....

دستمو سمت سهراب گرفتم و با حالت داش مستی گفتم:

- بده داش..... بیشتر از کوپنت کشیدی...جنازه نشی؟...

تمنا زد زیر خنده...

- دمت گرم غوغا....

سهراب با خنده لوله ی قلیون رو به دستم داد و زیر لب گفت:

- دهنتم سرویس دختر....

نیم ساعتی مشغول بودیم. با صدای خنده های تمنا و کل کلای سهراب و شهید کمی انرژی گرفتم.

کم کم چشمای خمار شده ی تمنا ، سهراب رو ازمون جدا شد....

- خب شب خوبی بود.... بریم به بهترین قسمت شب برسیم....

جعبه ی پاستور همزمان با جیغ تمنا پرت کردم سمت سهراب....

محکم خورد وسط قفسه ی سینه...

- چتونه شماها...نه که دلت نمیخواد....

تمنا با مشت زد توی بازوی سهراب و با حالت دو بلند شدو دوید طبقه ی بالا...

- خیلی بی شعوری سهراب....شوخی رو از رو بردیبی حیا...

سهراب در حالی که بلند میشد گفت:

- اوهو.... شهید اینو جمش کن....چه فازی برداشته ما رفتیم....

تا خواستم دهنمو باز کنم دست شهید روی بازوم نشست....

نگاهش کردم با خنده گفت:

- ولش کن.... معلومه که....

حرص زدم... این دوتا جونور آدم بشو نیستین....

لبهامو از حرص روی هم فشار دادم....

شهادت یه ابروشو بالا انداخت و کمی سمتم خم شدم....

- جان بلندتر؟!... نمی شنوم....

توی یه حرکت غافلگیر کننده لیوان چایی که توش نصفه چایی مونده بود رو برداشتم و روی گردنش که سمتم خم شده بود، ریختم.....

- غوغا....

مثل جت از ویلا زدم بیرون... تا خود ساحل یه نفس دویدم.....

آخ چه حالی داد....

کفشامو در آوردمو پاچه ی شلوارم رو تا زدم تا روی زانوم....

روی شن های ساحل نشستم.....

پتویی دورم جم شد...و بعد صدای کننده ی این کار.....

- حفته همین جا لخت کنم بندازمت توی دریا....

خندیدم....

از پشت توی بغل شهادت بودم....

چند دقیقه سکوت مهمون محفل دو نفره مون شد....

- بهش خبر نداده بودی نه؟

فهمیدم منظور شو....مثل سهراب تیز بود.... روی هوا میزد....

فشار دستاش کمی بیشتر شد....

کنارم نشسته بود و دریا و نگاه میکرد....

- تا کی میخوای این بیراهه رو ادامه بدی؟

نمی خواستم حرف بزنم...نمیخواستم...الان وقت خوبی نبود.....

- همیشه ادامه ندی؟

- داری فرار میکنی؟

- فک کن اره...

- میترسی.....؟

- ترس...؟

- از نبودن ... از، از دست دادنتنها تر شدن....

نیازی به مقدمه چینی نبود.... همیشه رک و ساده میگفتم.....

- اره....

- گاهی اوقات تنهایی بهترین گزینه اس....

سرم رو پایین گرفتم.... دوست داشتم ادامه بده....

- بودن پر از تنش...پر از استرس ارزش نداره... نمیگم دل بکن... نمیگم دور بریز یکدفعه یه دو

جین خاطره رو.....اما زمان منتظر هضم این واقعیت تلخ نیست... زمان میره اونم با سرعت....

تکلیفتو با خودت ، با راهی که قراره ادامه بدی ، مشخص کن..... این راهش نیست که همه رو ول

کردی و داری تخت گاز میری....یه روزی یه جایی پات گیر میکنه و با سر میخوری زمین...اونوقت

که آرزوی شیرین تنها بودن برات میشه طناب دار....خفت میکنه.....

حرفاش تلخ بود...اما طعم شیرین واقعیتش جران میکرد...!

سرمو روی شونش گذاشتم.....

- شهید من یه بتم....یه بت تو خالی.... یه دهل که صداس گوش همه رو کر کرده اما از درون

خالیه...پوچه..... توان و تحکم کمتر از یه بچه ی ۵ سالس....زمان میخوام....فقط زمان....

سکوت شهید مکالمه مون رو به پایان رسوند.....

نمیدونم تا کی اما صبح توی تخت خودم بیدار شدم.....

برگ ریخون رو توی دهنم گذاشتم....

- بس کن مریلا.... توی این سه روز کم ملکه ی عذابم نشدی....

- چپرو بس کنم؟.... خوب بیشعوری از سر و روت میبارد... بی فکری میکنی....

نفسمو با حرص دادم بیرون....

انگار نه انگار که بیست دقیقه اس دارم توجیهش میکنم...

حس خوندن یاسین تو گوش خر رو داشتم.....!

-... هوی.... کجایی؟... غوغا بابا اگر نمیخوایش ولش کن... کات کن این رابطه رو که نه سر داره و نه ته....!

تنها کلمه ای که توی ذهنم ، هر ثانیه بزرگتر میشد رو به زبون آوردم....

- به جهنم.... مریلا به جهنم.... بفهمم...

گوشی رو قطع کردم ...

با دستام ضربه میزدم به میز....

- خانوم....

سرمو بالا آوردم... اسد مستاصل ایستاده بود....

- چی شده؟

- هیچی خانم.... یعنی چیزه....

بی حوصله بلند شدم و جلوش ایستادم....

- چیه اسد؟.... حوصله ندارم زودتر لطفا....

چشماس بارونی شد....

- خانم ...زینت بانو....

یه چیزی تو دلم فرو ریخت....

زینت.....!

خشکم زد....

- خانم ...زینت...

صدای جیغ سیما که از پله های عمارت میدوید سمتون ، منو بیشتر توی شوک برد....!

- اسدبیادیگه.....

اسد فوراً چرخید و سمت سیما دوید...

ماشین رو روشن کرد...

و من هنوز مسخ نقطه ای بودم که تا چند لحظه پیش پر از حجم اسد بود....!

زینت....

زینت.....

ذهنم تازه شروع کرد به فعالیت...

نگاهم سمت ماشینی که با سرعت از حیاط خارج شد ، رفت....

فقط میخوام برسم به زینت.....

چی پوشیدم....؟

چچوری رفتم....؟

از کجا فهمیدم که کدوم بیمارستانه....

نمیدونم.....

فقط زمانی به خودم اومدم دیدم توی آغوش سهراب دارم میلرزم.....

- سهراب ...نمیشه....نمیزارم که بشه....نمیزارم.....

یک بار دیگه راهروهای بیمارستان!

انتظار پشت در اتاق عمل....!

تجربه کرده بودم.....

- سهراب...

چنگ زدم به بازوی سهراب....سهرابی که از دریای چشماش خون میزد بیرون....

- جانم غوغا....جانم خواهرم.....

- نمیزارم....نمیزارم زینت بره.... حق نداره که بره.....

اشکای سهراب میچکید روی گونش!.....!

نه نمیشه.....

در اتاق عمل باز شد.....

نفهمیدم چطور از آغوش سهراب پیدم بیرون و یقه ی دکتر رو گرفتم.....

دستای دکتر روی دستام قرار گرفت....

لال شده بودم.....

فقط یه کلمه....

- زنده اس مگه نه؟....

چرا طرز نگاهش آشنا شد....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خیلی آشنا

یه بار دیگه همین نگاه رو به چشم دیده بودم.....

دستام شل شد.....

زیر لب زمزمه کردم...

- زینت حق نداری بری.....حق نداری بی اجازه ی من جایی بری....

صدای دکتر توی گوشم که نه توی کل وجودم اکو شد.....

صدای دکتر توی گوشم که نه توی کل وجودم اکو شد.....

– سکنه ی خفیف قلبی...تلاشمون رو کردیم اما با توجه به سکنه ی قلبی که داشتن.....

سکوت.....

نگاهم کشیده شد روی لبهایی که قصد ادامه دادن نداشت ...

خیره به اون لبها بودم ...

بگو زنده اس...بگو...یا لا....

– حالش اصلا خوب نیست ...همه ی کارهایی رو که میشد انجام دادیم فقط باید دعا کنیم که خدا.....

شدم خرمی که اتش افتاده به جونش....

داد زدم....

محکم...از روی بغض.....

– خفه شو.....نه به تو و نه به اون خدات نیازی نیست.....اون زنده میمونه...باید زنده بمونه...تو که نمی تونی وظیفه تو در قبال بیمارست درست انجام بدی کم کاریتو با دعا کردن توجیه نکن....خدا بیکار نیست دعای منو تو رو گوش بده...خدایی نیست که....

دستهای سهراب روی دهنم قرار گرفت و بعدش کشیده شدم توی آغوشش...

میخواستم ادامه بدم..

جیغ بزنم بگم من از خدات چیزی نمیخوام....

هر دفعه چیزی خواستم همونو ازم گرفت....

سهراب نداشت...هق هق کردم.....

دیگه آغوش سهرابم آرومم نمیکرد...

از آغوشش به زور اومدم بیرون و دویدم سمت خروجی..

اما به لحظه ایستادم و روی روی اون دکتری که مات و مبهوت داشت نگام میکرد ...

رو به همه ی ادمهایی که با ماتیه تمام داشتن نگام میکردن بلند داد زدمو و گفتم:

- اون زن سالم از این خراب شده میاد بیرون....میشنوی سالم....اگه فقط یه تار مو ازش کم شه
این بیمارستانو روی سرت خراب میکنم دکتر....اگه یه اتفاق بد براش بیوفته کل عالم رو روی سر
خداات خراب میکنم...فهمیدی؟...

دیگه جای موندن نبود....

دویدم سمت حیاط بیمارستان.....

چند تا نخ سیگار کشیدم نمیدونم....

چقدر اشک ریختم نمی دونم...

چقدر سعی کردم سرم بالا نره و نگام تو بیکرانش گم و گور نشه...

" باور نمیکنم ...خالق نظم دانه های انار...زندگی مرا اینگونه بی نظم چیده باشد "

ده روزه که زینت توی ICU بستریه...

ده روزه که هر روز و ساعتش برام معنای جهنم میده....

من غوغا امین...دختر مرفه و بی درد؛ این جواری داره برای کلفت عمارت ، مثل پفیلا بالا و پایین
میپره....

کلفتی که همیشه مادرانه هاش سهم من از بودنش بوده...!

دستای رستاک مهمون دستام شد...

منو از پشت پنجره ی شیشه ای که این روزها پاتوق من شده بود ، دور کرد...

- به معجزه هم اعتقاد نداری که بهت بگم منتظر معجزه بمون....بیا تا خودت نشدی همسایه ی
زینت...

به زور توی کافه تریای بیمارستان یه چایی و بیسکویت به خوردم داد...

- ده روزه که یک کلمه حرف نزدی..چته؟ فکر نمیکردم زینت اینقدر برات مهم باشه؟

تیز نگاهش کردم....

چه میدونست از حالم....

حقم داره...زینت توی خلوت من و سهراب مادرانه خرج میکرد....

فرزندانه محبت میدید...!

زبونم سنگینی میکرد....توان جابه جاییش رو نداشتم ...

یه پوک از سیگارش کشید و یه سمت من گرفتش....

نخ سیگارو توی دستام گرفتم و خوب نگاهش کردم...

از اون شب به بعد دیگه لب به سیگار نزد...

ترک کردم...!

سیگار زمانی بهم می چسبید که تیزی نگاه زینت به دنبالش باشه...!

چقدر فشنگ میسوخت...

خاکستری شدن تن سفیدش دردناک بود اما زیبا هم بود....!

" اینبار سیگار را بکش، از طرفی که میسوزد...تا بدانی چه دردی میکشم "

با صدای زنگ گوشی رستاک توجهم بهش جلب شد...

صورتش در کسری از ثانیه برگشت....

نگاهش توی صورتم ثابت شد....

فقط جملش توی سرم چرخید...

- زینت به هوش اومده و حالش رو به بهبوده....

سوزشی رو توی دستم حس کردم....

خاکستر سیگار روی دستم ریخته بود...

مهم نبود...!

مهم برگشتن زینت بود....

طوری صندلی رو به عقب هل دادم که با صدای بلندی به زمین برخورد کرد...

با تمام وجودم دویدم سمت بخش....

چشمای باز زینت ضربان رو به قلبم برگردوند...

اشک توی چشمام حلقه زد....

مریلا به رستاک خبر داده بود...

اومد جلو و محکم منو به آغوش کشید...

کنار گوشم زمزمه کرد:

- دیدی بیخودی داشتی خودتو نابود میکردیدیدی زینت حالش خوب شد...

دستامو دور کمرش گراشتم ...

محتاج نوازشاش و خواهرانه خرج کردناش بودم....

- هیش اروم باش....توی این ده روزه دستی داشتی خودتو از بین میبردی...

بعد از ده روز زبونم تکون میخورد!....

دستای مردونه ای منو از آغوش مریلا کشید بیرون...

آغوش مردونش امن ترین و آرامش بخش ترین جای دینا برای من بود....

- زندگیه سهراب...نمی خوای حرف بزنی?...مردم از سکوت مرگبارت....

اولین لبخند بعد از ده روز...

- ببخشم...

سهراب یه اخ بلند گفت و منو تقریبا توی بغلش سفت و سخت فشار داد....

حال زینت بهتر شده بود . یک هفته ی دیگه هم توی بیمارستان بود و بعد از تثبیت وضعیت قلبش

مرخص شده اما به شرط و شروط های زیادی....

توی این مدت اصلا از همه جا بیخبر بودم...

تمام کارام روی هم تلمبار شده بود...

اما ارزششو داشت...

بعد از مدت ها رفتم سمت لب تاب و نرم افزارم....

هنوز نتونسته بودم مشکل جدیشو حل کنم...

- بلند شو دیگه... حال آدمو بهم میزنی...مثل کنه چسبیدی به اون لامصب...

با صدای سهراب سرمو از لب تاپ بلند کردم...

شهیدم کنارش ایستاده بود....

سهراب بی خیال وارد اتاق شد و در حالیکه داشت تخمه میخورد لم داد کنارم....

- توخسته نمیشی؟... یا نیستی یا که هستی بازم کپیدی پشت این و دوباره نیستی...

شهیدم حالا روبروم نشسته بود....

خندیدم...

- جان غوغا...خودت فهمیدی الان چی گفتی؟...

شهیدم به خنده افتاده بود....

سهراب پوست تخمه اش رو سمت شهید پرت کرد و با حرص و خنده گفت:

- زهره مار...ببند اون نیشتو....

بعد برگشت سمت منو دست انداخت دور گردنم...

- توی جغله هم برای من زبون در آوردی؟...

- سهراب....

دست آزادش رو برد سمت لب اپو و خواست درشو ببندد.....

- نبند درشو....

دست سهراب توی هوا معلق موند....

دست سهراب توی هوا معلق موند...

- اوه...اوه....چرا سلیطه بازی در میاری....دو دقیقه هم نمیتونی دل بکنی؟!...

از زیر دستش بیرون اومدم....

- گمشو...۲ ماه دارم دوباره روش کار میکنم...منت ده تا استاد از دماغ فیل افتاده رو کشیدم تا

کمکم کنن...حالا که کم کم دار میرسم به هدفم میگی دل بکن....؟

سهراب بینی مو کشید و گفت:

- باشه بابا...مال خودت...دو دقیقه وقت گرانبهاتون رو به ما اختصاص بدین بانو...

از حالت گفتنش خندم گرفت...

برنامه رو سیو کردم و لب تاپو بستم....

- خوب بنده به مدت دو دقیقه در اختیار شما هستم....

شهید سرشو تکون داد و سمتم خم شد....

- خانم محترم یه پیشنهاد برات داریم....

تکیمو دادم به مبل و با حالت مشکوکی به شهید و سهراب نگاه کردم....

- خب؟...

سهراب هم رفت مثلاً فیگور جدی بودن برداره..

پاشو روی پای دیگش گذاشت...

- ببین هانی...

زدم تو بازوش...

- زهره مار...چندش....

سهراب بی هوا یه دونه زد پس سرم..

- خاک تو سرت که عرضه نداری عشقولانه برات خرج کنن؟

- لازم نکرده ..ببر برای تمنا جونت خرج کن....

سهراب تا خواست دهنشو باز کنه که شهید پرید وسط

- ببین غوغا...بدون شوخی. نظرت چیه که یکی دو هفته بری با زینت باغچه؟ اونجا هم برای زینت خوبه و استراحت میکنه هم برای تو که بی سر خر...

اشاره کرد به سهراب و ادامه داد...

- به کارت برسی....

سهراب بیشتر نداشت شهید حرف بزنه

- هو....سرخر بگم کیه؟...میخوای اینو خر کنی چرا از من مایه میزاری؟

برگشتم سمت سهراب

- حالا نه که نیستی...

دیگه امنیت جانی نداشتم...

بلند شدم و مثل قرقی در رفتم....

شهید ، سهراب رو گرفته بود واگر نه مرگم حتمی بود....!

- بیشرف.... حالیت میکنم...

خندیدم...

- فنا تیم داداش...

شهید از زور خنده سرخ شده بود....

سهراب تمام حرصشو سر شهید بیچاره خالی کرد.....

- گمشو توام....عین کش تمبون چسبیدی به من...نترس این عفریته رو کسی حریف نیست...

نمیدونم چرا اما بد کرم درونم ول ول میخورد...

- بر منکرش لعنت....

شهیدم انگار کرم درونش فعال شده بود...!

- بشمار....!

سهراب داشت منفجر میشد....!

دوست دارم یک شبه ، هفتاد سال پیر شوم

در کنار خیابانی بایستم ...

تو مرا بی آنکه بشناسی ، از ازدحام تلخ خیابان عبور دهی... .

هفتاد سال پیر شدن یک شبه ، به حس گرمی دستهای تو

هنگامی که مرا عبور میدهی بی آنکه مرا بشناسی،

می ارزد ... !

سهراب داشت منفجر میشد....!

- دهن جفتون سرویسه...

بعد از یه ربع سرو کله زدن با سهراب بالاخره خسته و کوفته سه تایمون افتادیم روی مبلا....

- سهراب تو هم مالی هستیا.... بازوم فکر کنمکبود شده... دست نیس لامصب..!

- برو خداتو شکر کن هدف رو روی صورتت تنظیم نکردم....

سیما با سینی شربت وارد اتاق شد....

بعد از اونهمه بالا و پایین پریدن از دست سهراب، واقعا این شربت می چسبید....!

- خب غوغا میری یا زینت رو با چند تا خدمه بفرستم....؟

کمی فکر کردم...

از هر لحاظ بخوام حساب کنم ، رفتنم به نفعم بود....!

قبول کردم و قرار شد فردا شب راه بیوفتیم....!

سینی شام رو که توش یک کاسه سوپ و یه بشقاب کوچک کباب بود به همراه ماست و خیار برداشتم و سمت اتاق زینت راه افتادم....

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم....

روی تخت نشسته بود و داشت نماز میخوند....

بی حرف سینی رو گذاشتم روی میز کار تختش و عقب گرد کردم تا از اتاق خارج شم...

دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدایش رو شنیدم....

- بمون غوغا.....تموم شد....

برگشتم سمتش...

چادر و جانمازش رو جمع کرد و گذاشت توی پاتختیش....!

- بیا بشین....

کنارش نشستم....

مثل فرشته هاست...اصلا خود فرشته است...!

هوس آغوش مادر رو کردم....

آغوش زینت شبیه ترینش بود....!

بی حرف سرم روی روی سینش گذاشتم....

اونم بی حرف منو توی آغوشش پذیرفت...!

چی توی این آغوش هست که تب تند حسرتم رو به مزه ی شیرین آرامش تبدیل میکنه؟...

سرمو از روی سینه ی مادرانه اش برداشتم....پیشونیم از محبت های بی دریغش گرم شد....

- غذا تو باید بخوری....

غمگین نگاهم کردم.... دستام توی دستاش جا گرفت.....

- فکر نمی‌کردم به این روز بیوفتی....؟ با خودت چیکار کردی دخترکم...؟

تو چشم‌ام اش جمع شد.... سرمو پایین انداختم....

دست‌امو از جای خوبش بیرون کشیدم و سینی غذا رو روبروش گذاشتم.....

- باید همشو بخوری... راستی شهید و سهراب...

- غوغا....

لال شدم....!

- هیچی از خدام دیگه نمی‌خوام... خوشبختی از این بالاتر که برام دخترانه خرج میکنی؟... که

شخبذ و سهراب پسرانه خرجم میکنن؟..... که طعم حسرت نداشتن فرزند برام دیگه تلخ

نیست؟.... که....

دست‌امو روی لبه‌اش گذاشتم....

من تحمل شنیدن این حرفها رو ندارم.....

من تحمل ندارم...!

دست‌هامو از روی لبه‌اش برداشت و بوسید....

- نکن زینت...

دیگه زندونی کردن اشکهای لجباز و خودسرم غیر ممکن بود...!

- کی گفته این دخترک من دلسنگ و بی‌رحمه؟.... کی گفته؟ ها؟....

با دستاش اشک‌امو پاک کردو با خنده گفت:

- ببینم اون دوتا جونور پی برام خواب دیدن که تو رو واسطه کردن؟!

"آره... شاید گذشتن خیلی راحت تر باشه"

سرمو تکیه دادمو به نفس عمیق کشیدم....

- نقشه ریختن که تو رو با کمک من از عمارت طاک کنن؟

خندید.....

- خب حالا تو هم قراخ با من دک شی؟

- با اجازتون....

- پس ارزش داره....

غذاشو توی شوخی و خنده خورد...قرصاشو هم پشت بندش....!

چراغ کنار تختش رو روشن کردم...

بعد از دراز کشیدنش از اتاق بیرون اومدم...

اس ام اس زدم به رستاک:

" بیداری؟....خواستم بگم فردا میرم باغچه...زیتن رو هم میبرم...احتمالا چند هفته بمونم"

همین!...

سندش کردم....بعد از چند ثانیه صفحهی گوشیم روشن خاموش شد...

زنگ زده بود...

- الووو

- چند هفته میخوای بمونی چیکار؟...

روی تخت خوابم دراز کشیدم و به سقف آبی رنگ اتاق زل زدم....

- میخوام ال و هوام عوض شه...کارای نرم افزارم خیلی عقب مونده...میخوام سخت روش کار کنم....

برای حرف زدن زیادی مکث کرد...!

- باشه...فقط تو و زینت میرین؟.

یه نیش خند بی صدا زدم.....هنوز گیر تعصبات سنتیه درب و داغون عهد عتیقه...!

- نه اسد و چند تا از خدمه ها هم همراهمون میان...

فکر کن همیشه مال من باشی،
دنیا مگه زیباتر از این هم میشه
تو خیلی چیزا رو نمی فهمی،
من خیلی حرفا رو سرم میشه
تکیمو به در شیشه ای دادم و سکوت شب رو با صدای رضا یزدانی تقسیم کردم...!
امروز اگر از من جدا باشی،
دلواپس فردای تو نیستم
دنیا شبیه روزگارم نیست،
من مرد رویاهای تو نیستم
میرم با اینکه عاشقت هستم،
با اینکه چشمای تری دارم
ای کاش بفهمی که برای تو،
آروزهای بهتری دارم
امشب قراره این صدا و این کلمات ذهن داغون من رو سلاخی کنن...!
خندت تو دلم جا نمیگیره،
سهم تو خورشید نه خاموشی
من عاشقانه میگذرم از تو،
گاهی چه دلچسبه فراموشی
باور کن این روزا به غیر از من،
چیزی تو رویاهات اضافه نیست
باید با قرصام مهربون تر شم،

اشکاتو کی میشمره وقتیکه،

دستای من از گونه هات دوره

رفتن همیشه اختیاری نیست،

آدم یه جاهایی رو مجبوره

فکر کن همیشه مال من باشی، دنیا مگه زیباتر از این هم میشه

تو خیلی چیزا رو نمی فهمی، من خیلی حرفا رو سرم میشه

و باز رفت روی تکرار و من همقدم شدم با کلمات پر فشار زیر سرمای زمستون...!

اون قدر تکرار کردم و همراهش خوندم که توی ذهنم اسطوره شد....

" رفتن همیشه اختیاری نیست ، آدم یه جاهایی رو مجبوره "

با در زدن از توی ال و هوای اختیار و اجبار رفتن بیرون اومدم....!

وارد اتاق شدم...

الان فقط یا شکلات داغ گرم میکرد یا آغوش یک انسان...!

دومی رو نزدیکتر به خودم دیدم وبی حرف توی آغوش رستاک خزیدم....!

- دیوونه ای غوغا...کی توی این هوا با این لباس نصفه و نیمه میره بیرون؟

با خنده گفتم:

- یه دیوونه مثل من....

با رستاک تا دم دمای صبح بیدار بودیم....

نوشیدنی خوردیم..

حرف زدیم و رستاک به تنهایی سیگار کشید....

اما رستاک راضی نبود انگار . دلش بیشتر از این ها خواهان بود....!

به ساعت نگاه کردم.. ۵ صبح بود...!

- بلند شو..... خماریه چشمتا پدرتو صبح در میاره....!

خندیدم.....

- میمونی یا...

نگاهم کرد... از چشماش حرفای تکراری و بی منطق رو خوندم....!

- همیشه رستاک....

یه نفس عمیق کشید و بلند شد....

اومد جلو و تلافی صادر نکردن مجوز رو سر زیباترین عضو صورتم آورد...!

- مراقب خودت باش....

سرمو تکون دادم....

و این بار بدون توجه به گزگز کردن لبهام خودمو روی تخت پرت کردم و راحت ترین خواب رو به

روحم هدیه دادم....!

۳ ساعتی میشه درگیر نوشتن نرم افزارم....

شاید یک دهم اون چیزی رو که باید، نوشتم....

هزار پاکش کردم و از دوباره نوشتم....

با جزوه ها و کتاب هایی که چند تا از اساتید ایرانی خارج از کشور که باهاشون در ارتباط بودم ،

برام فرستاده بودن کارم خیلی سخت تر شده بود....!

فکر میکردم بعد از فهمیدن نقص برنامه ، خیلی آسون میشه حلش کرد اما دقیقا چند برابر شن

کارهامو روی شونم حس کردم....

باز هم خسته تر از یه کارگر ساختمونی دست از برنامه نویسی کشیدم...!

چشمام دور اتاق میگرده...

دلم یه ذره هوا میخواد برای فرستادن به ریه هام...!
ناخودآگاه چشمم به مجسمه ی کوچیک فرشته ام میوفته...!
دلم برای پسرای شر ساختمون سپهر تنگ شد...!
شایان، آرمین، مهدی، رسول....
یه ساختمون بود و این ۴ پسر....!
خوب یادمه
سپهر اولین ساختمون پسرونه بود برای نوچوون های پسر ۱۲ سال به بالا....
تخسی و قدی از سرو صورتشون میبایرد...!
هم جنس خودم بودن...!
هم درد من...!
شدن مثل سپهر و سهراب برام....
وقتی اومدن چی بودن و الان بعد از ۷ سال چین؟!!!!!!!!!!!!!!
شایان و رسول ۱۹ سالشونه....
هر دو دانشجوی زبان فرانسوی توی همین تهران درس میخوندن....
شایان عاشق سنتور و رسول عاشق ویولون بود...!
مهدی امسال کنکور داره...میخواد دندونپزشک شه...
مطمئنم میشه...خرخونترینشون همین مهدیه...!
و میرسیم به آرمین....
بچه ی کم حرف و سنگین...چشمای سبزش یادآور سپره برام.....
گرافیک میخونه و عاشق سفال سازی و مجسمه سازیه....
اونقدر وابستشون شدم که بی اونا زهر تلخ زندگی بیشتر بهم مزه میده...!

امروز روزه که باید بینمشون....

بلند شدم و آماده شدم.... تا غروب وقت دارم....

قراره غروب راه بیوفتم سمت باغچه....

سویچ رو از روی میز برداشتم، نگاهم به ترمه دوزیه سودابه افتاد....

خندم گرفت.... بی این دختر و پسرا من قطعاً مرده بودم....!

تصمیم گرفتم زهرا و پرستو و سودابه ی ۱۸ ساله رو که ۵ ساله پیش اومدن توی ساختمون شهلا، رو همراه خودم ببرم....

ساختمون شهلا مسیرش نزدیکتر به من بود.... یکساعتی فاصله داشت باهام....!

به ساختمون رسیدم. قبل هماهنگ کرده بودم و با تک بوق من نگهبانی متوجه شد و اجازه داد دخترا بیان بیرون....

با دیدنشون لذت دنیا توی وجودم تزریق شد....

- سلام غوغا جون....

پرستوی زبون دراز....!

- آیی.... باز این خودشیرین شد....

سودابه ی منطقی....!

- بابا ول کنین شمام.... احوال خوشتیپ خانم....!

اینو دیگه نمیشه ازش گذشت....! به هیچ وجه....!

خندیدم دست زهرا رو فشردم....

- چطوری هم قبیله ای...؟

خم شدو گفت:

- مخلصیم.... هوای ولگردی بد به سرم زده....!

- خوبه.... پس بپرین بالا....

هر سه تاشون آزادانه رها خندیدن....

توی راه به شایان زنگ زدمو آدرس رستوران رو بهش گفتمتا با بچه ها خودشون بیان....

برای شایان و رسول ماشین خریده بودم تا رفت و آمدشون به دانشگاه راحت تر باشه....

بعد از یک ساعت و نیم الاف شدن توی مسیر پر ترافیک و دست و پاگیر خیابون های تهران
بالاخره رسیدیم.....

با دیدن ماشین شایان و طرز رانندگیش نزدیک بود بخار از سرم بلند شه....

این هنوز آدم نشده....!

جدی از ماشین پیاده شدم...

مارو دیدن.. با دیدن اخم روی صورتم حساب کار دست شایان اومد....!

مثل جت پارک کرد و خودشو رسوند بهم و دستشو دراز کرد تا دست بدم بهش...

- تو حرف حالت نمیشه؟!...خیابونای تهران رو با پیست رالی اشتباه گرفتی که تا حد جنون
میرونی؟....

شایان سرشو انداخت پایین...

آرمین اومد جلو.....

- سلام غوغا جون... حالا این دفعه رو...

نذاشتم ادامه بده...

- آره.... این بارم زیر سیلی رد کنم بره تا دفعه ی بعدی جنازشو از لاشه ی ماشین بکشم
بیرون.....

یه نگاه به مهدی و رسول کردم.... حسابی تو پرشون خورده بود.....

حقشونه...!

دستهای شایان مشت شده بود.....!

برگشتم سمت دخترا....

- بریم داخل....

چند قدم که به سمت در رستوران رفیتم . برگشتم ... پسرا هنوز ایستاده بودن....

- اگه دوست دارین تشریف بیارین. اگرم نه زودتر برگردین ساختمون...

با دخترا رفیتم سمت میز بزرگی که تقریباً انتهای سالن قرار داشت....

اعصابم از دست و خودم و شایان خورد بود....!

چند دقیقه نشستیم...هیچ کدوم از دخترا رف نمیزدن....

فقط دوست داشتم اونا برن تا ببینن چه جهنمی براشون دوست میکنم من...!

با گوشیم ور میرفتم که صدای داد و خنده هاشون رو شنیدم...

یه لبخند مهمون لبام شد...

دخترا با لبخند من و شنیدن صدای سرخوش پسرا ، خندیدن....

شایان بغل گوشم اومد و گفت:

- غلط کردیم بانو غوغا.....!

سمتش برگشتم...

- آدم میشی؟

شایان صاف ایستاد و گفت:

- راستش قول نمیدم ولی سعی میکنم.....

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خیلی بی شرفی شایان....

- قابلتو ندارم بانوووووو.....

بچه ها هم از مکالمه ی ما فیض کامل رو بردن و منفجر شدن.....!

منوی غذا رو آوردن. طبق معمول زهرا و شایان مسخره بازی در آوردن..
زهرا: به به.... یعنی قشنگ ترین لحظه های انسان ، مواقع سفارش دادن غذاست.
شایان: نه... پس خوردن چی?...قشنگ نیست فنچول?...
زهرا با حرص دستمال کاغذیه روی میز رو برداشت و سمت شایان پرتاپ کرد..
زهرا: بی ادب...
سودابه: هو....نه بابا... شب بود ندیدمت دخت لقمان...!
شایا دستشو برای سودابه بلند کرد و کف دستاشونو به هم زدن....
زهرا: جفتتون بی شرفید...
من: گشتمه بچه ها... بهم غذا نرسه پاچه ی شماهار میل میکنم....
آرمین: یا امامزاده بیژن... شایان آرومتر باش... سودابه بشین سر جات...آبجی غوغا خطری
میشود....
مهدی: خوب... منکه دلم بسی کباب سلطانی میخواد با سیر ترشی...
پرستو: اه..مهدی....فکر ماهم باش بعد از خوردن سیر قاراه دهن سیریه تو رو تحمل کنیم...
مهدی: شرمنده لیدی..من کباب سلطانی و فقط با سیر ترشی میخورم...
سودابه: خیلی خوب بابا...من جوجه میخوام با سالاد مکزیکی...
زهذا: خدا شفاتون بده با این سفارشاتون...!
اخمم توی هم رفت...!
رسول: اهممم.... زهرا...
زهرا چشمش بهم افتاد و فهمید چه خبره...
زود خودشو زد به اتوبان علی چپ !
زهرا: خب منم چلو کباب میخوام با ماست و خیار...

رسول: منم چلو کباب با ماست و سبزی...

آرمین: منم مثل همیشه شیشلیک با مخلفات..!

شایان: منم هر چی غوغا جون سفارش بده همونو میخورم....

یه خنده ی شیطانی روی لبم اومد....!

پا شدم و تنهاشون گذاشتم...

سفارش خودمو شایان و بچه هارو دادم و برگشتم..

بچه ها تا آوردن غذا کم مونده بود از سر و کول هم بالا برن.....

وقتی سینی غذا رو آوردن تمام حواسم به قیافه ی شایان بود....!

غذای هر کسی رو مقابل خودش گذاشتم...

وقتی غذای شایان رو جلوش گذاشتم قیافش دیدنی ترین منظره ی دنیا بود....!

دهنش از تعجب عین غاز باز مونده بود...

بچه های دیگه ام قیافشون دست کمی از شایان نداشت...

غذای منم روبروم قرار گرفت... خیلی عادی قاشق و چنگال و از کنار بشقاب برداشتم و شروع کردم به خوردن....

صدا از هیچ کدوم از بچه ها در نمی اومد...همه مات و متحیر مونده بودن...

تنها صدای به هم خوردن قاشق و چنگال من بود که شنیده میشد...

بالاخره بعد از چند دقیقه سرمو بالا آوردم و به شایان متحیر مونده نگاه کردم...

– چیه؟

شایان ذهن و دهنش باهم قفل شده بود...!

یه ابروم بالا رفت... یه نگاه به بچه ها کردم....

– شما چتونه؟! مگه سفارشاتون نرسیده?...شروع کنید دیگه...

شایان بالاخره به حرف او مد...!

اونقدر لحنش جالب بود که بی اونکه بخوام زدم زیر خنده....

با خنده ی من انگار بمب منفجر شد....

بچه ها اونقدر خندیدن که صورتاشون قرمز شده بود....!

- خودت گفتی هرچی غوغا جون سفارش بده! یادت رفته؟....

مهدی که کنار شایان نشسته بود دستشو گذاشت پشت شایانو یه ضربه ی آروم زد روی شونش...

- نوش جان برادر....

بدون اینکه اصلا به روی خودم دوباره بیارم مشغول غذا شدم....

بچه ها هم با لبای پر از خنده مشغول غذا خوردن شدند....!

و شایان موندو تخم مرغ آبپزی که براش سفارش دادم....!

شایان موندو تخم مرغ آبپزی که براش سفارش دادم....!

تقریبا همه غذاهامون رو تموم کرده بودیم ولی شایان هنوز لب نزده بود به غذاش...

توی عمرش بیشتر از تخم مرغ از چیزه دیگه ی ای متنفر نبود....

این تنبیه خوبی بود براش و خودشم کاملا حقو بهم میداد....

بعد از ناهار با بچه ها مسیرمون رو به سمت پارک وی تغییر دادیم....

این موقع سال میشد فضاش رو تحمل کرد...!

تا ساعت های ۶ دور هم جمع بودیم و حسابی خوش گذروندیم....

بعد از بردن دست آخر پاستور، دیگه باید برای رفتن آماده میشدیم....

- خیلی خوب بچه ها.. بساط رو جمع کنین... باید بریم...

بلند شدمو کولمو روی دوشم انداختم....

شایان و مهدی باقیمونده ی خوراکیهایی رو که مونده بود توی پلاستیک ریختن و دادن دست پرستو.....

پرستو عاشق هل و هوله بود....هیچ کس توی خوردن نمیتونست باهاش رقابت کنه..

شایان: بیا بگیر.....امشب برای خودت شکم پارتی راه بنداز....

زهره هم پشت شایان دراومد و گفت:

- گل گفتی شایان.... به جای حرفت باید کل هیكلت رو طلا بگیرم....

شایان تعظیم کوتاهی کرد....

پرستو کیف کوچیکش رو سمت شایان پرتاپ کرد و با جالت تهدید او مد سمتم...

- میبینی چی میگن غوغا جون...؟

خندم گرفت..

- ولشون کن.... از بی شعور جماعت توقع بالایی نداشته باش....

پرستو که حالا ذوق مرگ شده بود. زبانش رو تا جایکه میتونست درآورد...

زهره و سودابه با خنده به طرفمون او مدن...

شایان: داشتیم غوغا خانم....امروز خوب تلافی کردینا!!!!!!...؟

رفتم جلوش با یکی از دستام لاله ی گوشش رو گرفتم و یکم سمت خودم کشیدمش...

- پس پسر خوبی باش و آویزه ی گوشت کن : هر کی با غوغا در افتاد...ورافتاد!!

شایان دست آزادمو گرفت و روش بوسه زد...

- به چشم...

با پسرا خداحافظی کردیم و دخترا رو هم رسوندم ساختمون.....

طرفای ۸ شب رسیدم خونه....وسایلام رو از قبل آماده کرده بودم.

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم....

شهید و سهراب لم داده بودن روی مبل های توی سالن و زینت هم کنارشون نشسته بود....

تا سهراب خواست دهن باز کنه ..

- من غلافم.... بی خیال.... سه سوتنه آماده میشم..... فعلا...

- بچه پررو...

اسد و چند تا از خدمه ها زودتر خونه رو ترک کردن تا خونه باغچه رو آماده کنن...

سریع آماده شدم و در همون حین به مریلا زنگ زدم....

- سلام عشقم..

- زهره مار...

- بی عرضه لیاقت نداری...

- تو داشته باش ، مرا عمری کفایت...!

- اووووووووو..... کجایی...؟

کوله ی لب تاپو روی دوشم انداختم و از اتاق اومدم بیرون...

- دارم میرم باغچه...

-میدونم... تور ترکیه هم پرید دیگه...؟

- آره...گفتم بهت قول صد در صدی نمیدم...دفعه ی بعدی مهمون من...!

با جیغی که از سر شوق و خوشحالی کشیدم مطمئن شدم ازم دلگیر نیست....

- عاشقتم دختره ی دیونه....!

- نظر لطفه...

- پس...

به سالن رسیده بودم...سهراب از تاخیرم ناراحت بود..الان هم میدید دارم سر خوشانه میخندم ،

عصبی تر میشد...

- ببین مریلا... هوای شرکت و رستاک رو داشته باش!!!! این چند هفته رو میخوام فقط روی نرم افزار کار کنم شاید گوشیم رو هم خاموش کردم... متوجهی که..؟
- باشه برو خیالت راحت... بای... آها... راستی امیدوارم این نرم افزارت به یه نتیجه ای برسه....!
- منم امیدوارم.... بای..
- شهید داشت به زینت کمک میکرد تا بلند شه... دویدم سمت زینت و لپشو بوسیدم....
- فدات شم...
- خدا نکنه دخترم...
- سهراب از پشت بازمو گرفت و کشید و همزمان به زینت گفت:
- زینت بزار راحت شیم از دستش....
- شهید خندید. زینت رو از عمارت بیرون برد....
- چرخیدم سمتش...
- یه کم نگام کرد و بعد مثل همیشه....
- مثل تمام وقتیایی که قرار بود برم و نباشم، بره و نباشه، توی آغوشش خزیدم....
- مواظب خودت خیلی خیلی باش.... زینت رو هم دریاب...
- گونشو بوسیدم....
- زینت زندگیمه سهراب.. آدم زندگیشو یادش نمیره....!
- تک خنده ای کرد و پیشونیمو بوسید....
- بیشرف منم گلابیم دیگه...!
- خندیدم.... دستش رو کشیدم سمت در خروجی....
- تو نفسی....
- راه افتادی؟..

– دست پرورده ایم....

با شهید و سهراب خدا حافظی کردیم و راه افتادیم.....

رانددگی توی شب رو دوست داشتیم ..

عاشق سکوت مطلق و سیاهی شب بودم....

شیشه رو کمی کشیدم پایین...هوای خنک آرامشم رو چند برابر میکرد...!

نگاهی به زینت کردم... به خاطر قرصاش زود خوابش برده بود....

پتوی مسافرتی رو کمی بالاتر تا زیر گلویش آوردم...

طرفای صبح رسدسم باغچه...

مستقیم رفتم توی اتاقم...یک خواب راحت بعد از یکسره رانددگی کردن عجیب بهم مزه میداد....

برای فشردن دکمه ی کوچیک ۳ سانتی دلم داشت از حلقم میزد بیرون....

بعد از سه هفته ی پی در پی...

حداقل روزی ۱۵ ساعت در شبانه روز بالاخره نرم افزار رو تموم کردم....

همه ی مشکلات و مسایل مربوط بهش رو حل کرده بودم.....

نگاهم روی صفحه ی مانیتور ثابت شد....

خط یک سانتی که مدام روشن و خاموش میشد ، استرس رو بهم کیلو کیلو تزریق میکرد...!

چشمامو بستم....

بالاخره که چی؟...باید ببینم نتیجه ی این همه تلاش چی میشه؟؟!

چشم بستم و دکمه ی enter رو زدم....

به جرات میتونم بگم که از ترسم توان باز کردن چشمام و نگاه کردن به مانیتور رو نداشتم.....

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.....

هیچ صدایی از لب تاپ شنیده نمیشد....

نه error! و نه هیچ چیز دیگه ای....!

کم کم چشمامو باز کردم.... با دیدن تصویری که توی مانیتور لب تاپ ؛ ثبت شده بود نفسم قطع شد....!

.....%۹۹ -

و....

!...THE PROCESS IS COMPLATE

باورم نمیشد..... یعنی نرم افزار عمل کرد...؟ امکان نداره؟....

نگاهی به ساعت روی میزم کردم...۴,۳۰ صبح ...!

موفق شدم...آره... موفق شدم....

نمی دونم چطور اما اگه الان یه چیز خنک به بدنم نرسونم ممکنه از این همه گرمای شوق و ذوق تمام بدنم بسوزه...!

۳ تا لیوان آب خنک هم نتونست داغی این پیروزیرو کم کنه....

از خوشحالی بر عکس تصورم که فکر میکردم خواب به چشمام نییاد ، بشمار سه خوابم برد....!

با تکون هایی که میخوردم چشمام رو باز کردم....

زینت کنارم نشسته بود...به صورتش لبخند پاشیدم....

- قصد بیدار شدن نداری؟

- ساعت چنده؟

- ۲ بعد از ظهر....

زیادم نخواایدم پس...!

بلند شدم و با کشی که دور دستم بود موهام رو جمع کردم ...

هنوز نرم افزار رو تست نکرده بودم....

- زینت خوبی؟

- اره... اینجا هواش خیلی بهم میسازه.... احساس بهتری دارم...

- خوشحالم... میشه بگی یه چیزی بیارن بخورم.....؟ این معده دیگه نمیتونه جور بکشه...!

خندید...

- باشه....

بلند شد و رفت.

بعد از یه ربع سینی به دست وارد شد.... بعد از یه ته بندی اساسی دوباره سر جام نشستیم....

برنامه اگر موفق میشد خواهان زیادی پیدا میکرد.... مخصوصا برای جماعت هکرها

کار برنامه این بود که به صورت کرم کوچک اینترنتی ناشناس و بی مبدا وارد سایت میشه و بعد از گذشت بازه ی زمانی کوتاهی شروع به جمع آوری اطلاعات و کدهای امنیتی سایت میکنه
اطلاعات رو از در زمان های متوالی و طولانی کدگزاری میکنه و به فرستنده یا مرجع مشخص شده ارسال میکنه.....

باید دیواره ی امنیتی سایت قوی باشه تا بتونه از روند کاری برنامه جلوگیری کنه...!

بنابراین بهترین گزینه برای تست دیواره ی امنیتی سایت محسوب میشه...!

بازه زمانی تقریبا ۲ ماهه ای رو در نظر گرفتم تا برنامه رو روی چند تا سایت نسبتا قوی و صد البته کم ریسک ، امتحان کنم...

این جوری هم خطر کمتری متوجه ام میشد و هم از عملکرد واقعی برنامه در فضای حقیقی مجازی اطلاع پیدا میکردم....!

۱ سایت رو انتخاب کردم.... برنامه رو فعال کردم.... اولین مرحله که ورود به سایت بود عالی پیش رفت... خوشحال شدم ... وافعا داشتم نتیجه میگرفتم....!

از حالا به بعد باید ببینم برنامه که من اسم "concer" که به معنی سرطان بود ، چیکار میکنه...!..

دلیل انتخاب cancer هم این بود که مثل یه غده ی سرطانی ناشناخته عمل میکرد و کل موجودیت چیزی رو در سکوت ، تجزیه میکرد....!

cancer موظف بود روزانه گزارش عملکرد رو بصورت کدهایی که قبلا براش نوشته بودم رو به صورت رمز برام میل میکرد.....

۴ هفته گذشته بود و cancer عالی عمل میکرد....

در طول این مدت هیچ کدوم از سایت ها و امور پشتیبانشون از وجود cancer خبردار نشدن و این برای من شیرین ترین بود....!

۱۰ هفته ای بود که در باغچه باعث شده بود که زینت سلامتی کاملشو بدست آورد

تقریبا از همه جا بی خبر بودم....جز سهراب....!

کمتر از دو هفته ی دیگه سال نو میشد.....

و امسال حداقل یک دلیل برای ورود به سال جدید و گذروندنش داشتم.....

از امین بزرگ خبری نبود. فکر کنم فرانکفورت حسابی بهش خوش گذشته که دل کندن ازش چند ماهی وقت برده....!

برنامه ی زمانی با موفقیت انجام شد و به پایان رسید....

اطلاعات کامل بصورت کدگزاری رو دریافت کردم.....

و مطمئن شدم که برنامه کامل و بی نقصه ...دوست داشتم cancer رو روی قویترین سایت ها امتحان کنم....

دوست داشتم بیشتر محکش بزنم....!

به مریلا و رستاک خبر داده بودم که برنامه با موفقیت تمام شده اما تست cancer به روی سایتها رویچ کس حتی سهراب هم نمی دونست....

به همون استادی که جزواتش رو برام فرستاده بود و کمک کرده بود تا مشکلاتم رو حل کنم میل زدم و نتایج عملکرد cancer رو براش فرستادم....

خیلی شوکه شده بود و یه جورایی باورش نمی شد اما با کدهای امنیتی سایتها، کاملاً باورش شد....

به جای تبریک گفتن بهم هشدار داد که خیلی مراقب باشم...

برنامه خیلی عالی و در آن واحد خیلی خطرناک بود...

اگر کسی از وجود هم چنین برنامه ای خبر دار شه جونم ممکن و بد به خطر بیوفته....!

حرفاش در نظرم خنده دار بود اما خوب آدم کمی نبود با تجربه و صاحب نام....

خیلی باهاش حرف زدم و توجیهش کردم که نمی زارم فعلاً کسی از وجود cancer خبردار شه
خیلی خیلی بیشتر توجیه کردنش تا بتونم cancer رو روی یکی از قویترین سایت های ایران
امتحان کنم....!

قرار شد آی پی ۳ سایت تقریباً مهم رو برام بفرسته تا فقط محض محک زدن cancer روی اونها
و مطمئن شدن تست کنم....!

۳ آی پی رو برام فرستاد.....

سایت بانک مرکزی ایران

سایت وزارت دارایی ایران

سایت وزارت شهرسازی

سایت های مهم و قوی بودن اما نمیدونم چرا راضی کننده نبودن....یه چیزی توی وجودم میگفت
cancer لیاقت بیشتر از این سایت ها رو داره ...

سایتی که ریسکش بالا و ارزشمند....

توی نت چرخیدم و بعد از گشت و گذار چند روزه زوم شدم روی یک سایت....!

خیلی سعی کردم از خیرش بگذرم.....

نه سیاسی بودم و نه خوشم میومد....!

احتمال موفقیت cancer اگر ۹۹ درصد بود . اون یک درصد باقی مونده باعث میشد زندگیم نابود شه....حتی جونم هم ممکن بود از دست بدم.....

اما....

اما...

اما....

نمی شد....

نمی شد از خیرش بگذرم..... نمی شد....اهل ریسک کردن بودم اما نه به هر قیمتینه به قیمت حتی جونم....!

بالاخره نیمه شب ۲۰ اسفند ماه تصمیم رو گرفتم...

cancer رو فرستادم توی سرورهای سایت....

اونم چه سایتی؟

سایت وزارت اطلاعات ایران!.....

۶ ساعت طول کشید تا بتونم cancer رو با کرمک های بی مبدا و نا شناخته ی هرزه ای که توی شبکه وجود داشتن و کاملاً بی ضرر بودن ر وارد سایت کنم...

تمام بدنم شده بود کوره ی داغ ...

استرس داشت خفم میکرد...

اما به محض ورودش به سایت زمان لو رفتنش ۲۵ ثانیه بود.....

چشمام میخ ثانیه شمار ساعت مچیم بود....

تمام دست و پام عرق کرده بود ...

نفسم به زور از شش هام خاج میشد...

فرصت پشیمونی نداشتم...

فقط امیدوار بودم اگر ردیابی میشه بی مبدا شناسایی شه....همین...

۱۵ ثانیه گذشت.... احساس کردم چیزی داره آروم راه گُلوم رو به سمت بالا طی میکنه....

نمیدونم اما برای اولین بار در ۲۶ سال عمرم معنای واقعی غلط کردن رو از عمق وجودم درک کردم.....!

دیگه توانایی نگه داشتن بالا تنم رو نداشتم..... از پشت خودمو پرت کردم و توی مبل فرو رفتم.....

هر ثانیه که میگذشت یک اینچ قلبم تا مرز انفجار نزدیکتر میشد...

...۲۶

..۲۷

... ۲۸

....۲۹

۳۰♦

ااوووووووووووووووووووووووووووووووف..

باورم نمیشد..!

لو نرفت.... ردیابی نشد....

نمیدونم اما اونقدر ذوق زده و هیجان زده شده بودم که حتی متوجه ی جیغی که از خوشحالی کشیدم؛ نشدم...!

احتیاط شرط عقل بود و لازمه کار من....

حالا که بدون هیچ اتفاق بدی تونسستم وارد سایت شم یس قطعاً میتونم ادامه بدم...

صبح فردا به سهراب خبر دادم که عید رو هم میخوام توی باغچه بمونم....

باورش نمیشد اما خوب محال بود من چیزی رو بخوام و بهش نرسم....!

رستاک توی این مدت خیلی کم تماس میگرفت.....

و صد البته مریلا....

انگار هردوشون با هم قرار گذاشته بودن تا اطلاع ثانوی بی خیال من بشن...

این بد نبود برام...!

یه فرصت طلایی که بدون هیچ کل کلی بتونم به کارم برسم...

شهید و سهراب قرار شد ۲۹ اسفند بیان باغچه....!

هر دوشون تا نیمه های شب مشغول حساب کتاب های مربوط به کارشون بودن....!

۵ روز فعالیت cancer رو کم کردم تا شک برانگیز نباشه...

امروز برای اولین بار قرار بود اولین ایمیل اطلاعاتی کد نویسی شده رو برام بفرسته....!

چشمام به inbox ایمیل مونده بود....!

به محض دوباره رفرش کردن صفحه دیدن ایمیل تمام جودم پر از غرور شد...

اطلاعات رو باز کردم....باورم نمیشد.....

محرمانه ترین اطلاعات فردی راجب به یکی از بزرگان سیاسی بود....

وحشتی تمام وجودم رو در برگرفت....اما نمیتونستم بی تفاوت باشم....

قصد من فقط امتحان کردن برنامه بود...

دلیلی برای نگه داری از اون اطلاعات نداشتم.....

باید یک هفته ای cancer رو استوپ میکردم....بعد از یک هفته به کل از سایت میکشیدمش

بیرون....!

نگاهی توی آینه کردم....

میخواستم امروز از خونه بزنم بیرون و کمی هوا بخورم..

جاده ی منتهی به باغچه کمی خاکی و سنگ لاج بود....

هوا هنوز زمستونی بود فرداشب سهراب و شهید می اومدن باغ..!

بافت مشکیمو کمی بیشتر دور خودم پیچیدم و راه خاکی رو که کمی هم شیب دار بود به سمت پایین اومدم....!

توی بازار چه ی قدیمی دنبال یه سری وسیله میگشتم....

یه گردنبند چوبی قشنگی به چشمم خوردم....

روی گردنبند طرح ترمه ی کوچکی حکاکی شده بود....

زانو هام رو خم کردم و به حالت نشسته روبروی زن فروشنده نشستم....

توی بساطش زلم و زیمبل های زیادی به چشم میخورد....

دست دراز کردم تا گردنبند رو گرفتم...قشنگ بود....ظریف و هنری....!

- سلیقت خوبه دختر جان....

نگاهم از گردنبند به سمت صاحب صدا رفت....

- ممنون....چنده؟

زن خندید و گردنبند رو از دستم کشید ..

- عجولی دختر جان...اول خوب ببین بعد دست کن توی جیبت...!

- بهم میفروشین؟

- خوب دیدیش؟

- بله...ازش خوشم اومده...!

بعد از چند ثانیه که نگاهش قفل چشمام بود....

گردنبند رو جلوی چشمام آورد و با یه حرکت ساده پلاک رو از وسط باز کرد...!

از کاری که کرد شوکه شدم....

- چرا این کارو کردین؟ اگه نمیخواستین....

- گفتم که عجولی دختر جان....!

دستمو گرفت و گردنبند رو کف دستم گذاشت.....

- بینش...

این بار با دقت نگاه کردم....جالب بود....

فکر میکردم پلاک رو شکسته اما پلاک سالم بود و منتهی یه جای مخفی در دل پلاک پنهان بود...یه برش کوچک ..

- این چیه؟

- معلومه دختر جان....پلاکه...مثل همه ی پلاک های دیگه اما در دلش چیزی پنهان میشه...یه چیز ارزشمند....

نامفهومم گاهش کردم....

نگاهم رو خوند...

دست به گردنش برد و عین همون پلاک رو از گردنش بیرون کشید...

- این رو میبینی?...داخل دلش جانم رو نگه میداره...میخوای ببینی؟

فقط سکوت جواب من بود...

پلاک از هم باز شد و یک تار موی فر فری سیاه رنگ کوتاه داخلش بود...

- میدانی این چیه؟ تار موی شوهرم...عشقم...۱۲ سال دارمش ..تنها یادگاری که ازش دارم و برام مونده.....جسد و قبرش باهم....

لبخند تلخی زدم...خوش به حال اون مرد....چنین عشقی ستایش کردن داره....!

- گردنبند رو میخوام....میدینش بهم لطفا؟...

خندید....سر تکون داد....

از کیف پولم چند تا تراول در آوردم و گذاشتم روی دامنش....

سرخوشانه خندید....

تا خواستم بلند شم..دستم رو گرفت..نگاهش کردم....

– دختر جان غم رو تو چشمت میبینم.. وقتشه که باهات آشتی کنی... دنیا قد چشم به هم
زدنه... لذت ببر تا دیر نشده...!

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم....

چشم چرخوندم... نگاهم ثابت مرد جوونی شد که به محض دیدنم سریعا موضعش رو عوض
کرد... انگار که داره دنبال چیزی میگرده...!

بی خیال اون مرد راهمو پیش گرفتم....

چند تا مغازه رو رد کردم و یکسری وسیله خریدم....

دنبال یک ساک دستی بزرگی میگشتم که چند تا مغازه بالاتر چشمم به ساک فرشی افتاد....

تا خواستم از عرض کوچه رد شم سنگینی بارهام و خیزی زمین باعث شد پام سر بخوره و به
کسی برخورد کنم. چنگ انداختم و لبه ی کت بارونی اون مرد رو گرفتم...

کمی که نقطه ی حالت تعادل رو پیدا کردم ، نفسی راحت کشیدم....

به سمت مرد نگاه کردم... همون مرد جوانی بود که توی بازارچه دیده بودمش... رنگش حسابی
پریده بود و انگار خیلی ترسیده بود....

برای مردی مثل اون بعید بود که با یک برخورد اینقدر زود بترسه....

خودمو جمع و جور کردم کمی ازش فاصله گرفتم....

– ببخشید آقا. معذرت میخوام.... خیزی زمین باعث شد که....

– نه نه... خواهش میکنم...

حتی نداشت من درست معذرت خواهی کنم.... به سرعت دور شد و کمتر از یک ثانیه غیب شد....

شونمو بالا انداختم و به باغچه برگشتم....

آخرین بافت موهام رو باز کردم....

پیچ و تاب های که روی موهام جا خوش کرده بود جزایترم کرده بود...

دوست داشتم برای سال تحویل یه تیپ خاص بزنم...!

بلند شدم و توی لباسهایی که چند روز قبل سفارش داده بودم و برام فرستاده بودن و نگاهی انداختم....

لباسها رو روی تخت گذاشته بودم...یه چیز خاص میخواستم
متفکرانه نگاه میکردم....

بعد از چند دقیقه کنکاش چشمی بالاخره انتخاب کردم...!

قدم هامو به طرف تخت برداشتم و دو قدم با تخت فاصله داشتم که صدایی از لب تاپ منو تو جام ثابت نکه داشت.....

و باز هم مثل دفعات قبل تمامی اطلاعات رو پاک کردم....

بهتر بود دو روز اول عید رو cancer رو به حال خودش میذاشتم....

حسابی بهش معتاد شده بودم...

برنامه رو بستم و کالا از لب تاپ پاکش کردم....

برای امنیت بیشتر اونو توی یه حافظه ی خارجی کوچکی ذخیره کردم و داخل گردنبندی که از دست فروش خریده بودم جاسازی کردم....

گردنبند رو داخل گردنم کردم....

یه ساپورت توری پوشیدم و یک پیراهن که تمامش سنگ دوزی شده بود و خیلی اشرافی بود رو تنم کردم....

یقه ی پیراهن ۳ سانتی و آستین های حلقه ای ترکیب جالبی رو درست کرده بودن....

کفشای مشکی که با نگین های مشکی زینت داده شده بود رو پام کردم....گوشواره های دانه درشت مشکی هم ست تیپم بود...!

بعد از نگاه کردن به آئینه و راضی شدن از ظاهرم از اتاق اومدم بیرون.....

سهراب و شهید و زینت دور سفره ی کوچک که روی زمین انداخته شده بود..

خدمه ها رو دو روز اول عید مرخصی دادم....

بعد از اومدن سهراب همشون رفتن....

سال تحویل شد...

امسال شروع نشده دوست داشتم.....

نمیدونم چرا اما حس میکردم این سال با تمام سالهای قبل فرق داره....

یه فرق اساسی...!

- خوب...خوب..مبارک باشه...امیدوارم امسال هم به امید آدم شدن سپری کنی....

به حرف مسخره ی سهراب خندیدم...

شهید دست زینت رو بوسیدو با سهراب روبوسی کرد....

منم باهاش دست دادم...

با سهراب و زینت هم همین طور....

- هووووی سهراب خان.... عیدی رو رد کن بیاد....

سهراب از لحن طلب کارانه ی من خندش گرفت...

- زرشک....چه پرروان مردم...عیدی هم میخوان....برو ننه خدا روزیتو جای دیگه حواله

کنه....شپش هم ته جیب ما بشکن نمی اندازه...!

با مشتی که نثار بازوش کردم خفه شد...!

- ای الهی دستت بشکنه دختر....

- من ننه ام؟!...گگمشو....خودتو توی آینه دیدی/....؟ خسیس....

شهید از خنده سرخ شده بود....

رومو به حالت قهر برگردونم سمت زینت که حالا از چشماش اشک جاری بودو از لبهاش خنده.....!

شهید دست کرد کیف پولش رو باز کرد و یک تراول نو از توش کشید بیرون...!

- بفرما خانوم خانوما.... نبینم قهری؟!...بیا بگیر دیگه....

نمی دونم فلسفه اش چیه اما خب از عیدی گرفتن ا زهمون بچگی ذوق میکردم....

هیچ چیزی توی دنیا به اندازه ی عیدی گرفتن منو خوشحال نمیکرد....

- آره بگیر... شهید داداش جور منم بکش....

شهید یه تراول دیگه ام درآورد و داد دستم....

- خاک تو سرت سهراب.... سال تموم شد و قصد آدم شدن نداری؟!

سهراب از جاش بلند شدو سمتم اومد....

سرمو بوسید و همزمان با گوشیش شماره ای رو گرفت....

نیاز به فکر کردن نبود...چم بسته هم میدونستم به کی داره زنگ میزنه!

بدون هیچ عکس العملی منتظر برقراری تماس شدم....

همه ی تنم گوش شد تا مکالمه ی سهراب رو بشنوم...!

- سلام بابا....

....-

- ممنون..خوبیم...سال نو مبارک....

صدای خنده هاش کل سالن رو پر کرده بود.....خوش به حالشون...!

به سهراب ، بخ زندگیم حسودیم شد.....حسودی کردم...!

- حتما به همین خیال باش امین بزرگ....من تا قیام قیامت ور دلت جا خوش کردم....مگه مغزمو

خر گاز گرفته...!

نمیدونم چی گفت که این بار سهراب با تموم وجودش غش کرد...!

امین بزرگو شوخی...؟!

- اینو خوب اومدی بابا جان....واقعا راست گفتی..

بعد از چند ثانیه به من نگاه کرد... تابلو بود داره در مورد من حرف میزنه و از من خبر میگیره..

بی حرف دست دراز کردم....

سهراب مات مونده بود

آخه هیچ وقت از این غلطای اضافه نمی کردم...!

بی حرف گوشی رو داد دستم....

مونده بودم اونجا جلوی اوان حرف بزنم یا تنهایی..!

بی خیال...!

آب از سرم گذشته بودچه یه وجب چه صدوجب ..!

گوشی رو دم گوشم نگه داشتیم.....صداش رو شنیدم..!

فکر میکرد سهراب پشت خطه...

- هنوزم نمیخواد باهام حرف بزنه؟....حتی یه تبریک...!

چشمام رو بستم...میدونستم امسال با سالهای دیگه فرق داره...

سالی که نکوست از بهارش پیداست..

دل رو زدم به دریا....!

- سال نو مبارک////

نفسم رو که در سینم حبس کرده بودم رو آزاد کردم اما فکر کنم حبس شدن نفس مهرداد امین رو

به خوبی حس کردم.....

بهش حق دادم...

کدوم سال بعد از رفتن مامان شهلا بهش تبریک گفتم که براش عادی باشه ..!؟

- غوغا....

لبم روتر کردم ...محکم باش غوغا...! محکم....

- بله....

- خود... خودتی.....؟ یعنی.... یعنی باور کنم؟...

دیگه بیشتر از این نمی تونستم رل محکم بودن رو بازی کنم....نه!...

بی هیچ حرفی گوشی رو تو بغل سهراب انداختم و به سمت اتاقم سرریز شدم....

" سرریز میشوم از فنجان دل مشغولی هایت...

پاک میکنی ام با دستمال یادگاری....خاطراتمان به خورد دستمال نمیروود...؟! "

- مشکوک میزنی خانم.....چه مرگنه؟...

- هیچی مریلا...فقط ممیخوام باغچه بمونم....

صدای مریلا این بار شبیه جیغ هایی بود که از فرط عصبانیت میکشید....!

- میدونی چند ماه باغچه ای؟ اصلا ما برات مهمیم؟...داری چیکار میکنی؟...

بی حوصله گیره ی مو هامو باز کردم و گذاشتم آزادانه هر جا میخوان بریزن...!

- مریلا گوش کن....

- نه تو گوش کن....نمی دونم داری چی غلطی میکنی... اما هرچی هست مربوط به اون برنامه ی

کوفتیت میشه.... کار دستت میده غوغا..... یعنی کار دستت داده غوغا...!

- مریلا....چرا چرت و پرت میگی؟ چه ربطی داره...؟

- باشه...باشه....کی حریف زبون تو شد که من دومیش باشم...؟ فقط...فقط...

- فقط چی...؟

چند ثانیه سکوت کرد...چرا حس کردم این سکوت برای من تلخ مزه است...؟!

- هیچی...خدافظ...

گوشی رو قطع کردم....حرفهای مریلا درست بود و مشکل این جا بود که من نمیخواستم قبولش کنم.....

زینت برای چکاپ باید برمینگشت تهران.....

علی رغم اصرار های زیاد مجبورش کردم تنهایی بره و دیگه اینجا برنگرده...!

دوست داشتم تنها باشم تا بهتر عملکرد cancer رو بررسی کنم....۱/

سهراب و شهید هرچی اصرار میکردن چیزی جز انکار من عایدشون نمیشد....!

بالاخره با کل کل های بسیاری که همزمان با سهراب و مریلا داشتم تونستم راضیشون کنم تا اطلاع ثانوی دست از سرم بردارن.....

رستاکم که چند ماه که کلا دست از سرم برداشته ...!

هفته ای یه تماس.....در حد ده ثانیه...!...

دلشوره ی عجیبی دارم.....

ده روزه که باغچه تنهام و احساس میکنم یکی داره زیر نظرم میگیره...!

چند باری که بیرون رفتم همون مرد جوون رو دیدم.....

یه چیزی درست جور در نمی اومد....

یه جای کار میلنگید...!

یه چیزی درست نبود...!

امروزم قصد کردم برم یه هوایی بخورم....اما نه مثل همیشه...!

مطمئن شده بودم که چند نفری منو تحت نظر دارن....

از رفت و آمدهای غیر عادی اطراف باغچه...

.از دیدارهای غیر متعارف مرد جوون...!

کارگاه بازییم گل کرد....شاید اشتباه میکنم... شاید تنهای برنامه ام باعث شده تهم بزنم....

هر چی که باشه فوق فوقش میشه یه تفریح برام...!

بلوز دامن محلی که مخصوص همین منطقه بود و قبلا سفارش داده بودم برام بدوزن رو پوشیدم....

با روسری بزرگ سفیدی که گل های بزرگ درشتی زیباش کرده بود

کاملا منو محلی نشون میداد....

کیف پولک دوزی که بند یکطرفه میخورد رو از روی گردنم رد کردم و روی سر شونه هام انداختم...

از پنجره کمی بیرون رو دید زدم

ترجیح دادم از پرچین های عقب ویلا بیرون برم....

آروم از پرچین ها گذشتم و سمت بازارچه حرکت کردم....

بعد از چرخیدن یکساعته تصمیم گرفتم برگردم....

اینبار هیچ چیزی غیر عادی ندیدم حتی اون مرد جوون...!

به دو راهی که رسیدم ماشین مشکی رنگی که پارک شده بود نظرم رو جلب کرد... روسری رو جلو کشیدم تا چهرم توی دید نباشه....

شیشه های جلو پایین بودن و دو مرد که یکیشون همون مرد جوون همیشگی بود، توی ماشین نشسته بودند....

قدمهامو آروم برداشتم اما هنوز دو قدم از ماشین دور نشده بود که صداشون منو سر جام میخکوب کرد....

- سعید کی بشه از این ماموریت خلاص شیم و برگردیم تهران . خسته شدم از کشیک این دختره رو کشیدم....

- غر زن سروان ...بالاخره این دختر هکر هم دستگیر میکنم....دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.....

آوار شدن خانه های کاهگلی رو دیده بود اما الان با تمام وجودم درکش میکردم....

نفسم یاری نمی کرد...

حرفاشون توی سرم مثل پروانه های بازیگوش بالا و پایین میپریدن....

سروان.....

دستگیری.....

دختر هکر.....

چی شنیدم...؟؟

صدای خش خش بی سیم آخرین تلنگر بود برای افتادن دو زاری هوش و حواسم...

- شش...شش....مقداد مقداد سعید...! چه خبر از پرنده ی چموش ما؟!...

به محض شنیدن این جمله با تمام توانم برگشتم سمت عقب....

حالا روبروی ماشین و با فاصله ی کمی ایستاده بودم....

و هر دو مرد که حالا فهمیده بودم پلیس هستن داشتن با دهان باز منو نگاه میکردن....!

هیچی به ذهنم نمی رسید...خالیه خالی....

انگار اونها هم همین وضعیت رو داشتن....

چقدر طول کشید اما به خودم که اومدم با تمام توانم شروع کردم به دویدن.....

صدای سعید گفتن اون مرد جوون رو شنیدم...

فقط با تمام توانم و با سرعت میدویدم...

- سعید بجنب...بجنب....

نمیدونم اما اونقدر دویدم که خودم رو مقابل پرچین های باغ یکی از همسایه های ویلا دیدم....

حتی فرصت عقب نگاه کردن رو نداشتم....

با هر بدبختی بود خودم رو از لای پرچین ها عبور دادم....

- وایسا دختر.... وایسا....

دیوونگی محض بود که اگر حرفاشونو گوش میکردم....

دامن پرچین برام اون لحظه حکم زنجیر رو داشت....

خودمو توی انبار گاه انداختم...

از شدت کمبود اکسیژن چشمام داشت سیاهی میرفت....

هیجان و ترس و شوک، همه ی اینها دمار از روزگار سیستم دفاعیه بدنم در آورده بود....!

با شنیدن صدای پاشون خودمو کنج انبار جمع کردم....

پشت بسته های بزرگ گاه خزیدم....

- سعید... خبر دادی؟...

- آره..... الاناس که برسن... سرگرد خون جفتمون میریزه...

- خدا لعنتت کنه.... چطوری دختره از ویلا زد بیرون...

- هیس.... بگرد پیداش کنیم واگر نه سرکارمون با عزرائیله...

پشت انبار بودن...

از سوراخی که توی دیوار هی انبار بود میتونستم ببینمشون...

بیسیم دستشون بود و داشتن آدرس میدادن...

مسلمه اگر تا دو دقیقه ی دیگه از این جا در نمیرفتم حتما گیرشون می افتادم...

چشم چرخوندم و اونور انبار یه حفره تقریباً بزرگی کنار دیور بود. میشد ازش رد شد....

آروم از جام بلند شدم و دامن چین دارم رو از پام درآوردم..

سپورت که زیرش پوشیده بودم به دادم رسیده بود توی این موقعیت....

پیراهنم بلند بود حکم مانتو رو داشت.....

با هزار بدبختی از اون حفره خودمو بیرون کشیدم... عالی شد...

بلند شدم و با سرعت دویدم...

افتادم تو سرازیری.. نگاهی به پشتم انداختم...

از کسی خبری نبود....

احمقا...!

رومو برگردوندم اما جیغ لاستیک های ماشین باعث شد از ترس چشمام رو ببندم...

بعد از چند ثانیه چشمام رو باز کردم...

زانتیای مشکی رنگ توی ده سانتی من ایستاده بود....

به محض اینکه قدم اول رو ، رو به عقب برداشتم دستم اسیر شد.....

مردی که لباس پلیس تنش بود دستم رو گرفته بود.....

نا باور داشتم نگاش میکردم...

از پشت عینک دودی نمی تونستم چشماشو ببینم....

من دارم چه غلطی میکنم؟

این پلیسه...پلیسه..!

با دست آزادم به سینهش زدم....

قدمی به عقب برداشت ولی تعادلش به هم نخورد...

تا خواست دست دیگم رو بگیره زانوم رو بالا...

فهمید میخوام حرکت رزمی انجام بدم سریع دفاع کردو با دستش دفع کرد...

نباید گیر اینا بیوفتم....نباید...!

قدمی جلو برداشت...پامو بلند کردم و روی شونش ضربه ی محکمی زدم....

سرش رو خم کرد و از زیر پام عبور کردو پشتم ایستاد...

تا خواستم بچرخم سمتش با ضربه ای که از پشت بهم زد نقش زمین شدم....

فرصت نداشتم....باید درمیرفتم....

برگشتم و در همون حین دستم رو پر از خاک کردم تا مرد جلو اومد پامو با دستاش بگیره ...

خاک رو روی صورتش پاشیدم و از خوش شانسیه من عینکش هم از روی صورتش افتاده بود...

خاک مستقیم توی چشماش فرود اومد....

دستاش بالا اومد و من از زیرش در رفتم...

اما جون سخت تر از این حرفها بود تا بلند شدم با یه چیز خیلی محکم به پشت سرم زد...

دنیا تار شد....هیچی نفهمیدم....چشمام روی هم افتادن....

بوی عطر تلخی مشامم را پر کرد....

پلکام لرزید و بازشون کردم...

چند ثانیه طول کشید تا مغزم لود شد...توی اتاق خودم بود ...توی ویلا..

یعنی اینها همه خواب بود...؟

نفس راحتی کشیدم و نیمخیز شدن...

اما ...

با وجود مردی که طلبکارانه روی صندلی نشسته بود و خیره به صفحه ی لبتاپ چشم دوخته بود ؛

فهمیدم کابوس حقیقت داره...

چند ثانیه نگاهش کردم...اما اون تغییر پوزیشنی نداد....خودمو عقب کشیدم و به تخت تکیه دادم...

مسلما فهمیده بود به هوش اومدم....

بالاخره جرات کردم حرف بزنم.

- چی از جونم میخواین؟

بدون اینکه زاویه دیدشو تغییر بده جواب داد..

- دونده و رزمی کار خوبی هستین...

آب دهنم رو به زور فرستادم پایین...صداش چقدر پخته و صد البته سرد بود..

بی شک میتونست یکی از شکنجه گرهایی موفق باشه....!

آروم سرشو به طرفم چرخوند....

آدم اخمو و خشن و جدی و مغرور توی عمرم زیاد دیده بودم اما این یکی با همه ی اونها فرق میکرد....

بی اونکه بخوام...بی اونکه قبل از عمل کردنم فکر کنم؛چنگ انداختم به رو تختی ام....

حرف نمیزد....فقط با اون اخم های نفس گیر خیره به من شده بود...!

چند ثانیه طول کشید...از جاش بلند شد....آرامش توی حرکاتش موج میزد....

قد بلندی نداشت...متوسط بود...

شاید ده سانتی ازم بلند تر بود اما چهارشونه بود...

مشهود بود که ورزشکار حرفه ایه....

لباس نظامی تنش نبود....

یک کت شلوار مشکی با ژیراهن سفید که سه دکمه ی بالاش باز بود....

قدم های محکمو سنگین برمیداشت....دقیقا روبروی من ایستاد....

لا به لای موهای تارهای مو سپید میرقصید....

ابروهای پر پشت مشکی رنگش توی صورت بیش از حد صافش خیلی چشمگیر بود...

- و در کنار این ویژگیهای منحصر به فرد باید باهوش بودن رو هم اضافه کرد...!

خنک نبودم....تا ته ماجرا خوندم....

از قیافه ی اون هم میشد فهمید که زرنک و صدالبته باهوشه...

و با قصد داره حرف میزنه....

بی حرف نگاهش کردم...انگار سکوت من زیاد براش خوشایند نبود...

به سمتم سریع خم شد اما من فکر کردم میخواد بزنتم؛ سریع دستهامو بالا آرودم و سپر صورتم کردم.....

نفسه‌اش به کف دستم میخورد....

- باور کنم ترسیدی؟...

جلاد خوبی میشد...! میتونست با کلمات؛ ادم رو تا مرز مرگ ببره....

آروم دستهام رو پایین آرودم..هنوز توی همون موقعیت بود..

چند ثانیه مستقیم توی چشمام نگاه کرد و بعد عقب گرد کرد و رفت سر جای اولش...

- مطمئنم که زبونت سالمه....حداقل بهوش که اومدی کار میکرد...!

تمام توانم رو جمع کردم....

- من...

یکی از ابروهاش بالا رفت.

- از جونم چی میخوانی؟

یه پوز خند زد....

- یعنی میخوای بگی نمیدونی؟.

عصبی شدم....از طرز حرف زدنش....از برخوردش...اصلا خوشم نمیاد....

یه جورایی برنده جلوه میکرد....

سعی کردم از روی تخت بلند و بایستم...

نباید کم بیارم....نباید..!

نباید کم بیارم....نباید..!

- بگرد پیدا کن....

بلند شد و اومد طرفم....

- مطمئنا همین کارم کردم...پیدا نشد که دارم از تو خبرشو میگیرم...

نفسمو بیرون فرستادم...

از کنارش رد شدم اما با دستاش راهمو سد کرد....

براق شدم سمتش...

- من نمیدونم دنبال چی هستین آقای محترم....راهو اشتباه اومدین...

و اون هم سریعا مقابله به مثل کرد...

- صداتو بیار پایین خانم محترم...راهو درست اومدم.....حالا هم مثل یه دختر خوب اون چیزی رو که خوب میدونی چی هست رو بهم میدی یا مجبورم طوری رفتار کنم که صد در صد خوشت نخواهد اومد....!

حسابی ترسیدم...مطمئنم به حرفش عمل میکنه...میخورد مرد عمل باشه...

- دارین تهدیدم میکنین؟

- خیلی خوبه که زود میگیری...!

هنوز توی سیاهی چشماش دو دو میزدم که صدای در زدن باعث شد به طرف در اتاق قدم برداره...

در باز کرد...

همون مرد جوون اومد داخل و بهش احترام گذاشت...

- سرگرد...هماهنگ شد...آماده ی حرکت هستیم....

مردی که حالا فهمیدم سرگرد هم هست نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوبهسروان شاهینی رو بفرست تا بیاد ...تا مراقب این خانم باشه..

و دوباره احترام و خروج اون مرد....

- مثل اینکه نمیخوای بی دردرسر ماجرا ختم به خیر شه...خوبه! منم سرو درد میکنه برای کشمکش....بهتره زودتر حاضر شی.....

- کجا میخواین منو ببرین؟

نگاهی عمیق بهم انداخت

- ترسیدی؟....

نیش خندی زدم...

- با وجود شما...طبیعیه.....

قدمی سمت در اتاق برداشت و با دستش درو باز کرد و اما قبل از رفتن منو بی پاسخ نداشت...

- هنوز خیلی مونده ترس واقعی رو تجربه کنی...!

و رفت.....

بعد از خروج اون؛ زنی چادری که هخون سروان شاهینی بود وارد اتاق شد....

مجبورم کرد تا لباسم رو عوض کنم؛ وسایلم رو جمع کنم.....

از ظاهر امر پیدا بود که میخواستن برم گردونن تهران....

باید چیکار میکردم...؟

ای کاش میتونستم به سهراب خبر بدم....

ای کاش میشد...!

مسافت چند ساعته تا تهران رو با ماشین سرگردمیرحسینی که بعدا فامیلیش رو فهمیدم ؛ طی

کردیم....

به محض ورودمون به تهران...به حرف اوادم...

-منو کجا میبرین؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت....

- جایی که خیلی راحت بتونید حرف بزنید....!

- چیزی برای گفتن ندارم....

- مطمئنید خانم غوغا امین...؟

نه....

مطمئن نبودم.....

- میخوام به برادرم خبر بدم..

- به موقعش...!

- همین الان..

تیز نگاهم کرد و این تیزی لبهامو بهم دوخت.....!

با رسیدن به مکان مورد نظر همگی پیاده شدیم.

یه ساختمان سه طبقه توی یکی از محله های متوسط تهران...

هیچ کدوم از افرادی که همراهم بودن لباس پلیس تنشون نبود!

وارد خونه شدیم...

- سلام بر سید جوان...کیف احوال؟

مرد تقریبا هم سن وسال مردک بداخلاق و اخمو (سرگرد میرحسینی) داشت باهاش احوالپرسی میکرد....

- سلام....از ظواهر امر تو بهتری.....

مرد خنده ای کرد و چرخید طرف من...

- سلام خانم امین...خوش آمدین!.

از رفتار و حرفی که زد متعجب شدم....اونقدر که توی صورتم معلوم بود مرد فهمید..!

خیلی خوش خنده بود...

- خانم امین بفرمایید...تعجب نکنین خیلی ها منتظرن تا شمارو ببینن...بفرمایید لطفا...

- ممنون..

به طرف اتاقی راهنمایی شدم..وارد اتاق شدیم.مردی سن وسال دار روی مبل نشسته بود .

این آقایی که همراهم بود سرگرد محمد رضا عطایی بود.

بعد از تعارف زدن و نشستن مارو تنها گذاشت و رفت...

- خوب دخترم فکر کنم بهترین راه باز کردن گفتگو این باشه که من خودمو معرفی کنم... سرهنگ رضا احمدی نصیر هستم... فرمانده ی عملیات های ضد جاسوسی...

چی گفت؟!....

ضد جاسوسی؟!.....جاسوس!/?

نمیدونم این روزها مردم خوب میتونستن از روی صورت هم حرفهامو بخونن یا صورت من زیادی تابلو بود!...

- دخترم خیلی چیزها هست که باید گفته شه... باید باهامون همکاری

کنی...میدونیم که برنامه نویسی ویروس cancer شما هستی....

میان حرفش پریدم...بی انصافی بود این لقب ویروس!...

- cancer ویروس نیست...

چند ثانیه نگاهم کرد...در باز شدو سرگرد اخمو وارد شد....

بی حرف نشست...خلی جدی....نه نظرم عوض شد...خیلی خیلی جدی!!

- اما دیواره ی امنیتی مارو دچار اختلال کرده...

- نه...اون مخرب نیست....

- جاسوسی کردن و فرستادن اطلاعات محرمانه ی کشوری به صورت کد ؛ مخرب نیست....؟

سرگرد اخمو بود که در کمال آرامش این حرف رو زد!...

اوضاع خوب نبود....

هر حرف یا حرکت کوچیک ممکن بود سو برداشت بشه...حالا که لو رفته بودم....باید همکاری کنم. قصد بدی از این کارم نداشتم.فقط تست بود...

همین!...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم رژه ی کلمات رو توی ذهنم به صف بکشم..

پاهامو از روی عادت چفت هم کردم و سرمو بالا گرفتم و بدون در نظر گرفتن مردک اخمو؛ دهان باز کردم...

- cancer یه کرمک بی خطر...هیچ اختلالی در سیستم امنیتی ایجاد نمیکنه. کارش کدگذاری اطلاعات شناسایی شده ی سایت و شبکه اس و فرستادن اونها به به مبدا مشخص شده از سوی ناظرش....بهترین برنامه برای تست زدن دیوار ی امنیتی شبکه است...

مرد مسانسال یا همون سرهنگ به حرف اومد...

- حرفاتو قبول میکنم...ما به محض ورود این ویروس...نه ببخشید این کرمک اون رو تحت نظر داشتیم...

تمام بدنم از شنیدن این حرف در بهت فرو رفت...

- چطور؟...من....یعنی زمان لو رفتن برنامه ۲۵ ثانیه بود. ولی...

بین حرفم پرید...

- بله درسته...

دیگه ادامه نداد....خم شدو فنجان چاییش رو برداشت و آروم ازش خورد....

با دیدن قیافه ی متعجب من خندش گرفت....

- دخترم تو پیش خودت چه فکری کردی؟ یعنی شبکه ی امنیتی کشور مثل کشور ما این قدر باید سست باشه که از وجود همچین کرمکی باخبر نشه....

- پس چرا هیچ عکس العملی نشون ندادین؟

اینبار مردک اخمو باراز وجود کرد...

- اینکه الان اینجا حضور دارین؛ اثبات وجود عکس العمل ماست...

دندون قروچه ای کردم ..

مردک حاضر جواب!....!

بدون توجه به اونو سوختگی که راه انداخته بود روبه سرهنگگفتم:

– منظورم اینه که چرا ادامه ی فعالیتش رو مختل نکردین؟

سرهنگ که تا الان جز خوشرویی و متانت ازش ندیدم در جوام گفت:

– میخواستیم بدونیم قصد و هدف از این کار چیه؟ البته سر این تصمیم ریسک بزرگی رو متحمل

سازمان و امنیتمون کردیم ولی به جوابایی که گرفتیم میارزید....!

گیج از حرفاش سری تگون دادم واون ادامه داد....

– این اولین بار بود که کرمکی قدرتمند این چنین سریع و در سکوت در شبکه نفوذ کرد..البته قبلا

هم کرمکهای جاسوسی از سایر کشورهای بیگانه و دشمن سعی در نفوذ داشتن کرده بودن ولی

هیچ کدوم موفق نشدن...اما این کرمک که از داخل کشور و بدون هیچ قصد و هدفی وارد شبکه

شده و پس از مدتی سعی در افشای اطلاعات به دست امده نکرده برای ما شک برانگیز و

نامفهوم بود....!

الان وقتش بود که به حرف پیام....

– من قصدم فقط تست کردن برنامه بود...اطلاعاتی که بدست میاوردم رو نگه نمیداشتم چون به

دردم نمیخورد....

– اونا رو میخوندی بعد از بین میبردی یا نه؟

سوالش و لحن بیانش جدی و کمی نگران کننده بود....

ترسیدم...نمیخواستم حقیقت رو بگم ولی....

– خانم امین بهتره راستش رو بگید....

– بله...

– لعنتی....

با این حرف مردک اخمو سرمو بالا گرفتم...خیلی خشمگین شده بود....

– میدونم کار خوبی نکردم اما باور کنین ففز میخواستم...

نداشت جملم تموم شه...

- تست کنید؟..هیچ سایت دیگه ای نبود که ؟ این همه شبکه ..اد باید میاومدین سراغ شبکه ی امنیتی؟ از اتفاقهایی که ممکنه در آینده براتون بیوفته نترسیدین؟ از...

- سرگرد....

و نمی دونم اگر این " سرگرد " گفتن به موقع سرهنگ نمیشد من الان با جملات رگباری که به طرفم پرتاب میشد ؛چطوری نفسم رو تجدید میکردم....

لبهاشو محکم روی هم فشار داد...

حاضرم قسم بخورم اگه جنسیتم مثل خودش بود این فشار رو باید روی گردنم تحمل میکردم....!

- دخترم تو با این کار هم جون خودت رو به خطر انداختی هم مشکلات جدی رو برای ما درست کردی...

ترسیدم...این بحث به جاهای خوبی کشیده نمیشد...!

- جونم؟ میخواین من بکشین؟!!!!!!

با این حرفم هر دوشون گیج و مبهوت بهم نگاه کردن.....

تار شدن چشمام دیدم رو ضعیف کرد...سکوتشون روی اعصابم بود....

کنترل خودم رو از دست دادم....بلند شدم...بی اختیار....

- چرا ساکتین؟ منکه گفتم منظور بدی نداشتیم...این بی انصافیه...من...

نفسم مرتب در رفت و امد شدید بود؛ اونقدر که قدرت تکلم رو ازم قرض گرفته بود...

-آروم باش دخترم....منظورم رو بد برداشت کردی...

- نه.... درست فهمیدم..دیگه اونقدرها هم حالیم هست که معنیه به خطر افتادن جون رو بفهمم...!

سرم رو به شدت تگون میدادم....

خیس شدن دستام..

سرد شدنشون...

خشک شدن لبهام ..

همه ی اینها علایم خوبی نبودن...!

سرهنگ از جاش بلند شد...

حالتش کاملاً نگران کننده بود...!

قدمی به سمتم برداشت و باعث شد ترسم تشدید شه....

- نه...

- آروم باش دخترم...

- نه....نه...

خواستم طرف در بدوم اما بازوم توی یه چیز سفت گیر افتاده بود...!

تقلاً کردم..

نفسم دیگه رسماً قطع شده بود....

چقدر سفت بود....

چقدر قوی بود این پنجه ها....

چقدر زور میطلبید از هم باز کردنشون....

- ولم کن...ولم کن....

- آروم بگیر....

سرمو با شدت تکون دادم....بیشتر تقلاً کردم...اما این مرد صبوری بلد نبود..!

چنان دادی سرم کشید که هرچی جون و ترس توی بدنم بود پر کشید....

- با توام ...آروم بگیر....

یه دستم اسیر دستای قویش بود و دست آزادم روی بازوش...

هیچ عملی دست خود نبود....

ریختن اشکام به جای کم کردن وزنم ؛ سنگین ترم کرد....

نمی دونم با کدوم انرژی لبهام باز شدن و کمی هوا بلعیدم ...

زیونم رو به حرکت در آوردم.

اما جرات بالا بردن نگاهم و خیره شدن در چشمان سیاه و خشن مردک اخمو رو نداشتم....

- میخوام برگردم خونه...پیش برادر....

نفسی که از سر کلافگی کشید باعث شد بیشتر توی خودم جمع شم و سرم پایینتر بره..!

صدای سرهنگ رو از پشت سرم شنیدم....

- آروم باش دخترم....باید قوی باشی تا بتونی با ما همکاری کنی.حالا که جرات و جسارت تست کردن برنامهت روی شبکه ی امنیتی داشتی پس باید با همون جسارت ادامه بدی و به ما کمک کنی...!

و صدای مردک اخمو که حالا عصبانی هم بود منتقل شد بهم....

- گفتیم که برای ترسیدن زوده....الان وقتش نرسیده پس جو رو متشنج نکن..

بی شک این مرد آفریده شده برای جان گرفتن آدمها با بیان کلمات...!

کمی به بازوم فشار آورد و رهام کرد...

بی حرف روی مبل نشست و بی توجه به منی که تا مرز سگته رفتم شروع کرد به حرف زدن....

بی انصاف ؛ بهترین و شایسته ترین لقبی بود که توی این وضعیت میتونستم بهش نسبت بدم....!

- متاسفانه طی ریسکی که سازمان سر این برنامه ی شما اناجام داده چند جاسوس از این حرکت باخبر شدن و دنبال مبداء و مدبر این برنامه میگردن.

اونها به دنبال برنامه و طرز استفاده از اون هستند...و برای پیدا کردن خالق برنامه نویس خیلی خیلی تلاش میکنند....

من هنوز همونجا ایستاده بودم....

با شنیدن هریک کلمه به خودم فحش میدادم که چرا همچین کار احمقانه ای انجام دادم.....

بی حال روی اولین مبل خودم رو رها کردم....

خسته شدم...

من توی این چند ساعت خیلی بیشتر از جنیم کشیده بودم....

این همه هیجان و ترس رو نمی تونستم هضم کنم.....

چشمام رو روی هم فشار دادم...

من این وضعیت رو دوست نداشتم....

دلم آغوش زینت رو میخواست...بردارانه های سهراب.....

- با شمام خانوم...کجا سیر میکنید...؟

چشمام رو باز کردم....

سرهنگ رفته بود و سرگرد اخمو طلبکارانه بهم زل زده بود....

- چی میخواین ازم؟

این سوال کار همون کبریت رو کردو باعث شد این مردک اخمو مثل باروت منفجر بشه...!

- معلوم هست چی داری میگی؟ خودتو میزنی به نفهمی یا میخوای منو بی اعصاب تر از اینی که هستم کنی؟...

با دست گوشام رو گرفتم....من پرم و حالا با این داد سرریز شدم....

- سرم داد زن...

- داد زنم؟ ۲ ساعت دارم برای خودم قصه ی حسین کر شبستری میگم...؟ من میگم به محض پیدا کردنت و گرفتن اطلاعات ازت میکشنت...تو میگی چی میخواین ازم؟...

دستم رو از روی گوشم برداشتم و گردنبند رو محکم از گردنم کشیدم بیرون...

این برنامه که هیچ بالاتر از اون هم ارزش از دست دادن جونم رو نداره...

حماقت محض رو انجام دادم....

گردنبند رو جلوی پاش انداختم و با حالت عصبی داد زدم.....

- دست از سرم بردارین...ولم کنین...این برنامه ی cancer تمامی اطلاعات و کدهاش....همش توی همین گردنبنده...روی یک حافظه ذخیره شده...بگیرش فقط بزارین برم....
گردنبند جلوی پام افتاده بود...نگاهی بهم کرد و روی زانوهایش جلوم نشست...
گردنبند رو توی دستاش گرفت....

هنوز اخمو بود ولی عصبانی نه...!

کمی گردنبند رو نگاه کرد و بعد بدون اینکه نگاهم کنه یه پوزخند زد و گفت:

- فکر میکنی با دادن برنامه به ما؛ با یه ممنون گفتن بعدشمیرسونیمت خونت..؟
سرم بالا اومد ..

اما اون هم چنان سرش پایین بود....

از روی تاسف سرش رو تکون دادو محکم بلند شد و رفت طرف در....

اما قبل از اینکه بره بیرون آخرین حرفش رو زد....

- خانم امین...چون شما در خطر نه توسط ما بلکه توسط هکرها و گروههای تروریستی که بدنبال اطلاعات محرمانه کشور هستند....باید با ماهمکاری کنین....کاری که انجام دادین کار احمقانه ای بود و صد البته بچه گانه که تاوانش نه تنها دامن شما بلکه امنیت کشورتون هم زیر سوال برده....!

حرفاش خیلی سنگین بود

خیلی برنده و تیز...

زخمیم کرد...

مثل راه رفتن روی خرده شیشه

مثل گذاشتن ته سیگار روی کف دست....

من...غوغا امین...یه عمر از بی مسئولیتی مهرداد این شاکی بودم و از پدر بودن و موندن محرومش کردم و حالاخودم انگ بی مسئولیتی رو پیشونیم سنگینی میکنه....

نا خواسته یا از عمد...چه فرقی داره؟...

منم و این بار کد زده شده ..!

سرمو توی دستام گرفتم و فشار دادم.....

فشار اتمسفر هوا زیادی خودشو نشون داده بود و مچاله شدنم رو لمس کردم!....

چند ساعت گذشته بود و من در دنیای بی خبری چرخ میزدم.....

هنوزم کمی گنگ و نامفهوم بودم....

که چرا به کمک من نیاز دارن./؟

که چرا هکر ها و اون گروهک ها قصد جونمو کردن؟

که چرا اون مردک اخمو کارم رو احمقانه وبچه گانه خونده؟

که چرا تنهام؟ چرا حق خبر دادن به سهراب تو ناحقی ازم گرفته شده!....

در باز شدو این بار مردک اخمو آرام شده برگشت....با دستهای پر....

و به همراه دو نفره دیگه....

روی مبل ها جا گرفتن...مردک اخمو اون دوتا رو بهترین و ماهرترین نیروی متخصص در کامپیوتر و برنامه نویسی معرفی کرد و ازم خواست جز به جز برنامه رو با تله های و کدهای مخفیش به اونها آموزش بدم....

اما قبل از شروع منو برد بیرون اتاق تا چیزهایی رو بهم بگه...

ایستاده بودم و وسط پذیرایی خونه ای که غریبه بود برام!....

چشم دوخته بودم به سری که خم شده بود و خیره داشت گردنبندی که کف دست رو نگاه میکرد...

- نمیخواین چیزی بگین؟

بعد از چند ثانیه دستش مشت شد و سرش اومد بالا..

چشماتش چشمام رو نشونه گرفت و نفسهام رو برید...!

- میدونم بیرونید...میدونم که سرگردونو مبهوت موندین وسط اوضاعی که هنوز توش پر از علامته سواله...سریته ولی کامل میگم....

چند ثانیه سکوت کرد و من آرزو کردم از موضع خیرگیش بگذره....

- اونقدر هوش بالاست که حساسیت و خطر رو از بین حرفام مثل مو بکشی بیرون. مقامات بالا با توجه به اینکه از اطلاعاتی که فهمیدی سو استفاده نکردی و هدفت مخرب و مشکل ساز نبوده از کارت چشم پوشی کردن و دادن برنامه به ما تاوان کارهات منظور شد...اما الا خود شما مهم هستین....با اطلاعاتی که میدونید و برنامه نویسی cancer هم هستین برای خیلی ها با ارزش شدین و دست یابی به شما میتونه به ضرر امنیت ملی باشه...باید یه مدتی دور از همه بمونید....زیر نظر ما و تحت پوشش و حفاظت ما....تا هم جانتون در امان باشه و هم اطلاعات ما لو نره... و ته این سخنرانی که تمامش پر از من بود و احمقانه های من و خطر جون من و اطلاعات محرمانه ای که باز هم من باعث لو رفتنش میشدم؛ ترس و تنهایی عایدم شد....

بی حرف و بدون هیچ عکس العملی به سمت اتاق رفتم..

از کنارش که رد شدم دستش رو جلوم آورد و گردنبند رو آویزون جلوی صورتم گرفت....

نگاهم به حرکت آونگ گونه ی گردنبند رفت....

چقدر شبیه این روزای منه...

گیج و سردرگم....

بدون اینکه به مرد خیره شده و نگاه فوق العاده سنگینش اهمیتی بدم ؛ دستم رو بالا اوردم و گردنبند رو گرفتم و سمت اتاق سرریز شدم....

تصمیمم رو گرفته بودم....اونقدر هم بزرگ شده بودم که توی این مورد خاص لجبازی و بچه بازی در نیارم....

زندگی و جونم بحثی نبود که بخوام خودسرانه کاری انجام بدم....

باز کردن کدها و تشریح برنامه چند ساعتی طول کشید و من فارغ از و آینده و بازی های سراسر صبر طلب سرنوشت ؛ فقط تشریح کردم....

"یاسر"

انگشت شصت و اشارم رو روی نقطه ی آغازین استخوام بینی ام میگذارم و فاصله ی دو ابرو رو فشار میدهم....

پلکاهم رو باز کردم و سرانگشتام رو به پایین هدایت میکنم...

هیچ جوهره؛ همه رقمه حساب حرفای سرهنگ جفت و جور نمیشد....!

نفس عمیقی کشیدم تا حجم شش هام افزایش پیدا کنه و از صدقه سریشون کمی سلول خاکستری تو مغزم متولد شن....!

- خوب یاسر؛ تو چه پیشنهادی میدی؟

سرمو از روی تکیه گاه صندلی برداشتم و کمی خودمو به جلو کشیدم...

- سرهنگ نظر منو نگفته میدونید! دوباره تکرار سوال وقتتون رو بی ثمر میکنه..!

سرهنگ لبخند همیشگیشو حفظ کرد...

-میدونم پسر میدونم....اما هنوزم به عنوان مغز متفکر عملیات بهت نیاز دارم...

- من اگه مغز متفکر عملیاتتون بودم که خیلی کارها اونجور که میخواستم انجام میگرفت....

پرونده رو بستو از حالت خنده رو بودنش بیرون اومدم....

خوب شد!

اون حالت ؛ حالت حرف زدن با من نبود...

تم جدی بودنش انگ خودمه....!

- نیازی به کنایه زدن نیست....

و جواب من سکوت بود...

و سکوتم همون رضای به حرفش بود...!

خیرگی چشمش تاوان این رضایت بود...

- یاسر... من هنوزم سر حرفام و دخالتام هستم... مطمئن بودم این دختر بهمون کمک میکنه و این اتفاق افتاد. حالا ما موظف هستیم جونشو حفظ کنیم تا اون گروهک تروریستی نه از عملکرد برنامه مطلع شن و نه از اطلاعات محرمانه ی ما که این دختر میدونه....

- حرفاتون درست سرهنگ. اما میدونید این حفاظت قراره چقدر طول بکشه؟.. ما هنوز نمیدونیم که هویت این خانم لو رفته یا نه؟ شاید هنوز لو نرفته باشه و نخواد رفت پس لزومی به این همه محافظه کاری نیست....

برای همه ی پافشاری های جواب قاطع و منطقی داشتم..

اما سرهنگ پیر مثل همیشه از زور قدرت و جبر و ستاره های روی شونش استفاده کرد تا حرف به کرسی بنشونه و راه به جایی که میخواد ببره و صد البته منو هم همراه کنه....

- سرگرد... من نمیتونم همچین ریسکی کنم.... باید یک مدت این دختر رو تحت نظر بگیریمش... اونم تحت تدابیر شدید امنیتی. شاید مجبور باشیم یه مت اونو از خونه و خانواده اش و هر چیزی که بهش مربوط میشه؛ دور نگه داریم....

بحث بیفایده بود...!

وقتی قدرت؛ قدرت نمایی میکرد....

پرونده ها رو جمع کردم و از روی صندلی بلند شدم..

من معتقد به بیفایده بودن این کار بودم و تا آخرش پای همین اعتقاد میمونم...!

- وقتی یاسر به سرگرد انتقال داده میشه یعنی حرف اضافه زدن ممنوع و زور بی مود هم بیفایده است.... مثل همیشه سرهنگ... امر امر شماست...

احترام رسمی گذاشتم و بی توجه به نگاه غمگین شده ی مرد روبروم از اتاق خارج شدم.....

- سید... چرا اینجوری میکنی آخه؟

اعصابم خط خطی بود و محمد رضا بهترین زمان ممکن رو برای رژه رفتن روض انتخاب کرده بود...!

- علیرضا بفهم چی میگم؟!

- چی میگم؟ بابا مجبوریم میفهمی؟...مجبوریم...باید یه مدت گم و گورش کنیم...منم پیشنهاد بدی ندادم...گفتم ببریمش توی یکی از خانواده های نیروهامون...به عنوان مهمان!

میگرن لعنتی هم توی ان اوضاع ؛ خوب وقت حضورش را پیدا کرده بود...!

قرص سر درد رو از جیب کتم در آوردم و بی اب یکی توی دهنم انداختم...

- علیرضا..جلوی سرهنگ نمی تونم دریام با لطف سرهنگ بودنش...به لطف فرمانده بودنش. اما از پس تو یکی خوب بر میام...

قدمی جلو گذاشتم و با دو انگشت اشاره و وسطم روی گیج گاهش ضربه ی ای زدم..

-این تو چی کار گذاشتن؟.شک دارم هم جنس خاک و خول ساختمون هم باشه!خلا تمام!..دخه احمق این دختر با این سر و وضع رو میخوای با کدوم منطق و استدلالی بچسبونی به خانوادت؟...

لبخند مسخره ای کرد و گفت:

- والا سر و وضعش رو قبول دارم یه ذره به ما نمیخوره اما خوب با منطق دوست خواهر بودن و مهمون بودنش تو تهرون میچسبونم تو خانوادم....

سری از روی تاسف تکون دادمو شوت نهایی رو کوبوندم تو دروازه...!

- شک دارم که سی سالت باشه..شک دارم...علیرضا کدوم خواهرت؟...اعظم که ۳۵ سالشه و بوشهر زندگی میکنه یا شادی که ۲۳سالشه و دانشجوی اصفهانه....اینا به کنار به نظرت امکان داره اجازه بدن دختره رو ببری توی خونه ای که جمعا و کلا ۴ مذکر توش زندگی میکنن؟...تو و پدرت و داداشای دوقولوت...؟!

مثل بادکنک بادش خالی شد و نیشش جم...!

- اکه هی...خوب..خوب....

- خوب چی؟ جان علیرضا سرم داره منفجر میشه، کمتر در و گوهر بریز بیرون...

- پس چیکار کنیم؟

پرونده رو توی کیف چرم اصل قهوه ای رنگ گذاشتم و به سمت بیرون قدم برداشتم....

- فعلا هیچی...به لطف در و گوهر افشانی جناب عالی از اعصاب تعطیلیم..بزرا بمونه برای وقتی که
حالم بهتر شد....

علیرضا به دنبالم اومد و در اتاق رو بست و قفل کرد...

کلیرو به طرفم گرفت و گفت:

- چشم سید ولی تعطیل بودن اعصاب و ناخوشیه حالت رو گردن در افشانیه من نداز...تو از ازل
این طور بودی و تا ابدالدهر همین طور باقی خواهی ماند....

- علیرضا....

- تمام سید...تمام.... و با اجازه....

رفت..!

سوار زانتیای مشکیم شدم و یکه تاز تا خونه روندم....!

در حیاط رو باز کردم و سوار ماشین شدم تا داخل پارکش کنم....

ماشین یونس داخل ژارک بود و ماشین موسی الرضا و یاسین هم بیرون توی کوچه...

پس امشب همشون جمعند..!

کیف به دست از ماشین بیرون وامدم و راه خاکی رو گرفتم تا رسیدم به حوض فیروزه ی

ساختمون قدیمی و دوطبقه..!

پری کوچولوی خاندان که الحق فرشته نامیدنش برازندشه اولین کسی بود که حضورم رو متوجه
شد..

-عمو یاسر...عمو یاسر...

یاسین با عمو یاسر گفتن های ۳,۵ ساله ی شیرینش رو برگردوند طرفم و با دیدنم از جاش بلند
شد....

- سلام داداش...

دست دادم.

- علیک سلام یاسین خان...خوبی؟

- بله...ممنون...خسته نباشی داداش...

- مانده نباشی....

به طرف حاج بابا؛ این پیر فرزانه و تاج سر من ارشد پسر رفتم....

- سلام حاج بابا...

دست فشرد و تا خواستم دستش رو ببوسم ؛ پیش دستی کرد و پیشونیم رو عطر آگین کرد....

- سلام پسر..خوش اومدی بابا....

- ممنونم...

صدای یگانه زن حاکم بر قلبم باعث شد دوباره زندگی رو به یاد بیارم.....

- سلام مادر....بالاخره بعد از یک هفته دل کندی از کارت؟

فشار دست حاج بابا متوجهم کرد....

- از دستت حسابی شکیه...تا صبح باید منت بکشی....!

چشمام رو با اطمینان بستم...از روبروی حاج بابا بلند شدم و برگشتم....

اون روسرس سپید که با گیره ی نگین دار کوچکش مرتب شونه ها و قفسه ی سینهش رو پوشونده

بود ؛ دلم رو هوایی کرد برای بوییدن زندگی...!

فاصله رو پر کردم و توی آغوشش جا گرفتم...

- سلام مادرم....کنایه هاتم با سینه ی بی دلم خریدارم....

سرم رو از روی سینهش برداشت و با چشمای بارونیش خیره شد توی صورتم...دستش رو روی

قلبم گذاشت..

- فدای دل پر غصت برم مادر...

پیشونیش رو بوسیدم...

- نگو مادرم..خدا نکنه..

صدای دختر ته تغاری حاج رسول که همیشه خدا اتیش داشت برای سوزوندن باعث شد حاج مامان از دستش زکيه ای بگه و حواسش از دلِ منو غصه دار بودنش پرت شه....

- ای بابا...مادر من باز چسبیدی به این کوه یخ...اخه من نمیدونم اینکه ته احساساتش پاک کردنه اشکاته بدون کش اومدنه اون نیش محترم..دیگه دلتنگی داره؟ والا مردم شانس دارن!....

حاج مامان از بغلم اومد بیرون....

- زکيه خانم حسادت خانمان سوزه و صلاح شیطانہ...!

سیبی رو که گاز میزد توی دستش محکم گرفت و سمتم اومد....

البته حاج مامان از جواب دادنش در امان نبود....

- لعنت خدا بر دل سیاه شیطون...من بی صلاحم از پس این که یخ بر میام...!چطوری داداش اخمو...؟

صدای خنده ی جمع بالا رفت....

دستشو محکم چسبیدم و محکم پیشونیشو بوسیدم....

- الان تمام دلتنگیتو سر این چهار سانت فضای صاف صورتم خالی کردی دیگه...؟!

نگاهی به بونی میرعماد انداختم که با عشق داشت زنشو میدید...!

- یونس میرعماد هنوزم بابت انداختن همچین اعجوبه ای بهت عذاب وجدان دارم...حالیت

میخوام و اگر نه با این حق الناسی که گردنت دارم کل جهنم به نامم زده میشه...!

تمام حرفها خیلی جدی و بدون هیچ روی از شوخی گفتم و جمع هم میدونست خیلی وقته که دیگه با خنده میونه ای ندارم...

شوخیهام هم رنگ جدی بودن گرفته...!

یونس سریع جواب داد...

- داداش یونس دیگه کاریه که شده... حالیتم به چه دردت میخوره....

زکیه با ناراحتی از توی آغوشم زد بیون و گفت:

- خاک بر سر من با این داداش داشتتم یونس تو هم تا میتونی بتازون.. راحت باش...!

دم گوش زکیه زمزمه کردم..

- چرا میزاریش تو منگنه... حرف راستو زدم به دلش نشست...

- داداش...

از زکیه جدا شدم و به یونس و موسی الرضا دست دادم.....

داوود ۱۲ ساله و حنا ۶ ساله ی خواهر اتیش پارم تو صف دست دادن ها و روبوسی کردن ها بودن.....

-سلام دایی یاسر...

مردانه دست دادن این مرد ۱۲ ساله خیلی شبیه من بود...!

- چطوری پهلوان؟

لبخندش کش اومد....

- خوبم دایی... خیلی خوبم..

از زیر دستش نسخه ی کوچک شده ی زکیه زد بیرون....

- پس من چی دایی؟.

موهای دم اسبیش هوش از سرم برد....

عاشق موهای بلندش بودم....

روی پاهام نشوندمش و یه بوسه روی موهایش زدم....

- شما روی چشم من جا دارین حنا خانم...

کمی بعد فاطمه سادات...

خواهر بزرگم و فهمیده ی من....

همراز و هم سنگم از ساختمون زد بیرون...

نه تنها...پشتش یه گردان ادم بود....

ادم های جا مونده از خانواده....!

- سلام فاطمه جان...

خندید...

مثل تمام خنده هایی که از صمیم قلب نثارم میکرد....

سینی شربت رو به زکیه سپرد و سمتم پرواز کرد...

- سلام یاسر..خوش امدی داداش....

روبوسی کردم....خدا رو شکر هزار مرتبه بابت اینکه فاطمه هست..!

نگاهی تو چشمام کرد

خوب بود که بی حرف میگفت خوبی؟

و منم بی حرف با چشمام نگاهی بهش کردم و جواب دادم که خوبی خیلی وقته از حالم فاکتور گرفته شده...!

نگاه گرفتم تا بیشتر از این دلگیر نشه از جوابم.....

- سلام دایی..

زهره ی ۲۰ ساله بشقابها رو گذاشت به امید داوود و به سمتم اومد...

- سلام زهره ی فاطمه نشان..! خوبی خانم؟

خندید... مادر و دختر خوب از هم نشان دارن....

- بله....

- بابا دوست داشتی دل بکن ما ابراز وجود کنیم....؟

آی علی حسود.....

- این حسادتت به خالت رفته علی اقا...

- سلام دایی..بالاخره حلال زاده یا به دایی مره یا به خاله... از شانس خوش من کشیدم سمت خاله...

زکيه که به مرز انفجار رسیده بود جیغ جیغ کرد....

- ای علی ولوله///میدونم باهات چیکار کنم....داداش نیومده شمشیر از رو بستی.واسه جفتتون دارم...

کفري بودنش رو هم لبخند به جمع هدیه میداد...

و در آخر ساجده ؛ نسخه ی سنگینی موسی الرضا ؛ داماد بزرگ خانواده اومد جلو .

- سلام دایی.

- سلام بانو...کیف احوال؟

- خوبم... شکر خدا...

چشم چرخاندم...

یک نفر دیگه مانده بود....

یک نفر که برخلاف تمام اعضای خانوادم مجبور به تحملش بودم...

فقط برای دل تک برادرم.....

آمد جلو....

چادر رنگی حریرش رو کمی باز کرد تا قاب صورت و اندامش فقط در دید من قرار بگیره....

اخم کاشتم در چهره ی همیشه اخمویم..!

با ناز و اداهای لوده اش روحم را سوهان کشید....

آخ یاسین با من چه کردی تو...

برادری میکنم برایت واگر نه گردن این زن برادر هرزه را خیلی وقت پیش میشکستم....!

- سلام اقا یاسر..خوش اومدین...

چشمام فقط چشمای بازیگوش فرشته ای رو میدید که از دامن این زن شوم و ناخلف به دنیا آمده بود....

مجبور بودم به تحمل...به سکوت...هرچند یاسر و سازگاری یک دنیا فاصله داشتن..!

اما گردن شکسته بودم برای برادری که الان همه تن شرم زده بود...!

- سلام زن داداش... ممنون.

کیفم رو چنگ زدم و بلند شدم و از کنارش گذشتم بی اونکه حتی یک اینچ از وجودش رو دیده باشم...!

به سمت حاج بابا برگشتم....

- با اجازه ... یه کم وقت میخوام..میرسم خدمتون....

حاج بابا دانه های تسبیح فیروزه ایش رو مینداخت...

نگاهش تمام حرفهای ناخوانده و ناگفته ام رو خوند....

- برو پسرم...برای شام صدات میکنیم....

خوب فهمید عاشق بودن با تک تکشونم اما نا با وجود عروssh...!

پله ها رو بالا رفتم..خودمو توی واحد طبقه ی دوم که یک چهارم مساحت پایین میشد و فقط برای تنهایی هام ساخته بودمش؛ انداختم....

کت و کیف رو روی مبل چرمیه سیاه رنگ وسط هال انداختم...

شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم...زمستون و تابستون نداشت؛پام که به این آرامشکده ی وجودیم میرسید باید از شر پیراهن خلاص میشدم...

چنگ اندختم و پیراهن رو از تنم کشیدم بیرون....یک قذص ارم بخش با یه لیوان آب خنک میتونست شبی که مطمئنم دست کم از جهنم نخواهد داشت رو برام کمی آرامش بخش تر بکنه...! لیوان رو روی اپن گذاشتم و راه حموم رو در پیش گرفتم...

بعد از ده دقیقه دوش گرفتن رضایت دادم به لباس پوشیدن که ختم به شلوار راحتی مشکی رنگ میشد...!

حوله ی کوچیکی که برای اب موهام استفاده میکردم رو به موهام مالوندم تا ابشون رو جذب کنه... از تک اتاق واحدکم اومدم بیرون....

- عافیت باشه داداش....

آخ فاطمه...متخصصی در فیتيله پیچ کردن.....

نگاهمو ناخونده و نادیده فهمیدی که اومدی اینجا..؟!!

تنها کسی که مجوز دیدن نیم تنه ی برهنم رو داشت ؛جدا از هر حرمت و احترامی جلوش راحت بودم..۱

حوله رو روی سر شونه هام گذاشتم و خودمو روی مبل رها کردم...

چشمام رو بستم...تا کمی فقط کمی آروم بگیرم.....

- یاسر همیشگی نیستی....یاسر با یه دونهقرص آرام بخش و یه دوش چند دقیقه ای خستگی از تنش در میرفت...

چشمام رو کمی باز کردم...خواهرم تو که میدونی چرا خودتو میزنی به اون راه...!

- اون مال زمانی بود که روحم خرد و سوهان کش نمیشد...!

سرشو انداخت پایین....

فاطمه فیتيله پیچ کردنو از من بردار کوچکتر یاد گرفته بود...!

- داداش میدونم اما به خاطر یاسین و فر....

نداشتم ادامه بده که هرچی دوش و قرص زور زده بودن تا نیمچه آرامشی نصیبم بشه؛ دود شد....

– فاطمه میدونم که الان اینجام...میدونم که برعکس ذاتم فرار ور بر قرار ترجیح دادم....میدونم که امشب گردن شکسته ای رو رو دستتون نداشتم....

صورتش سرخ شده بود....

حق داشت...

کجای کار دنیا شبیه کار دنیا بود...!

کدوم عروس خانواده ای قبل و بعد عروسیش حتی بعد از بچه دار شدنش چشمش دنبال برادر شوهر مجردش بود...!

کدوم خانواده ای بود که فقط و فقط به عشق و دوست داشتن پسر کوچکتر که من خیریت اسمشو میزارم ؛ به زنش که هرزگی میکنه هیچی نگن و همچنان چشم ببندن رو کثافت کاریای عروسشون...!

مهلقا...!

این زن برادر شده ی امروز و خواهان دیروز و امروز ؛ جنسش خرده شیشه داشت ..نه برای همه .. هیچ مردی جز من وبرادرم براش مهم نبودن....زنانگیش رو هم برای برای یاسین هم برای برادر یاسین خرج میکرد...!

هرزگی برای من میشد و لالی برای یاسین...!

اگر فقط میتونستم ؛ فقط روی خواسته ی حاج بابا چشم ببندم..روی نگاه های عاشقانه ی یاسین خر چشم ببندم...اون وقت چنان درسی به به این زن برادر میدام که نه تو تاریخ بلکه تو کتاب گینس ثبت کن...!

فاطمه بی حرف بلند شو رفت...!

سرم رو با پرونده ی این روزهای زندگیم سرگرم کردم...میدونستم که ادم های پایین ؛ اونهایی که باید بدونند؛ میدونند که تا اخر این شب من رو نخواهند دید....

صدای تق تق در واحد اومد..هرکی بود جز فاطمه...دست انداختم و تی شرت کنارم رو برداشتم و کشیدم تنم....

در لب تاپو بستم و رفتم سراغ منتظر پشت در....

- سلام دایی....حاج مامان سینی غذا رو دادا بیارم براتون....

زهرا رو به داخل راهنمایی کردم و و تا خواستم درو ببندم علی آقا سرو کلهش با پارچ دغ پیدا شد....

- دایی جان خواهش میکنم...راضی نیستم به خدا....

درو کمی بیشتر باز کردم تا هیکل گرد شده اش به راحتی رد شه...

- بیاتو ...کمتر مزه بریز..از شیرینی بدم میاد....

- چشم جناب سرگرد....

بوی پلوی حاج مامان کل واحدکم رو برداشته بود...خورشت فسنجونش اما دمار از روزگار معدم در آورده بود....

- نمی مونید؟

زهرا و علی نگاهی به هم کردن و زهرا به احترام بزرگتر بودنش جوابم رو داد...

- نه دایی.....دستور فقط رسوندن غذا بوده انجام شد....

سرمو تکون دادمو بی حرف شروع کردم به خوردن غذا....

خودکار رو بی حوصله پرت کردم و روی کاغذهای تلمبار شده روی میز وسط پذیرایی....

انگار حرف بی ربط علیرضا باید شوخی شوخی جدی میشد....

راهی جز اون پیشنهاد درب و داغونش وجود نداشت.....

نگاهی به ساعت انداختم..۳ صبح بود...

از در شیشه ای که رو به تراز بزرگ من که پشت بوم ساختمون پایین بود ؛گذشتم..... لبه ی بوم

که رسیدم صدای تلاوت حاج خستگی رو از تنم بیرون کشید....

نماز شب برای چی میخوند وقتی آرامش کرور کرور ازش میبارید....

حال الانم رو حاج بابا درمان بود..کله کردم پایین....

طبق معمول علی و زهرا مونده بودن..این دوتا انگار خاصیت چسبندگی دارن.پاشون که به اینجا میرسه مثل چسب میچسبن...!

از اتاق ها گذشتم و سر از حیاط در اوردم..

حاج بابا روبه روی قبله نشسته بود روی تخت فرش شده و برای خالقش دلبری میکرد....

با جاگرفتن کنارش صدای سلام دادنش رو شنیدم....این مرد انبار ارامش بود...!

- قبول باشه حاج بابا

- قبول حق سید...

یادم داده بود... براش فقط پسر نیستم که روزی آیا بشم عصای دست یا نه...

براش اول رفیق بودم بعد پسر....سید گفتن هاش جا داشت..زمان داشت....کم میگفت اما وقتی میگفت با اون یک کلمه که مقاله ای پشتش بود ..دوزاریم افتاد که باید بگم از خودم و دردای قابل درمونم..!

منتظر نگاهم کرد..هرچی این پیر مرد صبور بود من کم تحمل...!

هرچی اون اروم بود من سرکش....

- درگیرم خیلی.....بین انجام دادن و ندادن کاری دو دل موندم....به اجبار که نه از ترس از دست دادن شغلم مجبور شدم به همراهی.....

- سیدم رو خوب میشناسم....از احدی جزخدای خودش ترسی نداره....به حکم احترام بوده نه ترس....

- هرچی که هست بدجوری بیخ گلوم رو نشونه رفته.....

- مربوط به عملیاتی که چند ماه درگیرشی؟

نگام رفت روی محاسن سپیدش ...زیادی سفید بود نشون میداد توی اسیاب روزگار به این رنگ دراومدن.....

از نگاهش خوندم که سرهنگ باهاش حرف زده بود....که پیشنهاد مسخره مسخره ی علیرضا کار دستم داده...که افتادم توی هچلی که به اندازه ی یه چاه بی دروپیکر انتها نداره...!

سرمو انداختم پایین...منطقی نبود...امکان پذیر هم که اصلا...اما باید انجام میشد..

- حاج بابا...برای حرفای منطقی گوشی پیدا نمیکنم...استدلال هام زیر قپه های سرهنگ به چشم
نمیان...مجبورم به اطاعت کردن...به حفظ جونی که معتقدم نیازی به حفاظت نداره...به آوردن
کسی که بین دنیاش و دنیای ما یه دنیا تفاوته....

دست گذاشت رو دست مشت شدم...سد شد روی لبم....

چشم چرخوندم تا صورتش رو ببینم....

- یاسر.....پسرم حرفای شنیدنی شنیده میشه....استدلال های درست چشمگیره....اگه که زورت
نمی رسه و دستت به جایی بند نیست پس بدون حکمتی در جریانه....

- حاج بابا...حکمت آوردن اون دختر...

- دختر؟....

نفس عمیقی کشیدم...بدجور وا داده بودم..!

شروع کردم به تریف کردن...

چیزهای لازم و شنیدنی رو که باید میشنید گفتم...!

گفتم که مجبورم اینجا بیارمش نه به خواسته ی دلم بلکه به خواسته ی دستوری سرهنگ..!

حاج بابا کمی نگران شد...غمگین و مغموم....بعد از ۳۵ سال سپری کردن اخلاقی دستم اومده
بود...نگرانیش از نگرانیه من بود...حق دار بود...اما سکوت کرد و چیزی نگفت...

- پسرماین جوری که فهمیدم جون این دختر در خطره...حالا چه قطعی چه احتمالی....جون
یک انسان جای ریسک کردن نیست باباجان...موندنش و آوردنش درست نیست اما حفظ جونش
قلم میکشه رو درست و غلط بودن این کار....

اما....

لبخند برگشت به صورتش ...مثل همیشه آرامش پر شد توی جفت چشماش

- این عالم با تفاوت‌هایش قشنگه... خوبی با بدی معنا میشه.... ساهی با سفیدی به چشم میاد... شاید هر دومون چه ما و چه اون دختر خانم در کنار هم مشکل ساز میشیم اما به اطف هم نشینی و حفظ جوش اون هم درس میشه...!

صدای الله اکبر اذان تمام کننده ی مکالمه مون بود.... از وجود اون دختر توی خونه نارات نبودم اما چیزی که نگرانم میکرد تفاوت‌های فاحش و غیر قابل انکار مون بود که مطمئن بودم طوفان ساز میشه...!

قامت بستم و اقتدا کردم به حاج بابا... عمریه که اقتدا کردم به این مرد...! راهنمای من بوده و هست....

دل مشغولی و فکر مشغولی بعد از حرف زدن و نماز خوندن جاشو به خواب راحت داد...
امشب شاید آخرین شبی بود که رنگ آرامش رو میدیدم.... با ورود اون دختر و حضورش در این خونه مطمئن خیلی باید جدال کنم...!

" غوغا "

هنوزم نمیدونم قراره کجا منو ببرن.... اما سرهنگ گفته یه مدت باید در بی خبری جایی ساکن باشم... پیش یک خانواده... امنیت همه جوره تامینه تا اونها اون گروهک روریستی و هکرها رو منهدم کنن.... دلم اشوبه... ترس دارم چون قراره جایی برم که هیشکی رو نمیشناسم... میتروسم باهام فرق داشته باشن... باهاشون فرق داشته باشم.... با هم متفاوت باشیم... میتروسم و فهمیدم روزگار خوب نقطه ضعف ازم گیر آورده... از هرچی بترسم به سرم میار....

اجازه ندادن به سهراب خبر بدم... توی اتاق آماده نشسته بود تا باهاشون برم جایی که خیلی انگار مطمئن بودن...!

در باز شد مردک اخمو با سرهنگ وارد شدن... باز هم کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید... گمونم از اون مرداست که عهد کرده جز کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید چیزی تنشون نمیکنن...

البته به اون صورت و اخم و جدیت جز رسمی پوش بودن چیزی دیگه طلبه نبود...!

سرهنگ به حرف اومد....توی این مدت فهمیده که چه جوریم...که چه فکری دارم ...که معتقدم به هیچی....

- دخترم آماده ای؟...

سرمو تکون دادم....رف زدن هنوز زوده..الان باید فقط صبور باشم...!

- خوبه...پس همراه سرگرد میرحسینی میرین جایی که قراره باشی....

باز هم صبوری خرج میکنم....سخته همراه شدن با این مرد عبوس و اخمو....سخته چون نفوذ ناپذیره...سخته چون همرنگ نیستیم...هیچ رقمه توی یه جوب که نه توی اقیانوس جا شدنی نیستیم.....

ولی باز هم صبوری....!

سرم رو تکون دادم...

مردک اخمو نگاهی بهم میندازه و بعد قبل از عقبگرد کردنش لب میزنه:

- تو ماشین منتظر تونم...

و قدمی بر میداره اما انگار سهمیه کنایه ی امروزشو تصفیه نکرده....

- میدونید که ماشینم چیه؟ غیر از دردسرهایی که منشاش بودین هوشتون هنوزم تحسین برانگیزه...!

خیالش راحت شد....فکر کنم نفس عمیقی کشید تا بیشتر لذتبره..!

من باز هم صبوری خرج میکنم...اونقدر تلخی کشیدم و چشیدم که تلخیه زهر این مردک اخمو رو میتونم هضم میکنم....

دسته ی چمدونم رو کشیدم...از کنار سرهنگ گذشتم..

- دخترم امیدوارم توی این مدت با ما همکاری لازم رو داشته باشی..

نگاهش کردم...خبر دارم که خبراییه....میدونم که این همکاری که میگه باید خیلی سخت باشه...اما باز هم از کیسه ی صبوری خرج میکنم..انگار مال خلیفس..!

سهراب توی یادم میرقصه و توی زبونم جاری میشه....

سرهنگ کمی سرشو خم میکنه نامطمئن از خروشیدن من زمزمه میکنه:

- مسئولیت حفاظت شما از الان با سرگرده.. از این ساعت به بعد شما تحت حفاظت ایشون هستین...قطعا اگر ایشون صلا بدونن به برادرتون خبر میدن..

شدم دما سنجی که کم کم داره مایع جیوه ایه صبوریش میزنه بالا....دیگه رسیدن به استانه ی صبوریم داره نزدیک میشه...میتروسم از فورانش....!

لبم رو به دهن میگیرم تا مبادا باز کله شقی کنم...ایم جماعت دل خوش من نبودن و یه جورایی دل چرکین بودم ازشون....سنگینم اگر بی حرف رد شم....!

حرصم رو سر دسته ی چمدون خالی میکنم و میکشمش به سمت خودم....

توی زانتیای مشکی رنگش نشسته بود....عینک دودی که اون روز هم زده بود مانع از دیدن اخمای شدیدش نشد....!

راحت قدم بر میدارم...راحت در عقبو باز کردم و چمدون و وسایلم رو روی صندلی رها کردم و راحت تر خودمو روی صندلی جلو پرت کردم.....

دختر راحتی بودم...باید برگردم به همون غوغای قبل این اتفاقات...!

من همینم...غوغای معتقد به هیچی...غوغای بی اهمییت به هه همه چیز...!

سنگینی نگاهش رو حس کردم اما به روی خودم نیاوردم.....

ماشین ر روشن کرد و باز هم با فرمانروایی سکوت به طرف خونه ی محافظت شده ی مورد نظر روند....

وقتی ماشین خاموش شد چشمام رو باز کردم...خواب نبودم ام دوست نداشتم ببینم....

محله ی متوسط توی متوسط ترین نقطه ی تهران...!

یه خونه ی معمولی...

یه در بزرگ داشت.ظاهرش بزرگ بودن رو نشون میداد و صدالبته قدیمی و سنتی بودنش..!

با باز شدن در سمت خودش منم درو باز کردم...

غروب شده بود ...

چمدون و وسایلم رو برداشتم....توقع نداشتم که بخواد کمکم کنه.چون خودم هم اگر جای اون بودم عمرا همچین کاری میکردم..حتی توی خواب....

جلوی در خونه ایستاد تا بهش برسم...سریع کلید رو انداخت و درو باز کرد..

اما تا خواستم قدم اول رو بردارم با پاش جلوی راه چمدونم رو گرفت...

نگاهم کشیده شد به پاش که سد راهم شده بود....و بعد به صورتش...!

عینکش رو درآورد و مستقیم به جلو خیره شد.....

- میدونید که قراره همراه یک خانواده زندگی کنید و مسلما میدونید جنس این خانواده با خودتون چقدر فرق داره....باید بدونید اینجا خونه ی پدریه منه و قراره شما این مدت رو در اینجا ساکن باشین...مطمئنم که دستگیرتون شده که هیچ جوهره شباهتی به اهالی این خونه نخواهید داشت.پس نمونق حکم میکنه به حرمت مهمان بودنتون کمی میزبان رو درک کنید و به عقاید و نظراتش احترام بزارید...البته جز احترام هم چیز دیگه ای نصیبتون نخواهد شد....

و من ابی که باید در دلم میریخت، ریخته شد..!

ترسیدم و روزگار با دست و دلبازی و نامردی به سرم آورد...چشمام رو بستم ..این یکی رو دیگه همیشه صبری خرجش کرد....!

خونه ی پدری این مردک اخمو یعنی بودن ۲۴ ساعته کنار این مرد!

یعنی بودن در فضایی که هیچ جوهرها من سنخیتی نداره...

یعنی عصبانیت

یعنی عذاب کشیدن.....

یعنی پر شدن و سرریز شدن....

خیره نگاهش کردم...

جنگ اول بهتر از صلح اخره و من معتقدم به هیچ چیز...!

- من همینم...خوبه که فهمیدی جنسم باهاتون فرق داره...خوبه که فهمیدین تفاوت داریم...اما منم حالیمه که جز برای احترام گذاشتنم ؛ احترام ندارم....اینجا اسارت نیومدم...زندان هم نیست...قراره باشم و زندگی کنم...و زندگیه منم همینه..من توهین نمیکنم تا توهینم نشنوم...احترام میزارم تا احترام ببینم. اما با اینکه میدونید بازم میگم من یه دختر بی دین و بی اعتقادم.....بودنم در کنار شما و خانوادتون بی مشکل نخواهد بود چون مشکل دار میشیم و سعی میکنم دوری کنم...عوض نمیشم..معذیم نمیشم...فقط دوری میکنم....

خیلی وقت بود که دیگه روبرو رو نگاه نمیکرد و خیره توی چشمام بود.....

شار دست های مش شده اش رو میشد از روی گره خوردن ابروهای فهمیدم....از روی تنگ شدن چشماش فهمیدم...

درو هل داد و بی حرف وارد شد....

منم به دنبالش.

حالا که قراره اینجا زندگی کنم و بگزروم پس باید اونطوری که من میخوام بگذره...

حیاط درندشت و بزرگی بود...تهش ساختمون قدیمی و حوض فیروزه ای رنگش دلبری میکرد.....
قشنگ بود....

این جور ساختمون هارو عشق میکردم میدیدم....مخصوصا با اون شیشه های رنگیه پنجره هاش.....

روی به روی ادمهایی که خانواده بودن و برای من از هفت پشت غریبه ، غریبه تر ایستادم....

نفسام از زور حرص و عصبانیت داغ شده بود.....از زور تفاوت های بیداد شده.....هیچ جوره امکان نداشت بتونم دووم بیارم....با وجود این اهالی...

من اینجا دوووم نیارم...نیارم.....

نگاهمو عصبی وار به سمت راستم کشیدم...جایی که مردک اخمو شونه به وشنم ایستاده بود....هرچی بود معنی نگاهم رو فهمید و بی توجه به حرص اشکارم جلو رفت...

– سلام حاج بابا....

پیرمرد عبا پوش از روی تخت بلند شد.مردک اخمو جلو رفت و دستشو بوسید...

چشمام رو بستم

من غوغا....بدجایی اومدم....بد جایی...!

سالی که نکوست از بهارش پیداست....

از بدو ورودم ناسازگاری فریاد زنان خودشو بهم نشون داد.....من ادم دیدنِ این صحنه ها نبودم....تحمل نمیتونستم کنم...!

من یه عمر از این صحنه ها فرار کردم و حالا صاف افتادم توی عمقشون.....

چشمام رو باز کردم...

پیر عباپوش با زنی همسال خودش و محببه در کنار هم ؛ روبروم ایستاده بودن.....

من از این لحظه ها...از این کنار هم قرار گرفتن ها بیزار بودم...

دلم میخواست توی اتاق سه در چهار کوچک باشم و محافظت شم تا توی این خونه ی درندشت با این ادمها....

نفس کشیدم....

من غوغام.....غوغا بازی کن با سرنوشت...تحمل کن...

خیره بهشون نگاه کردم.....نگاهشون خیلی سنگین بود.....هرچه من سردو و اخمو بودم اونها گرم و خنده رو.....!

زنی که اونجا در کنار عباپوش ایستاده بود جلو اومد....

– سلام دخترم....خوش اومدی...راحت باش و اینجارو خونه ی خودت بدون...

حرفی نداشتم....جوابهایی که مد نظرت بود رو هیچ وقت از دهنم نمیشنید....

پیر مرد عبا پوش هم به رف اومد...

_ سلام دخترم..... یاسر بابا تعارف کن..... دخترتم سرپا ایستاده...

این جماعت چه اصراری دارن بهدخترم دونستن من... کجای من به اینها میخوره...

بی حرف دنبال مردک اخمو یا همون یاسر نام اخمو راه افتادم و روی تخت جا گرفتم.....

بی حرف دنبال مردک اخمو یا همون یاسر نام اخمو راه افتادم و روی تخت جا گرفتم..

معلوم بود از برخورد من راضی نیست و خودشو خیلی کنترل میکنه که کاری دستم نده...!

سکوتم بیشتر از این جایز نبود.... معرفی کردنم رو به روش خودم و حال و احوال پرسیمو هم به روش خودم انجام میدادم....

- من غوغام.... امیدوارم توی این مدت مشکلی براتون درست نکنم....

جمله ی اخر مطمئنا ارزوی یک نفر دیگه ام بود...!

انگار صدای من باعث شد این مرد و زن سن و سال گذشته کمی امیدوار شن...!

- اسم قشنگی داری دخترم...

بی تعارف و راحت جواب دادم...

- ممنون..

بعد از چند دقیقه صدای دختر جوونی رو از پشت سرم شنیدم... کمی خودمو کج کردم تا

بینمش... تنها نبود.. مرد و پسر جوونی همراهش بودن...

سینی به دست اومد روی تخت...

- سلام...

اما تا چشمش به من افتاد مبهوت سینی به دست به من نگاه کرد...

توی دلم نیش خندی زدم.. حالتش کمالا طبیعی بود..

توی خواب هم نمیدید همچین کسی مهمون خانوادش شه... تازه موندگارم بخوا شه...!

با صدای عصبیه مردک اخمو نگاه از قیافه ی هاج و واج مونده ی دختر و همراهها گرفتم...

زکيه... قصد نداری اون شربت هارو بهمون بدی؟

- ها... چرا چرا... ببخشید... بفرمایید...

جلوم خم شد و سینی رو به طرفم گرفت... هنوزم گیج میزد...

- خوش اومدین...

بدون اینکه نگاهش بهش بندازم ؛ لیوان خنک شه ی شربت رو گرفتم...

- ممنون..

به بقیه تعارف کردو کنار همون بقیه نشست...!

خانم سندر به حرف اومد.....

- غوغا خانم مهمون ما هستند زکه جان... غوغا جان زکيه دختر دوم من و اقا یونس دامادم... اینم

نوه ی گلم داوود...

نگاهی سرسری بهشون انداختم و در دلم به خودم هزار مرتبه فحش دادم که چرا غلط اضافه تر

از ظرفیتم کردم....

بی حوصه جواب دادم..

- بله....

دیگه فضای اونجا غیر قابل تحمل بود ...

شربت رو همونجور دست نخورده روی قالی گذاشتم و بی تعارف به مردک اخمو گفتم:

- میشه جایی که قراره بمونم و نشونم بدین؟

چشمای عصبانی شدش قرمز شده بود... بی حرف بلند شد... آرام گفت:

- بله همراهم بیاین...

رو به جمع گفت:

- ببخشید... با اجازه حاج بابا....

اون پیرمرد یا همون حاج بابا با خوشرویی جوابشو داد..

- خدا ببخشه پسر... برو دخترم حتما خسته ای..

وای من اینجا جوون مرگ میشم..... کارم به خودکشی نرسه واقعا جای بهت و تعجب داره...!

آخه من کجا و اینها کجا... بی حرف دنبالش راه افتادم...

از پله ها رفت بالا... یه واحد طبقه ی دوم یا بهتره بگم روی پشت بوم بود... قشنگ و کوچیک و جم و جور....!

هال و پذیراییش فوق العاده دلبازی داشت.. اشپزخونه اپن و اتاق خواب کنار سرویس بهداشتی در یک ردیف بودن....

برعکس پایین اینجا فوق العاده دکورش مدرن بود....

معلومه صاحبش ه خوش سلیقه اس هم دل مرده! چون بیشتر خونه رو رنگ سیاه و خاکستری گرفته بود... و شاید هم میتونست صاحبش جوون باشه...!

به محض وارد شدنم صداشو کاملا عصبی از پشت سرم شنیدم:

- خانم امین باهاتون دم در حیاط حرف زدن اما انگار هیچ فایده ای نداشت..

طلبکار برگشتم..

- من مجبور به انجام کاری که دوست نداشته باشم نیستم... من نمیتونم... نمی تونم تحمل کنم و خودمو اون چیزی که نیستم نشون بدم.....

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست.... بی حف عقب گرد کرد و در رو هم مک بست... انگار جوابشو با کوبوندن در بهم داد...!

منم بی خیال وسایلم شدم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم...

وسایلم زیادی تمیز و براق بود ؛ بیشتر دکور بودن بهشون میومد تا وسایل استفاده شده...!

در یخچالو باز کردم..خندم گرفت فقط توش اب معدنی بود...یه بطریه پلمب شده رو باز کردم یه سره نوشیدمش...

بطری رو توی سطل زباله توی کابینت انداختم و خودمو سمت مبل کشیدم و روش افتادم....
دوست داشتم یه کم بخوابم...

فقط اونقدر که اعصابم اروم شه...!

شال و مانتوم که بهتره بگم کتم رو دراوردم و موامو باز کردم و روی همون مبل ولو شدم....

" یاسر "

درو محکم کوبیدم تا صداس اعتراضی بشه بای تمام اجبار ها....

اینجور که از اولش پیداست هر روز قراره طوفانی راه انداخته شه...

این دختر...هنوز حرفاش جلوی در اونو کاملاً مبهور کرده بود...خیلی راحت و بی تعارف گفته بود
بی دین....خیلی راحت از چیزهای مهم گذشته بود....

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و پله هارو پایین اومدم....حاج بابا و بقیه اومده بودن داخل
...قیافه ی زکیه هنوز توی بهته!

تازه این یکی از صد تا سمنیه که این جا رفت امد داره و قراره این اعجوبه ی طبقه بالا رو ببینم...
کنار حاج بابا جا گرفتم...

صورتتم داد میزد به اندازه ی یه لشگر خستم و به اندازه ی یه گردان گشنه...!

خسته نباشی بابا....

نگاهش کردم...این لبخند...این شیظنت در صداس یعنب یاسر فاتحت خوندس....قراره حاج بابا
امشب سر به سرت بزاره...که قراره راه فراری نداشته باشی چون ایمن گاهت توسط یه جوجه ی
تخس و لجباز غصب شده....!

با بی حالی و درموندگی نگاهش کردم

- لاله الله... حاج بابا یه امشبو دست از سر من بردارین...

لبخندش عریض تر شد و من شروع کردم به خوندن سوره ی توحید..!

- چرا سید... کو تا روزی رو بییم زدی به بیابون.....!

خنده ی جمع بلند شد.....

نه....!

امشب قراره سلطان فیتيله پیچ ؛ رو من فن فیتيله رو اجرا کنه...

صدامو صاف کردم..

- حاج بابا شرمنده... گفتم که جنس اون دختر..

نداشن حرفم تموم شه...

- دشمنت شرمنده... گفتنی ها رو قبلا گفتم... مهمون حیب خداست... بی معرفتیه پشت مهمون تو

خونت حرف بزنی... ادا به هزار شیوه و قانون پابندن... چه درست و چه غلط راهشونو خودشون

انتخاب کردن.. تمام بابا جان....!

چقدر این مرد دوست داشتنی ؛ دوست داشتنتی بود....!

از کنارش بلند شدمو راه اشپزخونه رو پیش گرفتم..

قبل از ورودم صدای اتیش پاره رو شنیدم...

- حاج مامان... این دختره ادم بود یا حوریه بهشتی؟...

- زکیه جان مادر.... کمتر نمک بریز... بده من اون دیسو....

- حاج مامان..... راست میگم دیگه.. حالا درست کلا از ما نبوده و نیست و فاصله تا عرش بینمونه

ولی خداییش دلیل نمیشه چشم رو اون همه زیبایی ببندیم... راسته که خدا گفته : فتبارک الله

احسن الخالقین.."

- والله این جمله فقط شامل حال ما انسانهاست....

زکیه برگشتو نگام کرد... بعد مثل ببر زخمی به سمتم اومد..

- داداش....

- چه خبره دختر؟....

- این خانم اینجا چی کار میکنه؟

چشمام رو بستم ...زکیه اهل گیر دادن نبود ولی اگر گیر میداد تا خود غلط کردن پیش میرفت...!

- زکیه سر هر کی که میپرستی ولم کن...فقط یه مهمونه ..همین....

- خودتو خر کن....

- زکیه سادات....

صدای جدیه حاج مامان زکیه رو ساکت و شرمنده کرد....زیر لب گفت:

- ببخشید داداش....

کمی سمتش خم شدم و با جدیت گفتم:

- تا تو هستی چرا من از خودم مایه بزارم؟....

قرمز شدنش به همه چیز می ارزید....

- یاسر....

ویاسر گفتنش مختص زمانی بود که میخواست سر از تنم جدا کنه.....

- بحنب دختر....خوبیت نداره مهمون داریم و داری اینجا بحث میکنی؟

داوود وارد اشپزخونه شدو با کمک حاج مامان وسیله های سفره رو برد....

زکیه از این تنهایی استفاده کرد و جدی گفت:

- به ما هیچ رقمه نمیخوره....

منم جدی شدم

- میدونم..

- دردرس برات درست میکنه..

—میدونم....

— عمرا اگه باهاش گنار بیای.....

نفسمو فوت کردم....

— اینم میدونم...ولی چاره ای جر آوردنش توی این خونه بود.....

— میدونم داداش...اونقدر شناختمت که بفهمم به اجبار راضی شدی...نگران حاج بابا و حاج مامان نیستم چون اونقدر کاربلد و بزرگ هستن که از پس رفتار و کردار این مهمون متفاوت بر بیان...اما داداش شمایی که نگرانیم شدی...مبادا.....

خیره شدم بهش...

— مبادا چی؟...

—از قیافش معلومه که از اون دختراییه که کم آوردن رو هیچ وقت تجربه نکرده...یه پا مرده برای خودش...مغروره و لجبازه...دو تا غد و مغرور یه جا یعنی جنگ جهانی سوم...با تلفات بیشتر...!

— پس دعا کن بخیر بگذره...

— ان شالله...

سفره ی شام رو چیده بودن..

سفره ی شام چیده شده بود...

چه با مهمان و چه بی مهمان سفره های غذای حاج مامان رنگی بود و اشتها برانگیز...!

وارد اتاقم شدم که مجبور بودم دوباره برگردم توش...! اتفاقی که بعد از هشت سال دوباره پا توش میزاشتم.....

کت و شلوارم رو درآوردم و یک شلوار ورزشی راحت خاکستری رنگ پوشیدم. با یه تیشرت استین کوتاه خاکی رنگ..!

از اتاق بیرون اومدم و کنار حاج بابا جا گرفتم....تا خواستم بشقاب اج بابا رو بگیرم ؛ مچ دستم اسیر دستای پیر اما قدرتمندش شد...!

- یاسر؟...

سر چرخوندم...

- بله حاج بابا؟...

کمی نگاهم کرد...چشمام قفل چشماش شد...بی حرف....!

صدای شاکی و دلگیر حاج مامان ؛ ناقوس خطر رو به صدا در آورد.....!

- مادر مهموت رو نیامی سر سفره؟....

از بی حواسیه خودم شاکی شدم...یعنی با گذشت دو ساعت کلا فراموشش کرده بودم..؟!

شرمنده به چشمای حاج بابا نگاه کردم...

بی حرف بلند شدمو راه واحد بالا رو در پیش گرفتم...

پشت در که رسیدم ؛ در زدم...!

"غوغا"

با صدای زدن در چشمامو باز کردم..

حالم خیلی خوب شده بود...از بی اعصابی که محض ورودم گریبانم رو گرفته بود خلاص شده بودم...

چاره ای جز مدارا کردن نداشتم البته به شرط اینکه دوطرفه باشه.....!

رفتم درو باز کردم...قامت مردک اخمو جلوی درگاه در قد علم کرده بود...فکر کردم دارم خواب میبینم؛چشمام رو دوباره باز و بسته کردم...حقیقت بود ...چقدر اسپرت متفاوتش میکرد!

هیچ جوهره با اون کت و شلوار پوش چند ساعت پیش یکی نبود...!

سرش بالا اومد و با نگاهم یکی شد...چند ثانیه خیره شد و بعد چشماشو به ارومی بست و روشو ازم برگردوند...!

خنک بودنم ثابت میشد اگه دلیلش رو نمیفهمیدم با یه تیشرت تنگ و استین کوتاه سرخ رنگ و موهای افشون شده جلوی این مردک اخمو ایستاده بود...

دستشو توی جیب شلوارش فرو برد... اما قبلش مشت شدنشون رو دیدم...

با صدایی که پر بود از عصبانیت ولی سعی در فروکش کردنش داشت گفت:

- سفره پهنه... بهتره بیاین پایین...

چند قدم عقب رفت و پاشو روی اولین پله که گذاشت دوباره ایستاد..

- درضمن کمی مراعات کنین...

اگر الان وا میدادم مطمئنا باید در آینده تن به خیلی از کارها میدادم...

- مدارا کردن بلد نیستیم...

چرخید اما واینیستادم تا صورتشو ببینم...

برگشتم داخل و سمت سرویس رفتم..

صورتتم رو شستم...

ساکم رو باز کردم و یه ست سه تیکه ی سورمه ای رنگ با نوارهای حاشیه ای سفید انتخاب کردم...

شلوار راحتیشو پوشیدم و تاپ زیریش رو تنم کردم... سوی شرت کالا دارشم همین طور...

از روی عادت کمی استین هامو بالا کشیدم..

موهام رو شونه کردم و دم اسبی بالای سرم بستم... کمی عطر زدم و رژ گلبهی رنگم رو هم به لبهام مالیدم...

خواستم صندالهامو بپوشم که به یاد خانواده ی طبقه ی پایین از این کار صرفنظر کردم و همونجوری صندلها رو کنار تخت رها کردم...

از پله ها اومدم پایین... پایین پله ها ایستاده بود و پشتش بهم بود...

آخرین پله رو که گذروندم و پام سطح فالی رو حس کرد برگشت...

نگام کرد....

چهرش داد میزد که راضی نیست اما مهم نبود....! اصلا!...

چهرش داد میزد که راضی نیست اما مهم نبود....! اصلا!...

بی اهمییت از کنارش گذشتم اما سد راهم شد....

- خانم محترم...

- اسم دارم...غوغا...

نگاهم کرد....

- حرفامو یادت رفته؟...

- نه...گفتم که مدارا کردن بلد نیستم..تظاهرو ریا کاری هم همین طور...!

دستشو عصبی بالا آورد و با شصتش گوشه ی لبش رو لمس کرد...

- مراعات میزبان.....

بین حرفش پریدم...صدام کمی بالاتر رفت...

- شما مراعات مهمان کنین...من همینم...همین...!

کلمه ی اخر رو از روی عصبانیت داد زدم...مسلمه اونقدر بلند بود که ادمهای داخل پذیرایی رو بکشونه بیرون...

حاج مامان و حاجا بابا ی مردک اخمو نگاهم کردن.... سخت بود اما باید میگفتم:

- ببخشین که نمی تونم مراعات کنم....ببخشین که نمی تونم ریا کاری کنم...ببخشین که به زور مجبورم اینجا بمونم...برای همه ی این اجبار ها معذرت میخوام..

همه ی این حرفها رو از روب بغض زدم...اما اشک نه...! نفس نفس میزدم چون زیادی داد و بیدا کرده بودم...!

به مردک اخمو زل زدم...قرمز شده بود...برای اولین بار قرمز شدنشو دیدم.... یه کم بیشتر به جایی بر نمیخورد و به همین خاطر ادامه دادم...

– گفتم نمیتونم... گفتم به همین دلیل دوری میکنم...

برگشتم و با دو خودمو به واحد رسوندم..درو محکم بستم و پشتش نشستم...

دلم سهراب رو میخواست...دلم تکیه گاهشو میخواست...من اینجا بی کس و کار...بی پناه...نمی
تونم...

خودمو کشیدم روی قالیه وسط پذیرایی و مثل جنین چمبره زدم روش....

تنها و بی کس...!

هیچ وقت مثل الان تنهایی رو حس نکرده بودم...پاهامو توی شکم بیشتر جمع کردم و سرمو
نزدیک پاهام بردم...

چشمامو بستم و کاری به قار و قور شکم نداشتم....گشنگی می ارزید به باید شنیدن...!

" یاسر "

خدایا صبر...خدایا شکیبایی رو ازت میخوام....!

این همه خیرگی ...این همه افسار گریختگی و یکجا باهم ندیده بودم....

این دختر با تمام دخترهایی مه در تمام عمرم دیده بودم لجباز تر و غرور و سرکش تر بود...

دستای مشت شدم نشان از خراب بودن حال دورنم داشت...میدونستم عاقبت کارو.... میدونستم و
گوشی برای شنیدنش پیدا نکردم...

برگشتم....حاج بابا و بقیه نگاهشون هنوز میخکوب راه پله بود...میخکوب جسارت دختری که با
بغض مردانه فریاد میزد و خودش رو معرفی میکرد...!

نفس عمیقی کشیدم...بی شک موندنم الان دو نتیجه بیشتر همراه نداشت : یا کار دست خودم
میدادم یا دست اون افسار گریخته ی واحد بالا...!

بی حرف راه حیاط رو در پیش گرفتم..کاش مجرم بود..کاش متهم بود تا میتونستم بی توجه به
جنسیتش حالیش کنم سر یاسر داد زدن چه عواقبی داره....

میخکوب کف فیروزه ای رنگ حوض شدمو حرکت اب رو که مدیون نسیم بود تماشا کردم....

این قصه سر دراز دارد...

سری پر از دغدغه و داد و فریاد....

بدبختیه من یکی دوتا نبود...مسئولیتش رو کاملاً به من واگذار کرده بودند و حتی نمیتونستم یه

دقیقه تنه‌اش بزارم....یه مراقب ۲۴ ساعته...!

گردنم از رفی که بهش فکر کردم ؛ گرفت!...

با دست چپم افتادم به جوش...مردونه گرفته بود...!

با یه دختر سرکش چیکار کنم؟....

با یه لجباز مغرور....

به یه بی....

استغفرالله...!

اونقدر داغ کرده بودم که میترسیدم که اگه سرمو توی حوض فرو نبرم قعا منفجر میشه...!

حس کردم نفس برام باقی نمونده...سرمو از حوض کشیدم بیرون....به سمت آسمون

گرفتم...جاری شدن رگه های اب از پشت و جلوی گردنم باعث خنک شدن بدنم میشد....از

سنگین شدن سرم خبری نبود...!

چشمام بسته بود اما حضور حاج بابا رو حس کردم....عطر وجودش چشم بسته هم دل میدزدید...!

سنگینه حوله روی سرم باعث شد چشمام رو باز کنم...

صورتش جدی بود...حتی از لبخندهای همیشگی هم خبری نبود...!

بی حرف رفت روی لبه ی تخت نشست...خیره شدم به تسبیح فیروزه رنگش...!

- قبل از ورود این بنده ی خدا گفתי هم جنس م نیست؛ پس شناخته بودیش! زور گفתי مراعات

میزبان رو که مراعات مهمان ارجح تر و عزیز تره...یادت داده بودم ایمان و دینداری کار دله نه

حکمزور و اجبار...اگر با عشق قبول شه مومن میسازه و با زور کافر تحویل میده...! اگر مهمانه پس

حرمش واجبہ ہرچند از ما نباشہ.....ہرچند کہ با ہمہ صاحبان این خونہ فرق داشتہ باشہ....ہرکسی در سخن گفتن و انجام دادن عمل ازادہ.....این دختر مہمانہ من بود و توی خونہ ی من ساکنہ...توہین بر او...کوچک شمردنش از بی غیرتیہ منہ میزبان بہ حساب میاد... بلند شدمو سمت حاج بابا حرکت کردم.....زانو زدمو دستاشو گرفتم.....

- حاج بابا...

نگام نکرد و هنوز خیرہ بہ تسبیحش بود...!

- قبل از ورودش گفتم اومدن و موندنش درست نیست اما حالا کہ اومدہ چہ بخواد و نخواہد یکی از اعضای این خونہ شدہ ...شدہ عزیز شدہ ی این خونہ...بی احترامی ازش ندیدم اما بہش بی احترامی کردم....

- حاج بابا...خواہش میکنم.....حرفاتون درستہ قبول دارم...با جون و دل...گردن من از مو نازک تر....اما حاج بابا نمیخواستم با اون وضع جلوی شما.....

دستش رو محکم روی دستم گذاشت و بی حرف خیرہ شد بہم...

آخرین تیزیہ کلامش منو بہ فیض رسوند....

- دل بہ دریا بستن ہنر نیست..حرمت قطرہ رو نگہ داشتن ہنرہ...!

کلافہ شدم...آرام بلند شد و رفت....و من موندم و یہ دنیا کہ اوار شدہ بود رو سرم...!

بعد از یکساعت داخل رفتم..مثل ہمیشہ...مثل ہمون یاسر ہمیشگی و اخمو و جدی.....

زکیہ نشستہ بود و حاج مامان مشغول تمیز کردن اشپزخونہ بود.....

زکیہ نشستہ بود و حاج مامان مشغول تمیز کردن اشپزخونہ بود....

- حاج مامان؟

حاج مامان سمتم چرخید و جوابم رو داد...

- جانم پسر...م...

- بی زحمت میسہ یہ سینی غذا امادہ کنین ببرم بالا؟...

زکيه بلند شدو با هول اومد طرفم...

_ داداش ميخواين من ببرم؟

جدي نگاه کردم..لبش رو گزید و بی حرف نشست سر جاش....

هنوز همون یاسر بودم که فقط با نگاه منظورشو میرسوند....

حاج مامان سینی رو آماده کرد و داد دستم...

از اشپزخونه زدم بیرون..نگاهم به نگاه حاج بابا گره خورد...نگاهش کشیده شد پایین و به سینی

دستم گره خورد...کمی مکث کرد و بعدش بدون اینکه نگاهم کنه سرشو برگردوند و مشغول

خوندن قران شد.....هنوز از دستم ناراحت بود...!

بدون معطلی راه پله ها رو بالا رفتم...پشت در نفسی گرفتم....

دو تا تقه به در زدم و منتظر موندم....ایستادم اما خبری نشد...اینبار محکمتر زدم....اما انگار قصد

باز کردن ردو نداشت....به اندازه ی کافی راه اومده بودم کمی جدیت به جایی برنمیخورد...!

دستگیره ی درو کشیدم پایین و وارد واحدکم شدم....خودم رو آماده کردم تا دعوی دوم امشب رو

راه بندازم اما حجم مچاله شده ی وسط پذیرایی باعث شد از بیهوده بودن افکارم مطمئن بشم....

سینی رو روی میز این رها کردم و از توی اتاق پت و بالشت اوردم...بالشت رو کنار سرش و پتو

هم روش انداختم....

بی حرف و اروم از واحد اومدم بیرون...

به اندازه ی کافی امشب گرد و خاک راه انداخته بودیم.....!

"غوغا"

چشمام رو باز کردم ...دوست داشتم این باریکه ی نور افتاده توی خونه رو با کشیدن پرده قطع

بشه...!

برگشتم و نگاهی به ساعت کردم..۸,۳۰ بود.../!

با یاد اوریه دیشب باز اعصابم بهم ریخت.... بلند شدمو راه دستشویی رو پیش گرفتم... نگاهم به پتو و بالش ت موند ولی اهمیتی ندادم...!

در واحد رو بستم و از راه پله ها سرازیر شدم... مهم نبود بازم اتفاق دیشب می افتاد... مهم این بود که باید جدی حرفامو میزدم ...

نگاهی توی خونه انداختم... کسی نبود...!

حدس زدم باید روی تخت سنتیه بیرون توی حیاط باشن... صندلهایی رو که همرام بود دم در سالن پوشیدمو داخل حیاط رفتم...

حدسم درست بود... دور سفره ی کوچیک اما پروپیمون نشسته بودن ... اما فقط مردک اخمو بود و اون پیرمرد و پیز زن....!

با گذاشتن اولین قدم و صدای برخورد پاشنه ی صندلم روی موزاییک های حیاط ، توجه هر ستاشون بهم جلب شد... و باز هم صحنه های تکراریه دیشب...

مشت شدن دستها...

پایین افتادن سر مدک اخمو برام بی اهمیت ترین اتفاق ممکن در تمام دنیا بود...!

بی خیال قدم برداشتم تا لبه ی تخت.. ایستادم... من هنوز ادب یادم نرفته بود...!

- صبح بخیر....

صدان نه عصبانی بود ... نه دلگیرانه و نه طلبکار... معمولیه معمولی... مثل هر روز صبح که به زینت صبح بخیر میگفتم...

حاج بابای مردک اخمو اولین کسی بود که بهم جواب داد...

- صبح شما هم بخیر دخترم.... بفرمایید...

با دستش کنار خودش رو اشاره کرد... هنگ کردن کم بود ... چشمام از زور تعجب بیشتر از این باز نمیشد...

این پیرمرد عباپوش منو سر سفره تعارف کرد؟..... منو با این وضع دید و کنار خودش برام جا باز کرد؟.....

- چرا وایستادی دخترم؟... بیا بشین چایی ریختم برات....

با صدای حاج مامان مردک اخمو به خودم اومدم.... با توپ پر اومده بودم و الان کاملاً در مقابل این زن و شوهر خلع سلاح شده بودم....

سر تتکون دادم... سعی کردم خونسرد باشم... فقط حفظ ظاهرم حرف نداشت...!

اروم صندوق درآوردمو با کمک دسته های محافظ تخت، بالای تخت رفتم و کنار پیرمرد عباپوش که حالا کمی دوست داشتنی تر به نظر میرسید نشستم...!

حاج مامان یا همون زن زیبا رو از نظر من، چایی رو توی فنجان گل قرمزی ریخت و روبروم گذاشت

ومن هنوز درگیر مردک اخمویی بودم که روبروم نشسته بود و توی لاک سنگیه خودش فرو رفته بود....!

دستام دور فنجان حلقه شد... بخارهایی که کف دستم رو گرم میکرد حس خوبی بهم منتقل میکرد.... جو ارومی بود به جز اخمای گره خورده ی مرد اخمو...!

کمی از چای معطر خوردم... بشقاب پنیر و کره همراه با کاسه ی مربا جلوی روم قرار گرفت و من با لبخند کم ولی واقعی از پیرزن مهماندار تشکر کردم....
کمی صدامو صاف کردم...

لبهامو هم خیس کردم.... امیدوار بودم تو مود دیشب گیر نکرده باشه این مردک اخمو...!

- امم... میخوام به برادرم زنگ بزنم... میخوام بینمش....

دستش که برای گذاشتن لقمه ی نون بالا اومده بود توی هوا موند... بعد از چند ثانیه نگاه سرد و خالیشو بهم دوخت و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

- دیدنش الان امکان پذیر نیست...

اب دهنم رو قورت دادم... ترسناک بود....!

- باید ازم خبردار شه...

- باید؟....

احساس کردم اکسیژن رو باید به زور بچپونم توی حلقم..!

این جور خیره نگاه کردن باعث شده بود استرس بیافته توی جونم....

- من میخوام با سهراب حرف بزنم....اونو از الم خبردار کنم...

چند ثانیه نگام کرد...اون تو پررویی از منه پررو سر تر بود...!

سرم رو انداختم پایین....

- به برادرتون خبر دادیم...در جریان هستن اما....

بین حرفش پریدم...

- سهراب میدونه؟...کی بهش گفتین؟...بزارین باهاش حرف بزنم....

لقمه ای که توی دستش بود رو کنار بشقابش گذاشت...

- مرسی حاج مامان..

- نوش جون پسرم...

از روی تخت بلند شدو پایین رفت...

انگار نه انگار من باهاش داشتم حرف میزدم....

بلند شدم و از روی تخت پریدم پایین...

- با شمام....

ایستاد اما برنگشت...

- یکبار گفتم خانم برادرتون در جریان هستن....

نه ...

نمیشه...هرچی من میخوام مراعات کنم بدتر میشه...چرا نمیفهمه...چرا نمیفهمه بی خبری از

سهراب برای من عین مرگه....

- میخوام باهاش حرف بزنم....

خشن برگشت و جلوم ایستاد....قدمی عقب رفتم...نفسم از زور توی سینم حبس شد...

- چرا مثل طوطی تکرار میکنی؟...فارسی میفهمی؟...

چیزی نگفتم....

عقب گرد کرد و رفت...پاش رو هنوز توی سالن گذاشته بود که با شنیدن صدام سر جاش میخکوب شد....

- هیچی نمیفهمم...تا وقتی که با سهراب حرف نزدم هیچی نمی فهمم...طوطی که سهله مثل ضبط صوت یه سره میگم...میخوام با برادرم رف بزنم...میخوام با برادرم حرف بزنم...میخوام با برادرم...

- خفه شو.....

زور گوی بی منطق!....

اونقدر عصبانی بود که مثل شیر زخمی آماده ی غرش بود.... پره های بینیش از شدت عصبانیت سریع بازو بسته میشدن....

با عجله وارد سالن شد...

- لعنت بهت...لعنت بهت...آه....

بی توجه به حاج مامان و حاج بابای مردک اخمو دویدم سمت خنه وارد واد کوچیکی که مال منو این روزای نکبتیم بود ؛ شدم....

روی مبل خودمو پرت کردم...

باشه سرگرد...باشه....

کاری میکنم کارستون!...

حالا ببین...

زنگ در به صدا دراومد...هنوز لباسهای دیشب تنم بود ..با این تفاوت که سویی شرت رو از تن دراورده بودم...

به درک که اون با دیدنم عذاب میکشه...

در همچنان زده میشد....

بلند شدمو با سرعت خودمو به در رسوادم...دستم روی دستگیره در گذاشتم تا خواستم بکشمش
یه حسی توی وجودم جریان گرفت....

مردم ازاری توی وجودم نبود...اما درونم هنوز خیلی راغب حرص خوردن این مردک اخمو بود...
دست دراز کردم و گیره ی موهامو باز کردم...ابشار موهام روی شونه های برهنم ریخت و
سفیدشونو محو کرد...!

گیره رو پشتم قایم کردم و دستگیره رو کشیدم پایین....

با باز شدن در تصور منت کشیدن مردک اخمو دود شد و رفت هوا..!

خیال خام بود تصوراتم.....

همان دختر دیشبی..خواهرش....اسمش چی بود/؟!...یادم نمیاد...

منتظر منو نگاه میکرد....

- سلام...اومدم بگم ناهار امادس...بفرمایید تا از دهن نیوفتاده....

- ممنونم...نمیخورم....

- اما حاج ماما گفتن که...

سرد و جدی گفتم:

- گفتم که سیرم....

ساکت شد...حرفی نداشت بزنه...کمی این پا و اون پا کرد و در نهایت رفت...!

در و بستم...با شکم گرسنه اما قابل تحمل به سمت حمام رفتم....

بعد از خشک کردن موهام چمدونو رو روی تخت خالیه اتاق خالی کردم...لباسهام برای این
مردمان اصلا مناسب نبود...!

شانه ای بالا انداختم..همینه که هست...!شلوار راسته ی سبز رنگی با یک تیشرت سفید رنگ که
روش سنجاقک سبز رنگی با اکیلل نقاشی شده بود رو پوشیدم....

موهام رو دم اسبی محکم بالای سرم بستم و دنباله ی بلندشو بافتم و انتهایش با کش نازک سبز
بستم....

به مژه های پر پشتم کمی ریمل زدم تا چشمام وحشی تر از قبل خودنمایی کنن...!
رژ صورتی رنگی رو هم با دست و دلبازی مهمون لبام کردم و صد البته عطر محبوبم رو روم خالی
کردم....!

دمپایی های بند انگشتی رو دم دستشور شستم و بعد پام کردم...
رفتم توی اشپزخونه و توی کابینت ها رو دید زدم...جعبه ی بیسکویت رو توی یکی از کابینتای
طبقه ی بالا پیدا کردم...

چند تا از خوردم...برای ته بندیه چند ساعته خوب بود....!
دوبار برگشتم توی هال...خودمو روی مبل رها کردم و پاهامو چها زانو روی مبل گذاشتم...اگر قرار
باشه این مدت از همه چیز محروم باشم قطعا قبل اینکه اونگروهک بلایی سرم بیاره اینجا جون
میدادم...

حتی mp3 پلیرم هم اجازه ندادن همراهم باشه و ازم گرفتنش....!
سرم رو روی زانوم گذاشتم و چشمام رو بستم...فکر که میتونم بکنم...باید نقشه بریزم برای این
مردک اخمو ی غد و لجباز...!
دوباره در به صدا اومد....

آه..چه گیرین این ملت...!
بی حوصله سمت در رفتم و بازش کردم....
اما اینبار برخلاف تصوراتم مردک اخمو با سینی غذا ÷شت در ایستاده بود...مثل خودش باید رفتار
کنم...

خشن و سرد و همیشه طلبکار...!

- گفتم سیرم..نمیخورم....

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- ساعت ۴..

- لازم نیست دل نگران من بشین...گفتم که...

اینبار مستقیم نگام کردم...

- ببین دختر خانم هرچ مدارا میکنم اما انگار قصد نداری از بچه گانه هات کم کنی...اگه قرار بود با هوا خوردن شکم ادم سیر شه پیزی به نام غذا اختراع نمیشد...

بدون اینکه باهام کوچیکترین برخوردی داشته باشه وارد خونه شد....

و من حرص میخوردم ومثله یویو بالا و پایین میپریدم....

دهن باز کردم اما مثله اینکه الان اون بود که با توپ پر اومده بود....!

- و در اخر دل نگران خانوادم هستم که با این بچه بازیای شما قراره مسئولیت و کار بیشتری روی شون هاشون بیوفته و من به خاطر این چیزای ب اهمییت شرمندشون میشم....!
تمام شد....

اتیش لازم برای منفجر شدنم به سمتم پرتاب کرد....!

رفتم جلوش و با تمام قدرت کلمه هارو بیان کردم....

- مسئولیت من به دوشه جنابعالیه و بی مسئولیتیه شما باعث میشه اونا کارشون زیاد شه و منو مقصر بیخود جلوه ندین.... در ضمن وقتی میگ سیرم یعنی سیرم...فارسی میفهمین؟

- روی مخ بد کسی داری پیاده روی میکنی....انقدر ا هم که فکر میکنی صبور نیستم خانم محترم....

- چیکار کنم؟! هر کاری میکنم یا هر حرفی میزنم توی مخ شما به حساب میاد...مختو جم کن لطفا تا توی هر موقعیتی پهن نباشه....

- بس کن...

- بس نمیکنم...زور میگیرد...مگه چی میخوام...؟

چشماشو بست ...از کنارم رد شد...

نه ...اینجوری نمیشه...اینکه تا کم میاره میدون رو خالی میکنه....

دویدم و از کنارش رد شدمو ودمو جلوی درگاه در انداختم...

- برو کنار...

- نمیرم...

دستاش مشت شدن...

- برو کنار...نزار کاری کنم که بعدا پشیمون شم....!

- پشیمونی هم بلدید؟..

- برو کنار میگم....

- نمیرم..

دستش بالا اومد و محکم روی چارچوب در فرود اومد...

- لعنتی میگم برو کنار.....!

ترسیدم و با دستام جلوی صورتم رو گرفتم....سینم از شدت ترس یالا و پایین میرفت.....

سریع از کنارم رد شد...چون وسط ایستاده بودم نیم تنم بهش خورد...اما اون بدون توجه به

ضربه ی محکمی که بهم زد رفت...!

این اوضاع خوب نبود...اصلا خوب نبود....بز هم من و مبل همیشگی وسط هال...اما این بار اشکام

هم همراهیم میکردن.....

هوا تاریک شده بود..سر و صداهایی از پایین میاومد؛ انگار که مهمون داشتن....

بلند شدم و از یخچال بطری اب معدنی دیگه ای برداشتم و باز راه تکراریه رسیدن به مبل رو طی

کردم....

در زدن...چشمام رو روی هم بستم...

ای کاش میشد از اینجا برم.....

دور باز کردم؛ اج مامان این روزها ۱ شت در بود....

– سلام دخترم..

فشاری به اب معدنیه توی دستم دادم تا خودمو تحت کنترل در بیارم....

– اجازه هست پیام داخل؟...

– این چه حرفیه؟... اینجا خونه ی شماست.....

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه اما اون همزمان که وارد شد دستم رو هم گرفت و سمت مبل کشید....!

از کارش؛ از این همه صمیمیت قلمبه شده تعجب کردم..!

روی مبل نشستیم.. دستم هنوز مهمون دستای چروکیده و گرمش بود.... فشار کمی به دستم آورد تا سرمو بالا بگیرم.....

لبخند به لب داشت....

– ماشاالله دخترم.. چقدر زیبا شدی.....

– ممنون..

کمی بیشتر از یه نگاه ؛ نگاهم کرد.... بعد به حرف اومد.. آخ که چقدر این پیر مرد و پیر زن فهمیده بودن....

بعید بود مردک اخمو فرزند این دو موجود کمی بیشتر از دوست داشتنی باشه....!

– دخترم میدونم که اصلا از شرایطی که توش هستی راضی نیستی.... سخته... میدونم که دوست نداری جایی باشی که همه ی ادمه‌هاش با تو متفاوت هستن اما دخترم الا که مجبوری یعنی مجبور شدی بهتره اینقدر سخت نگیری ...

تا لبهام از هم باز شدن... دستش بالا اومد...

- منظورم این نیست که کاملاً تو مقصری و باید مراعات کنی... برعکس تو آزادی هر کاری دوست داری انجام بدی... او مدی اینجا زندگی کنی... زندگی عادی که قبلاً بدون هیچ تنشی سپری میکردی... اما ازت میخوا خودتو به واسطه ی این تفاوتها از ما دور نکنی دخترم... تو مهمون ما هستی.. دویت داریم با ما باشی... اشکال نداره با چه سرو شکلی... با چه عقیده و طرز فکری... اما برای ما بده که مهمونمون چند تا پله بالاتر از خودمون تک و تنها یک روز رو سر کنه... میدونم از یاسر دل پری داری... دخترم یاسر غد و لجبازه... مغروره و یک دنده... دوست نداره کسی برنامه شو به هم بریزه و روی حرفش حرفی بزنه...!

به اینجا که رسید لبخندش عمیق تر شد....

- از شانس خوبش یکی از خودش لجبازتر و غدتر یکدنده تر به گیرش افتاده... نمیگم کوتاه بیا اما خوب میدونم اونقدر فهمیده هستی که شرایطی رو که توش هستی درک کنی...!

بدون اینکه کنترلی روی کلمات داشته باشم دهان باز شد....

- من اصلاً قصد بی احترامی نه به شما و نه به خونوادتون و نه به... و نه به پسر تون دارم... ایشون اصلاً منو درک نمیکنن... من باید با برادرم حرف بزنم... نشنیدن صدایش داره داغتم میکنه.. اما پسر تون با لجبازی به احمقانش هم خودشو هم منو عصبی و ناراحت میکنه...! خنده ی حاج مامانش بلند شد....

- هم صورت زیبایی داری هم سیرت زیبا تر... هر دوش هم اندازه زیاد و خوب هستن... پس حالا که قصد بی احترامی نداری همراه من بیا تا با خانواده ی این سرگرد بداخلاق اخمو آشنا شی...! دمت گرم حاج مامان...!

چقدر خوبه که پسر خودشو میشناسه....

سرمو تکون دادمو با هم بلند شدیم....

- امم... میشه من یه خواهشی ازتون داشته باشم....

- جانم عزیزم.. هرچه لازم داری بگو....

- نه چیزی لازم ندارم فقط میشه شما برین و من... من خودم چند دقیقه ی دیگه پیام..؟

نگاهی بهم کرد و با لبخند ازم جدا شد...

به محض رفتن حاج مامان دوست داشتنی سریع خودمو به اتاق رسوندم... دنبال یه چیزی میگشتم که کمی مناسب باشه... بچه نبودم کمی مراعات کردن بلد بودم.....

یه روپوش جلو باز ریون سفید رنگ که استیناش سه ربع بود و تقریباً از کناره ها به زانوم میرسید و پشت و جلوش کوتاه تر بود ؛ پوشیدم.

برای من که مهم نبود اما فکر کنم از نبودنش خیلی بهتر بود....!

توی ایینه کمی عطر زدم و از راه پله ها رفتم پایین....

امیدوارم حداقل این مردک جلوی خانوادش کمی ابروداری کنه....!

با تموم شدن پله ها ؛ حاج مامان از اشپزخونه اومد بیرون؛ تا چشمش بهم افتاد نمیدونم ولی حس کردم چشماش برق خاصی زد....!

با لبخند اومد جلوم و پیشونیم رو بوسید....!

- ممنونم دخترم....

میدونستم برای چی ازم تشکر میکنه اما ترجیح دادم سکوت کنم....!

دستم رو کشید و مهربانانه منو دنبال خودش کشید توی اشپزخونه....!

داخل اشپزخونه علاوه بر خواهری که آشنا شده بود و اسمش برام نا آشنا بود سه دختر جوون و یه خانم که میشد پختگی رو ازش دید ؛ حضور داشتن.....

- خوب عزیزم این دختر بزرگم ؛ فاطمه است و این هم دو تا دخترای گلش زهره و ساجده

خانم..... و با زکیه هم که آشنا شدی! این خانمم عروسم مهلقاست....!

وای!.....

پس زن این مردک اخمو این خانم...؟! /خ که چقدر دلم براش میسوزه....

دستم رو دراز کردم و با حالت تاصف اشکاری گفتم:

- خوشبختم مهلقا جون.... ببخشید اما باید زندگی در کنار همچین مردی سخت باشه و غیر قابل تحمل باشه؟....

چهره ی دختر روبروم که اسمشو حالا میدونستم اول گیج و بعد شوک زده شد...به حرف اومد....

- خواهش میکنم اما شما مگه همسر منو میشناسین؟

اون مردک اخمو در عرض سه ثانیه ی اول خودشو کامل به طرف مقابلش میشناسونه...!

- بله...از صدقه سریه ایشونه که من الان اینجا هستم و مزاحم شما....

مامان حاجی سریع به حرف اومد....

- نه غوغا جان...ایشون زن پسر دومم...همسر یاسینه...

- آها...ببخشید فکر کردم ایشون همسره...

شوقی که توی صورت مهلقا موج زد باعث شد حرفم نصفه نیمه بمونه البته حرف فاطمه که دختر بزرگ این خانواده بود از صلابت چیزی از برادرش کم نداشت هم دلیل سکوتم هم بود...!

- نخیر یاسر هنوز ازدواج نکرده....!

دستم رو از دست شل شده ی مهلقا کشیدم بیرون...همچین هم جای تعجب نداشت...کدوم دختر عاقلی با این اخلاق سگی این اقا همسرش میشد؟!.....

زهره و ساجده هم اومدن جلو باهام دست دادن...

ولی من عاشق اون دختر ۶ یا ۷ ساله ای بودم که ساکت کنار مادرش جا گرفته بود اما از قیافش شیطنت میبارید...!

با تعارف اونها روی یکی از صندلیهای میز ناهار خوری نشستم...ترجیح دادم به اون دختر کوچولو نزدیک باشم....

بشقاب میوه های تکه تکه شده که با سلیق در کنار هم چیده شده بود روی میز؛ روبروم قرار گرفت....زکیه دختر دوم حاج مامان که معلوم بود دخترش شیطنت ر از مادر به ارث برده کنارم نشست....

- بفرمایید...ظهرم که غذا نخوردین اونقدر خشن بودین ترسیدم سرمو بزنین....

با یادآوریۀ ظهر خندم گرفت...دق و دلیه برادرش رو سر خواهرش خالی کرده بودم....

- معذرت میخوام راستش حالم اصلا خوب نبود....

- اونکه معلوم بود ..ناراحت نباش از عوارض هم جواری با خان داداشمه....

از ته دل خندیدم...

حرف حق جواب نداشت و من از ته دل این رف رو تایی میکردم...!

خنده ی من باعث شد که احساس کنم که میخوان بیشتر خودمونی شن...!

درسته متفاوت بودیم اما قبل از اون انسان بودیم...انسان به رابطه ها زندس و من هم مستثنی

نیستم.....سعی کردم فعلا این تفاوتها رو نادیده بگیرم...!

موقع شام شد...همه کاره ی اشپزخونه حاج مامان این روزهای من ! بود...اونقدر تو کاراش

هماهنگی دیده میشد که قاطع میشه گفت زن زندگیه...!

اجازه ندادن کمکشون کنم البته کار خاصی هم ازم بر نمی اومد....

بعد از بردن وسایل ؛ خانم ها قصد بیرون رفتن از اشپزخونه رو کردن...و من اونجا شاهد تناقض

های اشکار شده ؛ شدم.....

چادر ای رنگی که روی سرشون انداختن....روسری هایی که تمامیه مواشون رو پوشونده بود...

و من یه نقطه ی سیاه متناقض بودم بینشون....!

کشیده شدن دستم باعث شد که بیشتر از این توی فکر غرق نشم...!

دستام توی دستای حاج مامان بود و همراهش پا توی پذیرایی گذاشتم...

با وارد شدنم اول همه ی مردهای توی پذیرایی شوک زده و نگاهم کردن....اما بعد از چند ثانیه به

حالت عادیشن برگشتن....حس بدی نداشتم.....انگار طرفیتشون خیلی بالاتر از اینهاست...!و من

چقدر بد قضاوت کرده بودم که به محض دیدنم مثل گرگهای گرسنه عطش ندیدن ؛ نگاهم

میکنن....!

مامان حاجی منو به دامادها و نوه های باقیموندش معرفی کرد....

کنار فاطمه در گوشه ترین نقطه ی سفره جا گرفتم...دوست نداشتم زیاد توی جمع خوانوادگیشون
پر رنگ باشم....!

خبری از مردک اخم نبود....انگار خونه نیست...!

شرع ردیم به غذا کشیدن....وسطای شام زنگ خونه بصورت تک زنگ به صدا در اومد.....فکر کنم
سرگرد اخمو بود که نزول اجلالشون رو به سمعمون رسوندن....!

بله درست دس زدم...

سرگرد اخمو وارد پذیرایی شد و سلام جمعی کرد....

هنوز منو ندیده بود...چون جایی که نشسته بودم کمی دور از دیدش بود....!

خواست از پذیرایی بیرون بره که با صدای حاج بابا متوقف شد...

– کجا؟...سفره پهنه..

نفسی تازه کرد و با لحن خشک جدیش اما کمی توش شیطننت رو میشد س کرد گفت:

– اجازه بدین اول اون طوطیه لحباز رو که از صبح وظیفه ی قدم زدن روی اعصاب خرابم رو به
عهده گرفته به وصال برادرش برسونم بعد خدمت میرسم....!

جانم؟....

این الان چی گفت؟

طوطیه لحباز...؟ طوطی؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی این مردک اخمو به من گفت طوطیه لحباز؟.....واقعا با من
بود....؟

حاج بابا به خنده افتاد و بعد از چند ثانیه جمع منظور سرگرد خانو فهمید و منفجر شد....

قیافش معلوم بود مات مونده...!

حقم داره...!

بی سروصدا در حالیکه از شادی داشتم ذوق مرگ میشدم از جام بلند شدم...

به محض ایستادنم چشماش منو رصد کرد....بی حرف سفره رو دور زدم و به در پذیرایی؛ جایی که
الا اون یستاده بود رسیدم....

و اون هنوز خیره به من بود...بی پروا...!

اصلا فکرشم نمیکرد منو توی جمع خانوادگیش ببینه...و اما من حس کردم به جبران تمام
عذابهایی که منو داد؛ این ضایع شدن میچربید...!

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و توی لاک اخمو بودنش و صد البته جدی بودنش فرو رفت...

نگاهی به سر تا پام انداخت...راضی نبود اما برای مراعات کردن خوب بود...!

کمی از در فاصله گرفت تا بتونم رد شم...

خودمو با شوق با حیا رسوندم...از پشت هم میتونستم هیکل برادر عزیز کردم و تشخیص بدم....

نمیدونم چطوری اما سمتش پرواز کردم....

- سهراب...

برگشت و من مثل سیمان چسبیده به دیار بهش چسبیدم....آخ دلتنگی بدترین اتفاق دنیاست....

انگار فشار دادن همدیگه رابطه ی مستقیمی با دلتنگ شدنمون داشت....

- آخ غوغا...غوغا...به اندازه ی نصف عمرم توی این چند روز عذاب کشیدم...تا مرز جنون رفتم از

بی خبریت....لامصب نگفتی دل سهراب توی این بی خبری چجوری بپیه؟....

اون گلایه میکرد و من توی اغوشش اشک میریختم....

اون اشکامو میبوسید و من اشقانه اون ایبهای بارونی تو صورتشو دید میزدم....

قصد جدا شدن ازشو نداشتم...دستام محکم دور گردنش چمברה زده بود تا مبادا از دستم در بره...!

- سهراب از نبودنت داشتم دیوونه میشدم....تنهایی داشت جونمو ذره ذره میگرفت.....

روی سرم رو بوسید و محکمتر از قبل منو توی اغوشش غرق کرد....

گاهی کلمات درست به وظایفشون عمل نمیکنن.....گاهی درست عمق احساس رو بیان و منتقل نمی کنن....این جور مواقع سکوته که بدرد میخوره....سکوت با همه ی تهی بودنش تمام احساسات رو بی کم و کاست بی ذره ای جامونده ؛ یه جا میفرسته سمت مقصد.....

چند دقیقه ای تو این امن ترین جای دنیا بودم که صدای همراه همیشگیه ما برادر و خواهر جامونده و تنها توی این روزگار منو به خودم آورد...

- از این به بعد هرچند وقت یکبار خودم باید بدزدمت تا ابراز احساساتتون رنگ ادمیزاد بگیره....

از سهراب فاصله گرفتم...شهید با لبخند خاص خودش نگاهم میکردو من چقدر برای این دوست بژگی و اون تیله های قشنگش دلنگ بودم....!هم قد دلنگیه زینت....!

پرواز کردم همونجور که برای سهراب پر کشیدم....اون اغوش باز کرد همونجور که سهراب باز کرد برام.....

- اخ شهید...دلیم برات یه ذره شده بود....

روی موهامو بوسید...

- ایول دم این مسیولین محترم گرم که باعث شدن غوغای عمارت امینما ابراز احساس کنه...!

مشتی نثار سینه ی ستبر و پهنش کردم....

- با زمن یه ذره بهت رو دادم...؟

صدای سهراب از پشت سرم ؛ فرصت جواب دادن شهید رو دزدید...

- راسته میگه دیگه خواهر من....

ومن با زهم با وجود این دو عزیز برگشته بودم به زندگی و قلبم ضربان گرفت...

-جفتون بی شرفید...

و صدای خنده یهای مردانشون بود که وجودم رو از هر حسب بد و نا خوشایندی خالی میکرد...

- چرا توی حیاط ؟...سفره پهنه بفرمایید پسرم...

-وای...

نمیدونم اما یه چیزی درونم بهم گفت زودتر از اغوش شهید بیام بیرون... انگار اون یه تیکه از وجودم دوست نداشت این صحنه رو حاج بابای دوست داشتنی بینه.... یه تیکه از وجودم که تازگیا زیادی هشدار میداد... و من از خجالت یا رودربایسی در مقابل این خانواده حرف گوش کنش شده بودم.....!

شهید با این حرکت سریع کمی جا خورد و موشکافانه یکی از ابروهاشو داد بالا....!

سوالی نگام کرد و من چشم بستم تا بعدا تشریح بدم اوضاع این روزام رو....!

- ممنونم حاج اقا....

از پله ها پایین اومد و به سمت سهراب رفت و باهاش دست داد...

- تعارف نکن شما هم مثل پسر....

شهید هم جلو رفت و من توی این جمع دنبال یک عدد مردک اخمو بودم...!

نه سهراب و نه شهید روی رد کردن دعوت از مرد عبا پوش رو نداشتن.... باهم وارد خونه شدیم.... دیگه احساس غریبی نمی کردم... دیگه حس متفاوت بودن اذیت نمی کرد....

بی توجه به جمع خانوادگیه اونها وسط سهراب و شهید نشستیم.... تصلا کسی رو جز اونا نمیدیدم.... صدایی جز صدای اونا نمی شنیدم....

من بی این دوتا موجود عزیز کرده قطعا می مردم.... نفسام به بودنشون بنده...!

- میگم تو با این سرو وضع اخیانا با اینا به مشکل برنخوردی؟....

سهراب بود که اروم حرف میزد....

منم اروم جوابشو دادم....

- نه... تقریبا خانواده ی با شعورین... فقط بی شعورشون یه ذره روی اعصابمه...!

سهراب سوالی نگام کرد...

- کیو میگی؟.... کدومشونه...؟

نگاهی به سهراب کردم داشت اب میخورد و همزمان مردک اخمو هم وارد پذیرایی شد...

- بیا... اومد....

یهویی اب توی گوی سهراب پرید... وحشتناک به سرفه افتاد....

- سهراب... سهراب....

شهبه بلند شدو محکم زده پشتش... صورت سفیدش قرمز شده بود و نفسای من بود که داشت به یغما میرفت....!

بعد از چند ثانیه حالش بهتر شد... و من بودم که حالا جون به تنم نمونده بود....

تمام سنگینه عالم ریخته بود توی سرم ه حتی پلک زدن هم برام محال به نظر میرسید....!

بی حسی انگار قویتر شده بود.... نه صدایی میشنیدم و نه چشمام قدرت عوض کردن زاویه دید رو داشتن....

میخ سهرابی بودم که حالا سرشو آورده بود بالا و منو نگاه میکرد....

چی دید؟!.... چی توی صورت من دید که مته فشنگ از جاش پرید و جلوم نشست....

چرا این سینه ی لعنتی بالا و پایین نمیره تا فقط کمی از هوای الق رو ببلعم....؟

حرکت لبهاشو س میکردم اما انگار گوشام کر شده بودن.... و برای شنیدن اعتصاب کرده بودن....!

بدنم تکنون میخورد اما من انگار توی این کالبد نبودم....

چی شد رو نمیدونم اما به خود اومدنم رو مدیون سیلیه مردونه ی سهراب بودم...!

- غوغا... حالت خوبه؟... غوغا؟....

انگار تازه بدنم فهمید باید یه سری فعالیت رو انجام بده.... انگار تازه دوزاریه هوشم افتاد تا برای

ادامه ی فعالیت باید اکسیژن بسوزونه...!

دستاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت.... قاب عکس قشنگی میشد....!

- عزیز دل سهراب حرف بزن....

این عزیز دل اگه یه طوریش میشد....؟ اگه اتفاقی برایش می افتاد؟....

- ببخشید....

محکم کشید شدم تو اغوشش...بی حرف بودم.....ساکت بود.....

بعد از چند ثانیه کنو از خودش جدا کرد و کنارم چفته چفت نشست....انگار بقیه فهمیده بود با سکوتشون حالمون بهتر میشه.....

تا آخر شام دست تو دست سهراب غذا خوردم.....برام لقمه میگرفت و من هنوز توی فکری بودم که اگر اتفاقی می افتاد من باید از کدوم جنس خاک روی سرم میریختم؟....

بعد از جمع کردن سفره؛ سهراب خواست تنها باشیم.....

بلند شدم..

- ببخشید...بابت شام ممنونم..اگه اجازه بدین ما بریم بالا...

حاج بابا خنده ی قشنگی تحویل داد و حاج مامان جواب!

- خواهش میکنم..نوش جونتون...

و مردک اخمو تمام این مدت سرش پایین بود و اخم جز جدانشدنی صورتش محسوب میشد....!

روی مبل ولو شدم..شهبهید ایستاده نگاهی به خونه انداخت ؛ سهراب کت بهاره اش رو درآورد...

- خب بنال ببینم چجوری ما و خودتو انداختی توی هچل؟

منم بی چون وچرا از تمامیه اتفاقات ؛ از تمامیه رفهایی که زدم و شنیدم ؛ گفتم....از کارهای رص درآور مردک اخمو....از دوست داشتنی شده های جدیدم....از حاج مامان و حاج بابا گفتن های جدیدم...از همه چیز....!

- خیلی بی شرفی غوغا...د آخه مشنگ این سرگرده کجاش به بیشعوری میکشه؟ نزدیک بود جوون مرگ شم...!

خندم رو جمع کردم...

- خیلی هم بهش میاد...دو روزه یه لنگ پا التماسش میکنم تا بزاره باهات حرف بزنم ولی انگار با دیوار چین حرف میزدم...!

- برعکس مرد عاقلیه...بهترین نیرو تو سازمان اطلاعاته...این جور که ازش شنیدم حرفش زیادی برو داره و صاحب ابهتیه...!

شهادت که نخ سیگار شو روشن میکرد این حرفا رو میگفت....و سهراب هم دنبالش اومد...

- وقتی با منم صحبت میکرد فهمیده ادم پخته و کار درستییه... ولی زیادی خشن و سرده... من ادم عادی و و ولا برم داشته بود موقع حرف زدن باهاش...خدا به داد متهم های زیر دستش برسه...

خوشم میاد که سریع مردک اخمو خودشو به همه نشون میده و میشناسونه....!

شهادت کنار نشست...

و سهراب همروی مبا تک نفره ی کنارمون...!

- حالا اون مردک اخمو رو ول کنین...بگین من چیکار کنم با این اوضاع؟!!

سهراب جدی شد....سهراب همیشه خندون و دلچک من وقتی جدی میشد باید بی برو برگرد تابعش میشدی....

- ببین غوغا...میدونم از زمین تا اسمون با این خانواده فاصله داری...میدونم به مرز تحملت که برسه کله شق میشی و غلطای زیادی میکنی..ولی هر کاری که میکنی ..هر غلطی میخوای انجام بدی حق فرار رو نداری...حق پیچوندن نداری...یه غلطی کردی که الان جونت در خطرته...جونتم شوخی بردار نیست..میفهمی چی میگم؟...

بی حرف سرمو تکون دادم....

چند تا تقه به در خورد و بعد با باز کردن در توسط سهراب مردک اخم ظاهر شد...!

ظرف میوه رو روی میز گذاشت و از اشپزخونه چند تا بشقاب و کارد هم آورد...

- ممنون جناب سرگرد...

نشست روی مبل و خیلی جدی گفت:

- خواهش میکنم..ممنون میشم طور دیگه ای صدام بزنین...

- آقای میرحسینی خوبه؟

- بهتر از سرگرد صدا زدنه....

چند ثانیه توی محفلمون سکوت خونمایی کرد اما مردک اخمو مجال خودنماییه بیشتر رو نداد...

– همونطور که براتون تمامیه شرایط رو توضیح دادم در جریان کامل مجرا هستین فکر نمیکنم دل مشغولیه دیگه ای داشته باشید...!

سهراب جدی شده جواب داد:

– بله... با دیدن غوغا و اینکه توی حفاظته خیالم راحت شد....

– آقای امین باز هم تکرار میکنم.. هیچ کس نباید از ماجرا خبر دار شه... نباید بفهمه که خواهرتون کجا ساکن هستن و به چه دلیل غیبشون زده... رک بگم من حتی از خبر دار شدن این دوست خانوادگیتون هم راضی نبودم....

به حرف اوادم.... برای دفاع از شهید....

– این اقا تنها دوست خانوادگی نیست... ایشون عضو خانوادمون هستن.. همیشه در کنار من سهراب بوده... هر جا بودیم باهم بودیم.. حسابش از بقیه جداسه و از خود ماست...

امشب چه مرگش بود که سرشو بلند نمیکرد...؟!

– این موضوع از حساسیت بالایی برخورداره... پای امنیت ملیه یه کشور در میونه خانم....

تا خواستم جوابشو بدم شهید دستم رو گرفت و فشار داد... این یعنی فعلا سکوت...!

و چه عجب که نگاه فرو افتاده ی مردک اخمو کمی بالا اومد... اما فقط تا دستهای قفل شده ی شهید میون دستام....!

– آقای میرحسینی ما میتونیم دوباره به دیدن غوغا بیایم یا باهاش در تماس باشیم....؟

– نه... تماس تلفنی اصلا امکان پذیر نیست چون ممکنه تماسهاتون شنود شه اما دیدار رو میشه اجازه داد ولی بعد از مدت های تقریبا طولانی... شرایط فعلیمون فعلا کمی خطرناکه... اطلاعات جدید به دستمون رسیده مبنی بر اشکار شدن هویت خانم امین... متاسفانه حال اونا کاملا ایشون رو میشناسن....

ترسیدم... انگار اتفاق های بدی رخ داده....

– حالا چی میشه؟....

شاید حس کردم که از لحن نگران و لرزون من بود که سرش بالا اومد و نگاهش رو مستقیم توی نگاهم کوبوند...!

- شما جاتون امنه...در حفاظت کاملید تا زمانی که اینجا باشید...دریم تمام سعی و تلاشمون رو میکنیم تا اون افراد رو منحدم کنیم...اما خوب کمی زمان بره این کار...!

- آقای میرحسینی همین که شما اینقدر با ازمینان از حفظ جون غوغا حرف میزنین خیال من راحت... زمانش مهم نیست چقدر طول بکشه ..مهم فقط و فقط جون غوغاست....

مردک اخمو سری تکون داد و نگاهش ر از روی نگاهم برداشت و شروع کرد به بازگو کردم یه سری مسایل به قول خودش مهم و امنیتی....

دوساعت تمام سخنرانیش طول کشید....بعد از اون بلند شد و رو به سهراب و شهید گفت:

- حالا که از هر جهت خیالتون راحت شده بچه ها دم در منتظرتون هستند تا شما رو برسونن منزل....

دست و پای برهنه وسط حرفش پریدم....

- الان؟...نمیشه بیشتر بمونن؟....

سهراب دستمو گرفت....

- غوغا منو ببین....

و من چقدر سخت نگاهم رو کردم از صورت اخمویی که حتی زحمت سر بلند کردن رو به خودش نداد...!

- منو ببین...نمیشه ...نبودن تو به اندازه ی کافی شک برانگیز هست....شنیدی که جناب سرگرد چی گفت...یه مدت تحمل کن....به نع خودته...

- زود میای مگه نه؟

خندید....

- کی میگه تو سالتنه؟ فقط هیکل گنده کردی...

مهم نبود که جلوی این مردک اخمو داری این چرت و پرتارو میگه...اگه میرفت معلوم نبود دوباره کی میدیدمش....شاید یه هفته ...شاید یک ماه دیگه....! و من هنوز نرفته دلتنگشون شدم.....!

- هی...خرس گنده با تواما.....

ومن به این فکر بودم که توی این مدت؛ ندیدن این قیافه ی شوخ و شنگ رو با همه ی اون شر و ور گفتناش چطور تحمل کنم....؟

- غوغا.....سختش نکن...!

و باز هم سکوت من ناخن کشید و اعتراض کرد که چرا باید بری؟....

- غوغا....

شهید کنارم اومد و بازوم رو به دست گرفت.....

- عی اشوبگر ...به فکرمنم باش که توی این مدت باید چطور این برادر یالغو و عتیقت رو تحمل کنم...؟

سریع سمتش چرخیدم و انگشت اشارم رو توی صورتش بردم....

- یالغوز و عتیقه هفت جدو ابادتن...کشتمت اگه یه ثانیه تنهاتش بزاری....

شهید خندید....

- خدارو شکر فکر کردم لال شدی.....

سهراب دست انداخت دور گردنم....

- به این جفجغه این وصله ها نمی چسبه....

- سهراب ...گمشو.....

دستشو از گردنم انداخت....

دستشو از گردنم انداختم....شهید و سهراب هر دو خندیدن....

سهراب رو به سرگرد اخمو دست دراز کرد و گفت:

- خب ممنونم بابت پذیراییتون و صد البته اجازه دادین که غوغا رو ببینیم و

بعد از یه نگاه کردن طولانی به من که با شیطننت همراه بود جملشو ادامه داد.....

- و یه معذرت خواهی بزرگ برای اینکه قراره این جفجغه خانوم رو نگهداری کنین.....

تازه به خودم اومدم دیدم بعله جاوی این مردک چیا که بارم نکردن این بیشرفا.....

دادم در اومد...

- خیلی بی شرفی سهراب.....

- ارادت داریم خدمتت اشووبگر....

هجوم بردم سمتش که شهید جلوم رو گرفت.....از حرص کم مونده بوده سرم رو بکوبم به دیوار

...

پسره ی بی فکر از حال خراب من سواستفاده کرده و جلوی این مردک هر چی از دهنش در اومده

بههم گفته....بههم میگه جفجغه..! از خوداشونم باشه من میخوام اینجا بمونم...!

بالاخره آقا که معلوم بود داره زیادی بهش خوش میگذره به حرف اومد.....

- خواهش میکنم....گاهی اوقات آدم توفیق اجباری نصیبش میشه که نباید ناشکری کنه واگر نه خدا

عذاب الهی رو گریبان گیرش میکنه...بنده هم از توفیق اجباری در رفتیم و الان دارم تاوان پس

میدم.....

چی؟.....یعن من....یعنی من عذاب الهی ام..؟

سهراب که پوکیده بود از خنده....شهیدم دست کمی از سهراب نداشت....با تمام وجودم جیغ

کشیدم....

- معلوم هست شماها چتونه؟...آقای محترم به خیالت من خیلی خوشحالم....توهم دست کمی از

فرشته ی عذاب نداری...یه فرشته که ماموریت داره منو عصبی کنه...!

مردک اخمو انگار سیرک اومده بود...توی چشماش چلچلراغ روشن شده بود و کیفش حسابی کوک

بود....!

دون اینکه جواب منو بده به سمت در رفت...

- اخموی زورگو....

شهید جلوی دهنم رو گرفت...

- آروم دختر....

آروم شدم و شهید با شک دستشو از روی دهنم برداشت....

- همون بهتر جفتون رو دیر به دیر ببینم.... همون بهتر واقعا.... عوضیا!...

سهراب اومد جلو...

- گمشو کنار.... ادم یه برادر مثل تو داشته باشه دیگه دشمن میخواد چیکار؟....

- غوغایی؟...

- حرف نزن... گمشو برو دیگه....

سرمو برگردوندم و پشت بهشون ایستادم.... دلم یه کم ناز کردن میخواست و ناز کشیدنه
برادرم!...

- خواهری...

- خفه...

- جعجعه...

- سهراب....

- ای جان... دم رفتن نکن با دل من بازی.....

بالاخره مسخره بازیش تموم شد و باهزار هزار بدبختی ازش دل کردم و راضی شدم برن....

یکساعتی میشد که رفته بودن و من تصمیم داشتم آینده رو بسپارم دست روزگار!...

شاید تا الان بوم زندگیم پر از خطهای کج و معوج با رنگ های تیره نقاشی شده اما هنوز جاهای
سفید زیادی به چشم میخوره... امیدوارم روزگار از اینجا به بعد رو کمی از حساستش کم کنه و
رنگای بیشتری روی بوم زندگیم بپاشه!....

بی سرو صدا وارد اشپزخونه شدم....

حاج مامان داشت چایی میریخت توی یه لیوان بزرگ سرامیکی مشکی رنگ!...

- ببخشید...

برگشت سمتم....

- خوش اومدی دخترم...چرا زمت کشیدی...میگفتم یاسر بیاره....

- نه زحمتی نبود برام.....

خندید و شیر سماور رو باز کرد . اب جوس رو ریخت توی لیوان.....

- دلتنگیت رفع شد...؟

دستامو روی صندلی گذاشتم و کمی خودمو روی خم کردم....

- بله...ولی فایده ای نداشت...نرفته دلتنگشون شدم و دیر به دیر قراره بینمشون....

خندید و لیوان رو توی یه سینی کوچیک کنار یه ظرف کوچک تسمک گذاشت.....

دستام رو از روی صندلی برداشتم و صاف ایستادم....

- میشه با پسر تون حرف بزنم؟...

متعجب نگام کرد....

-امم.....همون سرگرد منظورمه؟....

- آها...اره..خب چرا نمیگی یاسر...؟

آره همینم مونده که به اسم کوچیک صداس بزنم...! بچه پروری اخمو و لج درار....!

- آره چرا که نه...الان چایی رو برای اون میبرم...بیا با هم بریم....

اوه اوه ...معلومه از اون چایی خورای قهاره.....!

باهم از اشپزخونه بیرون اومدیم و اتهای راهرو جلوی یه در ایستاد....چند تا ضربه به در زد....

- یاسر مادر...

- بله؟...بفرمایید حاج مامان....

درو باز کرد و با خنده دست پشت کمرم گذاشت و اول منو وارد اتاق هل داد...!

مردک اخمو با دیدن من همراه حاج مامانش کمی شگفت زده شد..البته حدس میزدم چون
ظاهرش اصلا تغییر نکرد...!

- بفرمایید...

- بیا پسرم با تسمک برات اوردم....

- ممنون حاج مامان...

سینه چایی رو از دستش گرفت و حاج مامان با لبخند عقب گرد کرد و رفت بیرون....

و من موندم وسط اتاق مردک...!مثل بالا پر از رنگهای تیره بود اتاقش....!

- کاری داشتین؟....

برگشتم به فضای اتاق....نفسی گرفتم و بی رودربایسی از نیازهام گفتم.....

- این طور که من امشب دستگیرم شد مدت طولانی رو اینجا موندگارم...از تمتمیه وسایل

ارتباطی هم ه لطف شما محرومم....!

به این جا که رسیدم سینی رو روی میز کارش گذاشت و تکیه زد به میز و دست به سینه شد....

- خب!....

برای چیزی که میخواستم مقدمه چینی نمیکردم....هرچیزی رو نیازم بود خیلی راحت بیان

میکردم.....

- اینجا حوصلم سر میره...

- خب!....

نفس عمیقی کشیدم...متخصص بازی با اعصاب و روان ادمهاست این بشر....!

- یعنی متوجه ی منظورم نشدین؟...

- از دست من چه کاری ساختس؟...

زدم به سیم اخر...منو چه به اروم حرف زدن...گاهی اوقات به سهراب حق میدم که لقب جفجغه

بودن رو برام انتخاب کرده....

- یعنی چی این حرف؟...چرا نمی تونم اروم باهاتون حرف بزنم...؟ بابا من اینجا بی گوشی ..بی لب تاپ...بی ام پی تری پلیر...بی ماهواره چه غلطی بکنم...؟
گفته بودم روی دیوار چین از چین بی خیالی شرمزده شده...؟!
همین جور خیره داشت نگاهم میکرد....
دو قدم بهش نزدیک شدم و دستمو جلوش تکون دادم....
- آقای سرگرد...میشنوین...؟
بی اونکه حتی یه اینچ تغییر موضع بده توی همون حالت گفت:
- جعجعه بودن خیلی بهت میاد....
چشم هامو بستم....و صداش دوباره مهمون گوشام شد....
- و چقدر برادرت با مهارت این لقب رو برات انتخاب کرده....!
دوست داشتم سهراب رو همی جا داشته باشمو و ا سقف این اق حلقه اویزش کنم....!
گفتم این مردک با اون چلچلراغهای روشن شده توی چشمامش برام دست میگیره....!
فکم رو منقبض کردم....حرف زدن با این مردک بی فایده بود....نه من گاو نر بودم و نه حتی مرد کهنی وجودداشت تا حریفش بشه.....!دز لجبازیش ..دز غرورش و صد البته دز غد و یکدنده بودنش زیادی از من بالاتر بود....!
چشمام رو باز کردم...چند ثانیه بهش چشم دوختم....
تابلو بود منتظر بود تا جیغ جیغ کنم و امضا بزنم پای عقایدش....اما من دیگه واقعا توان کل کل نداشتم....! الان دیگه نداشتم....!
بی حرف برگشتم و راه خروج از اتاق رو رفتم...به درگاه در که رسیدم صداش رو شنیدم....
- ام پی تری پلیر رو میتونم در اختیارتون قرار بدم...اگر میونه ای با کتاب خونده دارین کتابخونه ی حاج بابا میتونه براتون جالب باشه...حاج مامان و بقیه هم میتونن هم صحبت های خوبی باشن البته اگر خودتون مایل باشین....

و من فهمیدم که این مردک علی رغم غرق شدن در سکوتش اما علاقه ای به موندن در سکوت نداره....!

راهمو ادامه دادمو رفتم توی واحدکم.....!

چهار روز میگذره و من کم کم به این بودن ها و تفاوت ها عادت کردم...عادت که نه یه جورایی زدم به در بی خیالی و ندیدن و نفهمیدن...!این جوری راحت تر و ساده تر میگذشت...!

هم صحبتی با زنی که گفته حاج مامان صداش کنم و گاهی هم پیرمرد عبا پوش رو حاج بابا باید صداش کنم ؛ یه چیز جدیدی رو تو وجودم زنده کرده.....!یه س غریبه ولی اشنایی که قدیمی هم هست....!

یه نیروی قوی مثل همون میدان های مغناطیسی که توی فیزیک دبیرستان میخوندم منو به سمت این دو موجود میکشوند....

دوست دارم بیشتر در رفت و امدشون باشم.....تو مسیر نگاهشون....تو کلمات بیرون اومده از دهانشون....!

سعی میکنم وقتی برم که این تفاوتها و تناقض ها در اوج نباشه....وقتی که فقط زمان حرف زدن و خوردن و خوش گذرونندن باشه.....!

امروز موهامو کلا فر کردم.... یه بلوز شلوار ست زرد رنگ پوشیدم...هوای دم غروب بهاری خوب بود جون میداد بری توی حیاط و از این نیم چه هوای سالم لذت ببری....!

حاج مامان توی اشپزخونه مشغول بود....

- کمک نمیخواین؟....

یه لحظه فکر کردم...اصلا کاری بلد نبودم که تعارف زدم.....من مصداق همون مثله قدیمیم که میگه مرا به خیر تو امید نیست ؛ دیگر شر مرسال....

بی خیال خجالت و شرمزدگی شدم و زودی جملمو پس گرفتم

- البته کاری هم از دستم بر نییاد تا براتون انجام بدم.....عذر میخوام....

حاج مامان خندید...خنده هاش و نگاهش از جنس زینت بود ...بدجوری دلم هواشو کرده بود....!

- نه دخترم.... کی گفته بر نیما.... زحمت بردن سینی چایی برای حاجی افتاده گردنت و هیچ جوهره نمیتونی از زیرش در بری....!

چقدر این زن با زن تصوراتم فرق داشت.... با زنی که ظهر پوشیده ای داره....

اروم رفتم و سینی رو ازش گرفتم...

توی این مدت ؛ به یمن ۲۴ ساعت ول بودم توی طبقه ی پایین میدونستم الان این موقع از روز حاج بابا توی کدوم قسمت از خونه است....!

وارد کتابخونه شدم. کتابخونه ای که هیچ کدوم از کتابهایش باب سلیقه ی من نبود...

پشت در ایستادم و دوتا تقه به در زدم...

- بیا تو...

رفتم داخل... با اون عینک شبیه داستایوسکی روس شده بود...! یه نویسنده ی عمیق ژرف نگر...!

سینی رو روی میز کوچیکش گذاشتم و حس شیطنتم گل کرد و چند دقیقه اونجا موندگار شدم....

- خسته نباشی....

حاج بابا خندید و نگاهی به چایی و دیس کوچیک تسمک و خرما ی کنارش انداخت...

- درمونده نباشی بابا... ولی کی از خوندن خسته میشه...؟

نگاهی به کتاب باز مونده روی میزش کردم... راحت ۲۰۰۰ صفحه ای میشد...! دست بردم و یک

تیکه از تسمکی مدام بهم چشمک میزد برداشتم....

- اینی که دارین میخونین نگاه کردنش مغز ادمو فیتیله پیچ میکنه چه برسه به خوندنش....!

حاج بابا خندید و کتاب رو بست....

حاج بابا خندید و کتاب رو بست... سینی چایی رو هل دادم سمتش ...! دست برد و استکان چایی

رو برداشت و با خرما خورد...

- مطمئنم حداقل مغز شما از خوندنش فیتیله پیچ نمیشه... تو بیشتر از من درک میکنی دخترم....

شانه ای بالا انداختم و بلافاصله جواب دادم..

- چمیدونم...این جواری نگین از شما با درک تر تو عمرم ندیدم....!

- لطف داری بابا جان...

بلند شدم...

- خسته شدی از هم صحبتی باهام...؟

- نه برعکس خیلی دوست دارم باهاتون حرف بزنم...اما نمیخوام مزاحم کتاب خوندنتون بشم....

دست به زانو برد و بلند شد....

- پس الا که این طوره با یه هوا خوری توی حیاط چطوری؟

بالا و پایین پریدم از ذوق...این روزها یه چیز جدید دیگه هم کشف کرده بودم..میله شدید دارم
بجگی کنم...به اینکه بالا و پایین بپریم...به اینکه از ته دل جیغ بکشم...لج کنم...و گاهی برای حاج
مامان نازی بریزم.....

توی تخت جا گرفتم..کنار حاج مامان و حاج بابا...کاسه بزرگ برگ سیب و زرد الو وسط بود و من
تند تند ازش میخوردم....

- حاج مامان اینا خیلی خوشمزه ان...تا حالا همچین چیزای خوشمزه ای رو نخورده بودم.....

- نوش جونت دخترم....فقط مواظب باش زیاد نخورس ...دل درد میگیری....

خندیدم...

- بی خیال حاج مامان ...بعضی خربزه ها ارزش لرزیدن بعد خوردنشون رو دارن.....

حاج بابا اینبار خندید و شعر زیبایی رو زمزمه کرد...

می خوردن وشاد بودن ایین من است

فازغ بودن ز کفر و دین ؛ دین من است

گفتم به عروس دهر کابین تو چیست؟

گفتا دل خرم تو کابین من است

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است

هر ذره ز خاک کیقبادی وجبی است....

- وای حاج بابا چقدر قشنگ میخونید...چه صدای قشنگی ..اصلا شعرش معرکه بود با اینکه زیاد
حالیم نشد .لی بازم به دلم نشست...ولی خودمونیم صداتون عجیب به دل میشینه...جوون میزنه
ها....!

با مسلسل حرفام هر دو تاشون زدن زیر خنده....

حاج بابا دوباره شروع کرد به خوندن...

گرچه پیریم از جوانان دل خوش تریم

خنده بر صبح دارد موی چون کافور ما...

با این جواب چفت دهنم کاملاً بسته شد....دستامو بالا اوردم و گردنمو کج کردم....

- همین جا اعلام میکنم من جلوی شما کم اوردم...تسلیم....

حاج بابا سری تکون داد و مشتی از برگه ها رو به سمتم گرفت...

- بیا دخترم...خندهات برقرار باشه همیشه...

- مرسی....

صدای باز شدن درو بعدش وارد شدن ماشین سرگرد خبر از اومدنش میداد...

لحظات خوب و خوشم درست زمانی شکل میگرفت رو به پایان میرسید که وقت اومدن اقا
میشد...!

نفس حسرت باری کشیدم که از چشم هر دو عزیز شده های این روزام دور نموند....

حاج مامان لبخندی زد و گفت:

- اونقدرها هم بد خلق نیست...لم داره....

تغییر حالت دادم و چهار زانو نشستم...نفسم رو محکم فوت کردم بیرون...

- بله...بر منکرش لعنت...!

حاج بابا هم بی جواب نداشت حرفم رو ...

- پیش باد دخترم....

و من اون لحظه حس شادی رو قطار قطار زیر پوستم حس کردم....

- حاجی...

صدای اعتراض حاج مامان سر خوشیه منو بیشتر کرد...

- دمت گرم حاج بابا..

خنده ی حاج بابا! منو حاج مامانه مثلا دلگیر رو هم خندوند....

- سلام حاج بابا...

گلوמו صاف کردم و نگاهم رو هل دادم سمت مردک همیشه اخمو و جدیه تازه وارد....لم اینرو
کسی عمرا بدوننه....!

گلوמו صاف کردم و نگاهم رو هل دادم سمت مردک همیشه اخمو و جدیه تازه وارد....لم اینرو
کسی عمرا بدوننه....!

- سلام پسرم...خسته نباشی.....

کیسه های سیب و خیار و یک هندونه ی بزرگ توی دستاش چشمک میزدن...اونها رو روی زمین
کنار حوض گذاشت و دستش رو توی حوض شست...

کیسه ی خیار رو برداشت همه رو با شتاب خالی کرد توی حوض....

بهترین صحنه ی زندگیم..... مثل یه دختر بچه که از بالا رفتن بادکنش ذوق میکنه پریدم از تخت
پایین.....

دوست داشتم منم امتحان کنم و حس لذتش به وجودم هدیه بدم...آروم به حاج مامان گفتم :
میشه من برم هندونه رو بندازم توی اب....؟

حاج مامان نگاهی به شوق جاری شده توی خواستم کرد و اجازه داد....منم بی حرف پریدم و رفتم
هندونه رو برداشتم.....مردک اخمو هنوزم دم حوض خم بود...منم بی هوا هندونه رو پرت کردم
توی حوض....

پرت کردن همانا و پاشیدن آب به اندازه ی یک لگن بزرگ به طرف هیكل مردك اخمو و خودم
همانا.....

- وای....

- چيكار ميكنی؟...

صدای جیغ من و داده اون توی هم مخلوط شد....چشمام رو باز کردم و مردك اخمو كه حالا مثل
موش آبكشیده ی معروف شده بود رو دیدم.....

آب از سر وروش میچكید....اخماش بیشتر شده بود....

توی موهایك یک برگ درخت كه توی حوض افتاده بود ؛ چسبیده بود خیلی روی مخم بود....!

قیافش آب كشیده و باحال شده بود....

- کاری نكردم...هندونه رو پرت كردم تو حوض...خودتون خیارا رو هم پرت كردین....!

دستشو مشت كرد....

- یعنی هنوز اونقدر نفهمیدین كه خیارو با هندونه یکی ندونی؟..اخه این دوتا یكین؟....

از زور خنده سرخ شده بودم ولی از ترسم نمی تونستم جيك بزنم....

- خوب...یكی نیستن ولی دیدم شما پرت كردین منم پرت كردم....حالا اشكال نداره هوا خوبه و
یه ذره آب خوردین خنك شدین؟....

با این حرفم خنده ی حاج مامان و حاج بابا سر به فلک كشید و من هم خنده هایی كه اسیر شده
بود رو ازاد كردم....

چند ثانیه نگاهم كرد و زیر لب گفت:

- خودم كردم كه لعنت بر خودم باد.....

منم شنیدم و گفتم:

- پیش باد.....

و این تیری بود برای به انتها رسوندن صبر مردك اخمو....

قدمی سمتم برداشت و من سمت خونه دویدم...

اگه میموندم سرم رو تنم نمی موند.....همونجور که میرفتم داد زدم :

- با اجازتون برم لباسامو عوض کنم...سرگرد شمام عوض کنین البته الان نه...چون بدجوری داغ کردین...پیشنهاد میکنم برین توی حوض بشین تا خنک شین.....

و دیگه نموندم تا عکس العمل مردک اخمو رو ببینم....

روزه هفته که اینجام و توی این مدت یکبار با سهراب تماس اضطراری داشتم...اون هم روی هم رفته ۲ دقیقه نشد.....

تقریباً هر شب دختر بزرگ حاج مامان ؛ فاطمه اینجا میاد....با دخترش جور شدم و همچنین آقا پسر با مزش.....

دلم برای بچه های ساختمون شهلا و سپهر تنگ شده....برای وکیلیم.....برای مریلا و رستاک کم رنگ شده ی این روزها.....

دور سفره نشسته بودیم منتظر حاج بابا و مردک اخمو بودیم که بیان.....خیلی گشتم بود....امروز از صبح دل درد و کمر درد امونم رو بریده بود....دوست داشتم فقط غذا بخورم و برم دراز بکشم....حاج بابا نشست...درسته همه ی قوانین زندگیه من در اینجا فرق میکرد اما من ملزم به اجراشون نبودم!....

نگام میخ پلویی بود که بهم بدجور چشمک میزد....

- انگار خیلی گرسنه ای دخترم؟....

بی رودربایسی جواب دادم:

- خیلی شدید....

حاج مامان بشقابم رو گرفت و برام پلو کشید....

تا جلوم گذاشت مردک اخمو هم اومد سر سفره....قاشق اول رو که گذاشتم توی دهنم حاج مامان کاسه ی ترشی لپته رو گذاشت جلوی مردک اخمو.....

قاشق تو دهنم موندگار شد و چشمام روی اون کاسه ی ترشی!....

خوردن ترشی توی اون وضعیتی که داشتم در آینده هم بدتر میشد مساوی بود با مرگ ولی من ادمی نبودم که از خیر ترشی بگذرم...

از اول صبح با درد ام حاج مامان دستش اومده بود قراره چه اتفاقی بیوفته و چه مرگیم بزنه ؛ به همین خاطر فقط یه کاسه ترشی برای دردونه ی عتیقش آورده بود....!

با حسرت چشم دوختم به کاسه و قاشق رو از دهنم بیرون کشیدم....

قاشق دوم رو هم گذاشتم اما این چشمها هیچ جوهره کوتاه نمی اومدن از خیرگی روی کاسه...!

- حاج خانوم چرا یه کاسه ترشی هم برای این گل دختر نیاموردی که این جوری داره کاسه ترشی رو با نگاه میخوره....!

با صدای خنده دار حاج بابا ؛ حاج مامان و مردک اخمو سر بلند کردنو بهم نگاه کردن....

حاج مامان با نگرانی نگام کرد و گفت:

- اخه از اول صبح گلوش سوزش داره...گمونم یه ذره سرما خورده به همین خاطر ترشی نیاموردم...با خوردنش گلوش بدتر میشه....

وچه کسی گفته بود که من باز هم از خیر ترشی میگذم؟.....

لقمه رو قورت دادم و غمزده به مردک اخمو زل زدم....

تابلو بود که قیافه ی شیطنتش رو داره زور میزنه زیر حالت جدی بودنش مخفی کنه اما این چلچلراگی شدن پشمهاش کار خودشو کرده بودن و طبل رسوایشون صداش بلند بود....!

به درک....! من ادم شکم داری نبودم ولی ترشی رو نمیشه ازش گذشت....رو به مامان حاجی گفتم:

- حالا یه قاشق منو نمی کشه...فقط یه قاشق....

قاشقمو بردم سمت کاسه اما دستای مردم اخمو نشست روش....!

- چیکار میکنین؟

جواب دادم:

- فقط یه قاشق میخوام بردارم....

- اولاً قاشق دهنی تونو توی کاسه نزن... بعدشم بهتره نخورین ... گلوتون بدتر میشه...

با حرص قاشقم رو توی بشقابم انداختم...

طلبکار رو به حاج مامان و حاج بابا گفتم:

- ببخشیدا شما به این دست و دلبازی و بخشندگی پس پسرتون به کی رفته؟ خسیس...!

مردک اخمو دستشو برداشت و یه قاشق پر از ترشی کرد و همین جور که به سمت دهنش میبرد گفت:

- ربطی به خسیس بودن نداره .. برای سلامتی خودتون میگم.....

من پروتر از خودش گفتم:

- چهجوری میتونین جلوی چشمای من ترشی رو بخورین؟... بی انصافیه...

اونم خیره شد تو چشمام و با بیخیالی گفت:

- به راحتی....

قاشق رو برد توی دهنش..... آخ که چقدر من حرص خوردم.....

دست خودم نبود اما از دهنم پرید:

- آره... به راحتیم گیر میکنه...

تا اینو گفتم موند توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن....

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.... جدی جدی توی گلوش گیر کرده بود....

حاج بابا با لبخند زد پشتش و حاج مامان لیوان اب رو داد دستش....

به زور چند قلب آب خورد... بعد اینکه نفسش بالا اومد بهم نگاه کرد

- چیه؟ چرا این جوری نگام میکنین؟ وقتی دل میسزونونین عاقبتش همینه دیگه.....!

لیوان ابشو سر کشید.... بی حرف شروع کرد به غذا خوردن...

حاج مامان دستشو روی دستم گذاشت آروم گفت:

- بخور دخترم وقتی حالت بهتر شد کل دبه رو میدم بهت....

اما من الان هوس کرده بودم.....!

تا اومدم بخورم دیدم دوباره قاشق مردک اخمو پر ترشی شد...و چشمای من خیره شد
روشون....قاشق رو برد سمت دهنش اما چشماش بهم افتاد و چند ثانیه نگام کرد...

واقعا حرکت زشت بود...از کی تا حالا لقمه ی مردم رو میشماردم.....؟

بی رف سرمو انداختم پایین و قاشقمو پر از برنج کردم.....

پوف بلندی مردک اخمو کشید....یه قاشق تمیز برداشت و پر از ترشیش کرد و دست دراز کرد
توی بشقابم گذاشت.....

- لازم نیست این جوری نگاه بدزدی ...میتروسم این بارم بخورم به کل راه نفسم بند بیاد....فعلا که
گربه سیاه دعاهاش گیرا شده....

خوشحال بودم که ترشی گذاشته بود توی بشقابم اما به همون سرعت توی ذوقم خورد...!

- یعنی چی؟....کجای من شبیه گربه سیاهه؟....

حاج مامان و حاج بابا با خنده بهمون نگاه کردن....

- فعلا که گربه سیاه ایی....

جیغ زدم....

- چرا این جوری میگی؟....حاج بابا....

حاج بابا خندید...

- یاس..دخترم رو اذیت نکن.....

مردک اخمو سری تگون داد و گفت:

- حاج بابا من که هیچ یه گردان هم از پس این خانم برنمیان...کافیه یه بار از اون جیغ های
مخصوصشون بکشن...کار تمومه.....

دوباره جیغ زدم....

– حاج مامان...من کجام جیغ جیغوه؟...

یاسر سر بلند کرد:

– نمونش همین الان...ارزش داره به خاطر یه قاشق ترشی....

قاشق ترشی رو گرفتم و گذاشتم توی بشقاب خودش و با حالت قهر شروع کردم به خوردن.....

سریع غدامو خوردم و بی حرف بلند شدم و رفتم بالا.....

صبر..

دروغ بزرگی است..

سال ها با قوره ها کلنجار رفتیم ولی حلوا نشد....

واقعا دیگه شورشو بعضی موقع ها در می آورد....

درد دلم با مسکنایی که خوردم بهتر شد ولی من هنوز دلم تو اون کاسه ترشی بود...

یک ساعت بعد در واحد به صدا در اومد...

رفتم درو باز کردم...مردک اخمو بود...!

تا منو دید دستشو دراز کرد طرفم...توی دستش یه کاسه ترشی بود...

_ بگیرش....میترسم نفرین کنی تا صبح دووم نیارم....بی انصافیه به خاطر یه کاسه ترشی

زندگیمو از دست بدم.....

بچه پررو...!

چشم غره ای رفتم طرفش ..خواستم در بیندم که با دست ازادش درو گرفت:

_ اول بگیر بعد ببند....در ضمن حاج مامان به خاطر خودت گفت اما انگار بزرگ شدی و صلاح کار

خودتو میدونی.....

طلبکار گفتم:

_ شک داشتین؟..

جواب داد:

_ که بزرگ شدی؟

حرص خوردم و اون لذت برد...

کاسه رو یه جورایی به زور دستم داد و راهشو کج کرد و رفت.....

امرو دهمین روزه که من اینجام....خیلی چیزها تغییر کرده ...

حیلی با حاج مامان و حاج بابا صمیمی تر شدم...

هنوزم با مردک اخم همونجور موش و گربه هستیم...

نمی تونیم زیاد همدیگرو تحمل کنیم....و به همین خاطر جز در موارد ضروری دم ÷رش نمی شم....

اونم از وضع و ظاهر من که دل خوشی نداره از نپلکیدنم دورو برش راضیه....!

با دختر بزرگ حاج مامان حسابی جور شدم....

بر خلاف ظاهرش خانوم روشن فکریه...خیلی ازش خوشم اومده...تقریبا تنها فرزندی که از اول شب مهمونی هر شب با بچه هاش اینجاست...

این طور که دستگیرم شده رابطش با مردک اخمو زیاد پیچیده و صمیمیه...

زهرا رو خیلی دوست دارم....یه دختر تقریبا ارومیه البته در مقابل من که توی این مدت به همه ثابت کردم نمی تونم زیاد ی جا ساکت بشینم...

همشون اعتراف کردن که با وجود مغرور بودن و یکدنده بودنم اما مئه یه دختر بچه ی شیش هفت ساله پر انرژی هستم....

وقتی میگم همه ؛ منظورم همه به غیر از اون مردک اخمو.....

امروز قرار بود زکیه و دختر خوشگلش بیان...وی این مدت دوبار زکیه و دخترش رو دیده بودم...

بیشتر از زکیه با حنا ی شیش ساله ارتباط برقرار کردم.....یه چیز دیگه ام فهمیدم که این خانواده زیاد با پسر کوچیکترشون یعنی یاسین و زنش رفت و امد ندارن....
البته هر روز یاسین زنگ میزنه و خبر پدر و مادرش رو میگیره اما رفت و امدشون در حد همون اخر هفته هاست.....

خیلی سعی کردم حالا که این خانواده رو اینقدر عمیق شناختم کمی مراعات کنم...
اما بعضی اوقات واقعا نمیشد...مراعات کردن مساوی میشد با زیر پا گذاشتن عقاید و این اصلا برام خوشایند نبود...

جلوی ایینه توی اتاق خواب ایستادم...

سایپورت مشکی با یه تونیک که تا روی زانوم بود و عکس یه قلب صورتیه گنده جلوش بود رو پوشیدم....

وقتی حنا می اومد دوست داشتم بچه شم...نه فقط روحیه ام حتی ظاهر هم میخواستم بچه گونه شه...

گاهی شک میکنم این همون غوغاییه که سرد و مغرور بود...!

کودک درونم این روزها خیلی افسار گریخته شده....گموهام رو از وسط نصف کردم...دو طرف سرم به صورت خرگوشی بستم...

چتری ها مو روی پیشونیم ریختم...

چشمام رو با ریمل و مداد وحشی تر کردم....و رژ لب صورتی براق رو روی لبم نشوندم....

از ایینه کمی دور شدم...خیلی خوشگل شده بودم ...

یه دختر بچه ی تخش که ظاهرش علاوه بر جذابیت ؛ یچه گونه میزد...!

با صدای زنگ در دویدم سمت راه پله ...پله هارو دوتا یکی اومدم پایین...

_ اروم دخترم...این طوری خدای نکرده میوفتی...

دیگه به این کلمه زیاد حساسایت نشون نمیدادم.....یه جورایی نشنیده تلقی میکردمش...

_ نه حاج مامان...مواظبم.....

_ غوغا جونم...غوغا جونم.....

صدای حنا نه باعث شد مته فشنگ بدوم سمت حیاط...

با دیدنم جیغی از خوشی کشید و طرفم دوید.....منم دویدم.....

محکم توی بغلم گرفتم...

_ سلام غوغا جون...چه خوشگل شدی....

محکم فشاری بهش دادم...خندیدم...

_ توهم دس کمی از من نداری جوجه خانم....

گذاشتمش ری زمین...یه نگاه به همدیگه کردیم...بعد از چند ثانیه صدای خندمون فضای یاز رو پر کرد....

اونم موهاشو مته من دم خرگوشی بسته بود....ساپورت و تونیک پوشیده بود...

_ خدا خوب درو تخته رو جور هم کرد...یه اتیش پاره کم داشتم یه نسخه گنده ترشم بهش اضافه شد...تو خجالت نمیکشی با این سنت؟....

زکیه شاکی بود و ادای ادمهای غرغرو رو در میاورد.....

دست دادم....

_ خوش اومدی...تازه فهمیدم بچگی چه حالی داره....

نچ نچی کرد و دستم رو کشید به طرف تخت بردتم.....

حاج بابا نانه رو بغلش گرفته بود و دست رو سرش میکشید.....

یه لحظه تصویری توی سرم رژه رفت...

یه روزی مین بزرگ هم منو روی اهاش مینشوند و این جوری نوازشم میکرد...

نمی دونست چه اتفاقی افتاده و به اصرا من هم سهراب ازش مخفی کرده بود....!

موندگار شدنش توی فرانکفورت چند ماه دیگه هم ادامه داشت....درگیره شراکت توی کارخونه ای بود که چند ماه از صدقه سریش موندگار شده بود....!

و وقتی که بود و نبودش از فاصله ی کهکشانی داشت ؛ چه فایده که بدونه؟!...

- غوغا...غوغا....

با صدای زکیه چشم از حاج بابا و حنانه که حالا اونا مخ من بودن ؛ برداشتم.....

- کجایی دختر؟..

خندیدم...

- خوبی دخترم؟

- بله خوبم....

زکیه پرید وسط حرفمون ...

- حاج مامان زودتر آماده شین ؛ تا بریم دم غروب میشه...زودتر بریم بهتره...

قرار بود حاج بابا و حاج مامان با خانوادشون برن دعوتیه یکی از دوستاشون.....البته همه به جز سرگرده اخمو....

کلا غیر از خانوادش زیاد دم خوره فک و فامیلش نبود...

قرار بود حنانه و داوود پیش من بمونن....

یک ساعت بعد فاطمه و یاسین هم رسیدن...

توی این مدت اونا هم به سرو وضع من عادت کرده بودن....

زیا معذب نبودن...اما این وسط یه حس بدی نسبت به عروس این خانواده ؛ مهلقا داشتم....یه جوری بود ...بعضی از حرکاتش غیر قابل فهم بود برام....

- غوغا خانوم باز حنانه رو دیدی تو دوران بچگی سیر کردی؟

یاسین مودب و شبیه سرگرد؛ البته نه مئه اون اخمو؛ این حرف رو میزد...

- اره.... تازه فهمیدم بجگی کردم چه مزه ای داره....
- عزیزم فکر نمیکنی زیادی دیر متوجه شدی؟...
- مهلقا بود که با ناز همیشگی یا بهتره بگم لوندی مصنوعیش حرف میزد....
- ماهی رو هروقت از اب بگیری تازه است... مگه نه حاج بابا؟....
- حاج بابا که تا چند دقیقه ی پیش خیلی راحت میخندید کمی گرفته تر شده بود....
- البته هر وقت پسر و عروسش می اومدن این ریختی میشد... نه تنها حاج بابا؛ حاج مامان و فاطمه هم همین طور بودن....
- مردک اخمو رو که اصلا نمی شد تحملش کردو....
- اصلا هر موقع داداشش می اومد اون غیب میشد....
- حاج بابا لبخند غصه داری زد و گفت:
- _ بجگی عیب نداره ... گاهی دل یاد بالا و پریدن های دوران کودکی می کنه... ادم باید بجگی کنه تا راه بزرگ شدن رو یاد بگیره...
- کنار مهلقا خزیدم...
- میشه این فرشته کوچولو رو بهم قرض بدی؟...
- خنده ی مصنوعی تحویل داد....
- اره عزیزم...
- وای که چقدر این پری کوچولو خوردنی بود... عاشق لپای درشتش بودم...
- _ حاج بابا بریم؟....
- حاج بابا هم به یه یا الله گفتن بلند شدو حاج مامان هم با اون چادر گیپور براق همراهیش کرد....
- به من که رسید از جام بلند شدم...
- ببخش دخترم....

- این چه حرفیه حاج بابا...برین خوش بگذرونین...مطمئنم باشین ماهم خوش میگذرونیم.....

حاج بابا خندید و رفت....

زکیه چادرشو روی سرش انداخت و گفت:

_ اونکه مطمئنم ...یعنی قیافه ی خان داداش بیچارم امشب دیدن داره....از دست شما به بیابون نزده امشب کاره...

واقعا امشب براش برنامه داشتم خفن...!

نمیدونم یاسین چی به مهلقا گفت که با اخم و تخم اومد سمتم و مدام زیر لب غر غر میکرد...

تا خواست بچه رو بگیره ازش پرسیدم:

_ مهلقا چیزی شده؟...

انگار اونم دوست داشت که من ازش جریانو بپرسم.....

- خیلی خوب میشه اگه فرشته هم اینجا میموند....میدونی اونجا شلوغه و نگهداریش توی اون شلوغی سخته...باور کن سختی نداره...غذاشو خورده...

دوست داشتم فرشته هم پیشم باشه...اما خوب واقعا چیزی از بچه داری نمیدونستم....

- راستش منم دوست دارم بمونه ولی زیاد سر از نگهداری بچه ها در نمیارم.....

خیلی خوشحال شد و بچه رو دوباره توی بغلم گذاشت...

- کاری نداره....داوود و حنا هم هستن..تنها نیستی.....تازه یاسر...یعنی اقا یاسرم ست...راستی امشب میاد دیگه؟..

این زن داداش زیادی مشکوک میزد....!

- اره...اگه تو مشکلی نداری...

نداش حتی حرفم تموم شه...سریع سمت یاسین برگشت...

- یاسین..غوغا جون اصرار داره که فرشته پیشش بمونه...راستش منم دلشو نشکستم و اجازه

دادم ...میشه ساک فرشته رو بیاری...؟

چشمام از این گشاد تر نمیشد...یادم نمیاد کی اصرار کرده باشم?...وبی توجه از دروغی که به من بسته بود و اخمهایی که توی صورتم پیدا شده بود ساک فرشته رو کنار پام گذاشت و باز هم بی توجه به قیافه هی عصبی و داغون یاسین و حاج بابا و فاطمه و در کمال خیرگی رفتو توی ماشین نشست...!

یه جای کار میلنگید...

یه چیزی اینجا درست نبود...؟

یاسین جلو اومد و عصبی دستی روی گردنش کشید...سرش پایین بود..مثل تمام مردایی این خانواده نجابت از سر وروش میبارید...

– غوغا خانم...مطمئنید میخواین فرشته رو نگهدارین؟ اگه ...

مهلقا از توی ماشین صداش زد...

– یاسین جان...یاسین یه لحظه میای؟...

یاسین محکم چشماشو بست..خواست برگرده که من به حرف اومدم....

– اقا یاسین نگران نباشین....

سرشو تکون داد و بعد از چند دقیقه من موندمو و فرشته کوچولو و حنانه و داوود....

داوود رو با کلی سفارش خوراکی فرستادم تا سوپریه سر کوچه رو خجالت زده کنه.....

– حنانه میای تو اشپزخونه؟

فرشته به بغل و نانه همراهم وارد اشپزخونه شدیم...

فرشته رو کنار حنانه گذاشتم تا باهاش بازی کنه....

– خوب اول از همه باید به فکر شام باشیم...

حنانه همین طور که حواسش به فرشته بود گفت:

– غوغا جون مامان گفت قراره دایی یاسر شام از بیرون بیاره البته قبل اومدنش باید بهش خبر

بدیم چون دایی یاسر ود یادش میره.....

یه کم فکر کردم بدم نمی اومد یه خودی نشون بدم...اما خوب چیز قابل نمایشی هم نداشتم....

به امتحانش می ارزه...

قرار بود مردک اخمو دوبر ساعت ۸ پیداش شه...

یکی دو روز مشکوک میزنه ...زود میره و دیر بر میگرده...زیاد رف نمیزنه و بیشتر توی فکره....

- غوغا جون

با صدای خانانه بهشون چشم دوختم...

دست به کمر زدم...

- خب دایی یاسرو بی خیال...امشب قراره دست پخت منو بخورین...

خانانه با چشمای وزغ شده گفت:

- واقعا؟...یعنی بلدین غذا درست کنین...؟

سرمو خاروندنم نا مطمئن جواب ادم...:

_ امم..... راستش فکر کنم بتونم.....

رفتم بالا لباسامو با یه شلوار سفید و تی شرت ابیه اسمونی عوض کردم.....و موهامو با گیره بالای

سرم جم کردم....

برگشتم پیش بچه ها...

انگار خانانه و فرشته کوچولو منتظر بودن تا یه فیلم هیجانی رو نگاه کنن....

- چیه چرا این جووری زل زدین به من؟

خانانه گفت:

- چجووری؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:

_ نمیدونم یه جورى....! ولش کن بزارین بینم چه کار میتونم امشب برای شکم های گرسنه بکنم....

با نگاهی به فریزر پر و پیمون و یخچال حاج مامان تصمیم گرفتم یه چیز ساده درست کنم...! ریسک کردن الان جاش نبود...

_ خب بینم من عاشق سوپم...سوپ چطوره درست کنیم؟

حنانه و فرشته نگاهی به من کردند نامطمئن و با شک سرشونو تگون دادن...

کمی برنج رو توی قابلمه بهمراه اب ریختمو همین تکه های کوچک مرغ هم بهش اضافه کردم... زیر گاز رو روشن کردم...خوب این از این...!

یه لطف برنامه های بفرمایید شام اونور اییها که گه گذاری میدیدم دستور پخت غذاهای ساده و پیش و پا افتاده ای مثل شوپ رو میدونستم....

هویج رو با بدبختی پوست کندمو رندشون زدم... چون این کار با ناخن های بلندی که من داشتم امکان پذیر نبود...اما خوب من انجامش دادم...!

حنانه با فرشته ی بازیگوش بازی میکرد...توی همین حین قارچ ها رو هم خرد کردم...

ماکارونیه شکلک دار توی قفسه وسوسم کرد تا سالاد ماکارونی درست کنم....

هم راحت بود هم زود آماده میشد....

کلم رو خرد کردم و ژامبون و قارچ و نخود سبز و ذرت رو توی ظرف بزرگی ریختم....

کمی تن ماهی رو هم اضافه کردم....

ماکارونی رو ابکش کردم و با اب سرد شستم و بعد ریختمشون توی ظرف...همه رو باهم مخلوط کردم....

داوود رسیده بود با دوتا پلاستیک بزرگ توی دستش....

_ اینجا چه خبره خاله غوغا...؟

دوست داشت منو خاله صدا بزنه....حس خوبی داشتم...!

سرمو بلند کردم...هاج واج مونده بود تو درگاه در....

- چیه چرا مات موندی؟

- اشپزخونه رو حسابی ترکوندین؟...

نگاهی به اطرافم انداختم...

خاک بر سرم...!

این جا به اون اشپزخونه ی تر و تمیز حاج مامان یه دنیا فاصله داشت....

کل کابینت ها رو پر از ظرفهای کثیف کرده بودم....

دوتا غذای ساده و پیش و پا افتادهای که درست کرده بودم به اندازه ی بیست تا غذا ظرف کثیف شده بود....!

- اشکال نداره تمیز میکنم...تو با حنانه و فرشته برین جلوی تلویزیون از اون خریدای خوشمزه بخورین...

حنانه به حرف او مد...

- غوغا جون میخواین کمکتون کنم؟

- نه خودم میتونم....امم.....البته سعی میکنم بتونم....شما برین و حواست به فرشته باشه....

داوود بعد از گذاشتن خریدا روی میز ؛ یه پفک و چییس و کمی ترشک برداشت و با یه پارچه ی بزرگ از اشپزخونه زد بیرون... حنانه با فرشته که تاتی تاتی میکرد از اشپزخونه هم رفتن بیرون....وای اشپزخونه کن فیکون شده بود....!

نگاهی به ساعت کردم... ۷,۴۰ دقیقه بود....دست به کار شدم....با خودم عهد بستم هیچ وقت دیگه خیال به سرم نزنه و نخوام خودمو با اشپزی امتحان کنم...!

صدای خنده و دست حنانه و فرشته مطمئنم کرد که حالشون خوبه...

ظرفها رو شستم و کل کابینت ها رو تمیز کردم و گازو برق انداختم....

چقدر خونه داری سخته...حتی از نوشته برنامه های کامپیوتری....!

سوپ دیگه آماده شده بود... زیرش رو خاموش کردم اما تا خواستم درشو باز کنم دستم به قابلمه چسبید و اتیش گرفت...

از سوزشش چنان جیغی زدم که خودم از شنیدنش ترسیدم چه برسه به بچه ها....
داوود سراسیمه اومد....

سوزشش وحشتناک بود... اشکام گوله گوله میریخت...

- خاله... خاله... چی شد؟....

از جیغ ناگهانی فرشته ترسیده بود و زده بود زیر گریه... البته گریه های همراه با جیغش وحشتناک بود... خانه ترسیده بود....

وضعیت وحشتناکی بود و من اصلا نمی دونستم الان باید چه غلطی بکنم...؟

با شدت بلند شدم خواستم سرمو بالا ببرم که پیشونیم به تیزی در کابینت طبقه ی بالا خورد....

یه ان حس کردم همه جا تاریک شد... درد وحشتناکی توی سرم پیچید....

حالا جیغای خانه به گریه های فرشته اضافه شده بودو فرصتی برام نداشت تا جیغ دومم رو از درد بکشم....

- غوغا جون....

داوود هم کم مونده بود گریش بگیره... موهام دورم پخش شده بود....

خودمو رسوندم توی پذیرایی....

فرشته رو بغل گرفتم... حالا این چجوری اروم میشد...؟

دستم توی اتیش انگار میسوخت و سرم از درد داشت منفجر میشد....

با دست سالم اشکام رو پاک کردم...

- فرشته عزیزم... اروم باش... چیزی نیست... تموم شد....

- غوغا جون....

- داوود الان وقت صدا زدن من نیست.... خواهش میکنم خانه رو یه جوری اروم کن....

- عزیزم فرشته کوچولوی من...اروم باش دختر خوب...

کم کم حس کردم دچار سرگیجه شدم.....یه چیز گرم و خیس از کنار پیشونیم راه گرفته بود و من اونقدر وحشت زده و ترسیده بودم که اصلا بهش توجهی نداشتم....

بعد از یه ربع فرشته ساکت شد....

البته بهتره بگم بعد از یه ربع جیغ زدن خسته شدو خوابید.....

حنانه هم به لطف داوود اروم شده بود....داوود کمکش کرده بود تا بره دست و صورتش رو بشوره.....

فرشته رو با همون حال درب و داغونم روی زمین گذاشتم و پتو رو روش کشیدم....

بلند شدنم همانا و تشدید سرگیجه همانا....

نگاهی به دستم انداختم...وای ...

افتضاح شده بود....یه لکه ی بزرگ قرمز که هنوزم از سوزشش هلاک میشدم.....

دستم رو به دیوار تکیه دادم تا تعادل حفظ شه....

به در پذیرایی که رسیدم و نفهمیدم چی شدو چشمام سیاهی رفت و کله پا شدم....

اما دستای قدرتمندی دور کمرم پیچیده شد....

سرم خیلی درد میکرد.....

به زحمت چشمامو باز کردم...مردک اخمو که حالا مثل اژدها سرخ شده بود و از عصبانیت چشم دوخته بود بهم.....

- این چه سرو وضعیه؟....

خواستم از اغوشش پیام بیرون که محکمتر گرفتم و غرید سرم....

- چه بلایی سرت اومده؟ چرا این جوری شدی؟...حنانه و داوود کجان؟

داوود و حنانه همون موقع از دستشویی اومدن بیرون....

داوود سمت مردک اخمو دوید....

- سلام دایی...

یاسر با همون اخم وشتناکش سر داوود داد زد...

من از فریادش به خودم لرزیدم و داوود از ترس قدمی به عقب برداشت....

- دایی...من...ما توی پذیرایی بودیم..خاله غوغا جیغ زد...از جیغش فرشته ترسید و گریه کرد..تا هاله اومد بگیرش سرش خورد به در کابینت

من بی حال توی آغوش شیر بودم.....

یاسر نفس کش کش داری کشید...نگاهی به صورتم کرد....

حاضرم قسم بخورم که خیلی خودشو کنترل کرد تا یکی جانان نزنه تو گوشم...!

کیفش رو همونجا رها کرد...منو با خودش کشوند توی اشپزخونه....

- مگه فرشته هم پیش شماست.....؟

داوود توی اشپزخونه اومد...

- بله دایی جون...

- حواست به جنانه باشه...این جا نیاین...فرشته الان کجاست...؟

- باشه دایی. خاله خوابوندش.....

- باشه برو....

داوود هم بدون هیچ حرف اضافه ای رفت و من تنها موندم با این مردک اخمو که کمه کم به خونم تشنه بود.....

کتش رو با حرص در آورد و شوت کرد روی صندلی....

چشمام رو اروم بستم..واقعا درد داشتم...هم سرم...هم دستم.

صدای محکم خوردن در کابینت باعث شد چشمام رو باز کنم....

توی دستش سینی که پر بود از باند و چسب و بتادین....!

جلوم نشست...

اونقدر سنگین و کم حال بودم که باز نگه داشتن پلکام عذاب اورترین کار زندگیم بود....
دوست داشتم حالا که ساکنه و سکوت نصیبم شده فقط چشمامو روی هم بزارم و بخوام....توی
این مدت مردک اخمو با چشمای به خون نشسته و نفس های اژدها ماندنش بتادین رو روی پنبه
ریخت و بدون هیچ مقدمه ای گذاشت روی محلی که به در کایت برخورد کرده بود....!
گذاشتن همانا و زجر و سوزش درد وحشتناکی که نصیبم شد همانا....

- آیی.....

دستم اتوماتیک وار رفت روی دستش....

بی انصاف مکم فشار داد....

- ولم کن...

پنبه رو محکمتر از قبل چند ثانیه فشار داد و بعد از روش برداشت....
انگار رفته بود توی حالت سایلنت...و این یعنی که فعلا اتیشه زیر خاکستره....!
با دقت موهای روی پیشونیم رو کنار زد و روی زخم رو نگاه کرد....
چشب زخم رو برداشت و روی زخمم گذاشت...

- زیاد عمیق نیست...

وسایلا رو توی سینی گذاشت اما چشمش به دستم افتاد....

- میشه بب دقیا داشتی چه غلطی میکردی که این جواری خودتی داغون کردی؟

با این حالت عصبانیتی که این گفت مطمئن بودم ته این گفت گو خون ریزی میشه....!

اما خوب اینم باعث نمی شد هرچی از دهنش در بیاد بهم بگه....

- درست حرف بزنین...!

سینی رو هل داد عقبو محکم کوبید روی میز و من از صداش سکنه زدم....!

- مودب...؟ باشه... خانوم با ادب این جا چه خبره؟....

نفسم رو حبس کردم....

- باشمام!....

- من..من....

- تو چی؟....

- اه.. امان بدین میگم... می خواستم زیر سوپی رو که درست کرده بودم خاموش کنم که دستم سوخت... از دردش جیغ ناخواسته ای کشیدم و فرشته ترسید.. تا اومد برم فرشته رو ساکت کنم سرم با در کابینت برخورد کرد... الانم به جای اینکه اروم باشین بدتر دارین داد و بیداد راه میندازین....

چشماش رو از عصیانیت زیاد بست....

حرص خوردنش لذت خاصی بهم میداد!...

یه تجربه که مدام دوست داشتم تکرار شه هرچند عوارض جانبیش خیلی خیلی تلخ بود اما می ارزید!...

- کی به شما گفته که اشپزی کینین؟... اصلای به شما اجازه داده فرشته رو نگه دارین؟... با این حاسپرتی و دست و پا چلفتی بودنتون نیازی به اون گروهک نیست خودتون هدفشون رو اجرا میکنید!....

کم خودم سر درد داشتم با داد هایی هم که این آقا حوالم میکرد نور علی نور میشد!....

- اولاً کسی بهم نگفته و دوست داشتم خودم اشپزی کنم.... بعدشم برای موندن فرشته هم به اجازه ی کسی نیاز نبوده... سوما مواظب حرف زدنتون باشین خیلی دارم زور میزنم تحملتون کنم.... و این بود فوتی که اتیش زیر خاکتر رو شعله ور کرد و شعله هاش تا اسمون سر کشید!....

- شماره بندیتو برای خودت نگه دار خانم محترم.... اونوی که باید مواظب باشه شماین.... تو زور میزنی منو تحمل کنی؟.. اشتباه میکنی خانوم با این وضعت... با این اخلاق گندت... با این دردسرات منو خوانوادم هستیم که تو رو تحمل میکنیم... اگر مجبور نبودم ...اگه اجبار مقامات نبود یک لحظه

هم حاضر نبودم دختری به وقاحت و سبکیه تو رو توی خونم بیارم و شرمنده ی خوانوادم شم....که
با این سرو وضه هرزت جلوی چشم خوانوادم جولان بدی... که اینجارو با فاحشه.خ....

دیگه نتونستم تحمل کنم....

این مرد وقاحت رو به انتها رسونده بود... دستم بالا رفت و نشست روی گونش....

درد حرفاش بیشتر از درد سرم بود....

حرفاش سوزشش بیشتر از سوزش دستم بود....

احساس اضافی بودن میکردم و حالا این احساس خفقان اور شده بود برام.....

خواستم دهن باز کنم...

خواستم هرچی که بهم نسبت داده بود و با دلیل رد کنم و بکوبون توی دهنش....

باز هم تصوراتم غلط از این دراومد....

فکر میکردم اینها با بقیه فرق دارن...

فکر میکردم با جماعت هم صنفشون از روی ظاهر قضاوت نمی کنن..

اما بازم اشتباه کردم...

بازم غلط فکر کردم... چقدر این روزها اشتباهاتم زیاد شدن...

نه اینکه نخوام نشد...نشد که داد بزمن....

نشد کروور کروور حرف توی دلم رو که از صدقه سری همکیشای این مرد تلمبار شده بود رو بگم.....

بغضم نداشت....

بی رحمی بود...و بیشتر بی انصافی...

بغضم قفل شده بود به دهنم.....

بدون اینکه نگاهی بندازم بهش از اشپزخونه زدم بیرون....

حنانه و داوود نگران جلوی در پذیرایی ایستاده بودن....

حنانه اومد جلوم اما کنارش زدم...

دلم از همشون پر بود....بزرگ و کوچیک هم نداشت...وقتی دلسرد شی دیگه باید خشک و تر توی این دلسردی بسوزن.....

لابد نظر بقیه ی خانوادش هم همینطور....لابد چرا قطعا همین طوره...!

به درک که این دختر کوچلوی ناز از دستم ناراحت شده....اصلا مگه اهمیتی داره....به جهنم...به جهنم....

رفتم توی اتاق ...کنج اتاق نشستم...دلم الان سیگار میخواست...دلم ویسکی میخواست.....!

من چه احمقیم...چه بی فکریم....تمام این مدت بازی خوردم....تمام این مدت با محبت به خانوادش نگاه کردم...تمام این مدت....

چه خوشخیالیم من...

چه طور چشم بستم روی تفاوتها...چطور نادیده گرفتم چیزهایی رو که یک عمره ازشون متنفر بودم و فراری.....

در اتاق رو قفل کردم و خودمو روی تخت پرت کردم...

اونقدر پر بودم که داشتم خفه میشدم...هرکاری کردم تا جرقه ای بشه برای سرریز شدن نشد که بشه...!

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم.....

سوزش دستم دیشب امونم رو بریده بود و من تا صبح فقط تونستم همه برای سوزش سوختگی و هم شکستن قلبم اشک بریزم....

اونقدر که چشمام تار میدید....اونقدر که از گریه ی زیاد قرمز و متورم شده بود....

از زور خستگی و خواب الودگی درد رو فراموش کردم....

کسی که پشت در بود بالاخره به حرف اومد....

- غوغا جان دخترم....دخترم...درو باز کن.....غوغا جان....

این زن دیگه برام دوست داشتنی نبود...این زن مثل دیروز برام عزیز نبود...ومن دیگه غوغای
دیروز و ده روز پیش نبودم...غدغای امین دختر مرفه میلیاردر و بی درد قبل این ماجرا شده
بودم....همون قدر سرد...همون قدر مغرور....
بغضم رو به زیبایی و مهارت همیشگی که روزگار یادم داده بود ؛ قورت دادم...
بی توجه به حرفهایی که زنه پشت در میزد ؛ درو باز کردم....
از چشماش نگرانی می بارید....
دستش ر به طرفم دراز کرد...ولی من ؛ منه دیروز نبودم....غوغای اصلی برگشته بود...
خودمو کنار کشیدم و بی توجه به مبهوت شدنش رو از کنارش گذشتم....
وارد دستشویی شدم...رو به روی آینه وایستادم..دلم برای خودم سوخت....
برای دختر درب و داغونه توی آینه...برای کبودی روی پیشونیش...برای سوختگی که توی دستش
توی ذوق میزد....به کجا رسیدم...
باوره اینکه من بودم دیشب دست به چنین کارهایی زدم از خودم عقم میگیره....!
صورتتم رو شستم...خنکای آب حس زندگی رو توی وجودم بیدار کرد....
منافذ بسته ی شده ی زندگی باز شدم....
بیرون اومدم...باز هم اون زن...اینبار نشسته بود روی مبل و سینی صبحانه اش بهم مدام چشمک
میزد....!
باز هم با دست و دلبازی بی توجهی خرج کردم....
دقیقا مثل مواقعی که هم جنس این زن و خانوادش رو میدیدم.....!
- دخترم....
سنگ شدم و چرخیدم طرفش....
- میشه تنهام بزارین....
آفرین غوغا...!

خوب یاد گرفتی چطور برخورد کنی....! کم نیست من غوغام....بخوام داغتر از آتیش میشم و
نخوام از یخم سردتر!....

و حالا گرما رو انداختم....زیادی داغ شدم و باعث شد خودمو هم بسوزونم...

هیچ چیز بهتر از سرمای همیشگی نیستوووو

برگشتم و پشت به زنی که اشک توی چشماش جمع شده بود وشاید دلشکسته راه اتاق رو در
پیش گرفتم....

اینا درست بشو نیستن....اینا که محکوم کردن...قضاوتم کردن...

هیچ رقمه از حرفاشون کوتاه بیا نیستن چرا سعی کنم خلافتون رو بهشون بفهمونم....

مگه قبول میکنن....؟

که اگه مرد قبول کردن بودن رفتار یازده روزم رو میدیدن و از نیتم خبردار میشدن!....

توی اتاق رفتم.....

یه شلوارک تا روی زانو پوشیدم....یه تاپ صورتی رنگ دوبنده....!

لاک صورتیمو برداشتم و با دقت روی ناخنم زدم....

بعد لاک سوزنیه قرمز رنگمو برداشتم و روی ناخنم طرح زدم.....!

موهامو صاف کردم...چشمم رو با دست و دلبازی مشکی کردم و ریمل رو روی مژه هام خالی
کردم....

رژ صورتیه جیغم رو هم زدم....

نگاهی به آینه کردم....

زدم وسط خال...

دلم برای این غوغا تنگ شده بود...این غوغا رو که اصل بود فراموش کرده بودم...

از اتاق زدم بیرون...

این بار مردک اخمو روی مبل نشسته بود سرشو با بی قیدی به پشتیه مبل تکیه داده بود....

چشماشو بسته بود....!

بی خیال تر از اونی که فکرشو میکردم رفتم سمتش.....

نه سمت اون..... سمت سینی صبحونه که روبه روش روی میز عسلی بود.....

راحت روی زمین نشستم.....روبروی مردک اخموی بی انصاف امروز!

بی توجه بهش شروع کردم به صبحونه خوردن....

چشماشو باز کرد....

"یاسر"

سیلی خوردم سرعت گیر محکمی شد که زبانم بیشتر از این نچرخهه از روی عصبانیت شرمزدگی
بعدش رو بیشتر به جون نخرم...!

صبرم حدی داشت...

ذات من با صبوری مشکل داشت و تو هم برهه از زندگیم این عیب باعث شده بود یادگاری های
ماندگاری رو به جا بزارم....!

درسته لبریز شدم...هوار کشیدم و کلماتی که تو دلم سنگینی میکرد آوار کردم سر دختر سرکش
روبروم اما خودمو و خدای خودم شاهد بودیم که بیشتر بار کلماتم بی انصافی بود در حق اون
دختر...!

دل گیر بودم و تحملش برام سخت ؛ اما توی این مدت نه هرزگیازش دیده بودم و نه زشت و
زننده ای....!

و باز مثل هر بازی که عصبانیت کورم میکرد و از فکر کردن فلج و ناتوان میشم از خودم حرصم
گرفت....

روی صندلی نشستم...داوود و حنانه دم اشپزخونه ترسیده و ناراحت ایستادم...

نگاهشون کردم....

آبیاین این جا ببینم.....!

داوود دست حنانه رو گرفت و اروم روی صندلی های روبروم نشستند...

چشمام رو بستم...هر کاری الان انجام دادنش جز بدتر شدن اوضاع ثمر دیگه ای نداشت....

بلند شدم و بساط شام رو برای این این دو طفل ترسیده از داد و هوار من آماده کردم....!

برعکس ظاهرش و درست بر خلاف تصورم اشپزیش خوب بود.....

هرچند سالاد ماکارونی رو هر دختر ۱۲ سیزده ساله ای چشم بسته درست میکرد ولی خوب برای اون قابل قبول بود....!

یکساعت بعد حاج مامان و صاحبان بچه هایی که مسئولیتشون با دختر لجباز و غدی که حالا شونه خالی کرده بود از مسئولیت رسیدن...!

به محض وارد شدن حاج بابا و حاج مامان قیافه ی پکر و داغون من و چهره های غمگین و کشتی غرق شده ی بچه ها تا ته ماجرا رو حالا نه کامل ولی در حد بیشترش رو بفهمن....

تا حاج بابا خواست حرف بزنه یاسین و بقیه وارد شدن و این یعنی موقع رفتن ن رسیده....!
رفتم پیش حاج بابا...

- دوربرتون که خلوت شد اجازه میخوام برای حرف زدن.....

و این مردید دوست داشتنی گرفت چی میگمو چرا میگم....!
راه کج کردم و رفتم سمت اتاقم....

البته بعد از سلام کردن یاسین و زهرمار شدن سلام دادنش توسط زنش.....! روی تخت نشستم و فکر کردم با این بلایی که خودم سر خودم نازل کردم چه کنم....!

بالاخره فرزندان حاج بابا تصمیم گرفتن برن خونه هاشون و از وجود خوش زبونی حنانه خانوم دم رفتن همه فهمیدن چه طوفانی توی خونه راه افتاده....

از اتاق خارج شدم...

حاج مامان و حاج بابا و فاطمه نشسته بودن....

فاطمه نرفته بود....! و این نرفتن در طول ازدواجش یک بار بیشتر اتفاق نیوفتاده بود....!

و دومین بارش هم باز برای من بود....!

نشستم روبروشون....

فاطمه شروع کرد به حرف زدن و این برای من زنگ خطر که نه آژیر وضعیت قرمز بود....!

– نه من و نه هیچ کدوم از خانواده نمی دونیم موضوع از چه قراره؟...اونقدرها هم چم و خم روزگار رو کشیدیم که بدونیم حرف بچه های ۶ و ۱۲ ساله که از ترس لب باز کرده چقدر صحت داره....

نگاهم هنوز میخ اون دانه های فیروزه رنگی بود که مزین به یا فتاح حاج بابا میشد....

یا فتاح...!

صاحب این نام امشب باید ابرویم رو جلوی بنده ی مریدش حفظ میکرد....

یا فتاح...!

و فاطمه؛ این دختر صبور زن شده ی دیروز که حالا با به حرف اومدنش و موندگار شدنش توی خونه ی پدریش اعلام کرده بود کاسه ی صبرش پر شده...!

– یاسر اونی که امشب موقع رفتن هممون مسئولیت بچه هارو به عهده گرفت موقع تحویل دادنشون خبری ازش نبود...خبری نبود در حالیکه حنا به از جیغ زدنش گفت و داوود از سر خونیش....ده روز مدت کمی برای شناخت یه نفره.... اما زمانی که این ده روز تبدیل شه به ساعت های زندگی کردن در کنار هم و ثانیه به ثانیه همگام شدن حکم یه عمر زندگی کردن رو پیدا میکنه....حداقل منو حاج مامان و حاج بابا به اندازه ی یه عمر این دختر که حضورش موقع رفتنمون حس شد و الان غیبتش تو چشمه؛ شناختیم....

و دانه های فیروزه رنگی که خیلی وقته سرعت فرودشون کم شده و این یعنی ذکر استغفرالله ربی اتوب الیک حاج بابا شروع شده....

خدای توبه کنندگان امشب منو خواهد دید....؟

فاطمه ی روزه سکوت گرفت در حالیکه نگاهش فریاد زنان بالای سرم ایستاده بود....!

حاج مامان نگاهش شده بود قد یه بچه ی که هم قد نگاه من نمیشد....!

و حاج بابا بود و ذکر استغفارش....!

دستم رو مشت کردم...

بی ابرویی امشب رو هیچ وقت یادم نمیره.....هیچ وقت....!

- شب اولی که حاج بابا حرمت مهمون رو یادآوری کرد گردن کج کردم و اطاعت امر شدم...هر روز که میگذشت تحمل این امره حاج بابا برام سخت تر میشد چون نمی تونستم ببینم و تمل کنم و تعجبم از آرامش حاج بابا و حاج مامان بود....! این روزا؛ روزای سخت و عذاب اوریه.... تلاش برای کسایی که قصد جون اون دختر رو دارن بی ثمر میشه...هر راهکارمون مثال تیری تو تاریکیه.... خستگی و درموندگی اوار شدن روی سرم و من راه به جایی ندارم...هر کسی تا یه جایی توان داره...تا یه جایی رو میکشه...و من درست زمانی خالی شدم که خوردم به پست دختر مهمون شده ی این خونه....! از زور خستگی و کلافگی و ناراحتی کلماتی رو به زبون اوردم که بوی ناحق میداد... چشم ادبم رو بستم و دهن باز کردم تا خالی شم....

سکوت کردم.....

چشمام مثل لنز دوربین فوکوس شده بود روی دانه های فیروزه ای....

خیلی وقت بود که دانه ها رو هم نمیریختن.... ریزش دانه ها و ذکر گفتن های حاج بابا قطع شده بود... و من چشمم بستم که بر رقمه دل لرزونی کرده بودم.....

حاج بابا بعد از چند دقیقه روزه ی سکوت گرفتن دست به زانو گرفت و بلند شد....

- لعنت بر دل سیاه شیطون.....

وای بر دل من که هم رنگ دل شیطون شده و اتیش ریخت به جون حاج بابا....

- حاج بابا...

جلوش ایستادم...من با همه ی اهن و تولوپم جلوی گنده ترین و با قدرت ترین ادمها در میام و ادعاشم دارم اما حاج بابا؛ این پیر بابا با تمام انسان های توی این دایره ی خاکی فرق داشت.... نگاه گرفته بود و من این گرفتگی رو چماق کردم برای زدن توی سرم.....

- حاج بابا این جواری به حال خودم نزارم....

سرش بالا اومد و نگاهش که مهربونتر از مادرانه های حاج مامان بود و غمگین تر از لحن فاطمه رو بی پرده حواله ی نگاهم کرد....

دستش رو روی شونم گذاشت....

- سید ابی که ریخت رو همیشه جمش کرد....دلی که شکست بند زدنش رویاست....زدی اون حرفی رو که نباید میزدی و شکستی دلی رو که به حرمت ما این یازده روز رو دور خودش و عقایدش خط کشیده بود....! سید راحت و بی قید بودن با بی حیا و بی شرم بودن فرق داره...لخت بودن با هرزه بودن فرق داره...اون دختری که من دیدم و مهمون خونم بود با همه ی تناقض هاش با من و خانوادم زندگی کرد....! با همه برهنگی سرو بدنش تو نگاهش هرزگی و بی حیایی نبود.... نه من و نه هیچ کدوم از ادمهایی که توی این خونه بودن بی شرمی و بی احترامی ازش ندیدن...اتش پاکتر از خیلی هایی بود که سانت به سانت بدنشون رو پوشوندن...حیا میباید از چشمهایی که پر بود از معصیت...نمی دونم که با کدوم رو سر بلند کنیم؟...نمیدونم....

رفت و من ماندم و یه شب به سیاهی دلم.....

حاج مامان اشک ریخت و اشکاش جای دانه های فیروزه رنگ تسبیح حاج بابا ذکر گویان شدن...! کنار فاطمه نشستیم...حاج مامان رفت تا مرهم درد دل مردی بشه که منه پاره ی تن سبب درد دار شدنش بودم....

- چکارکنم فاطمه.../ قبول اشتباه کردم اما خدای بالا سرم شاهده که....

فاطمه ی ادب شده زیر دست پیر بابا میان حرفم پرید....

- یاسر...نمی دونم چی گفتم...اما ار خودت به این رسیدم که بدجور زدی تو جاده خاکی..از اونیه که توی این ده روز شناختم که صبور... که شاید نخوره به منو امثال من اما دلش مثل ایینه صافه و سبزیه وجودش تو سرخیه زبونش گم نشده....از دختری که همه جور خودشو ازاد کرده اما هنوز حیا و شرم توی چشماش دیده میشه...حالا اون نیست...این جا که باید باشه ؛ نیست.... شوخی زیاد کردیم و حرفهایی زدیم که حتی اصلا مذاقش خوش نمی اومد اما تنها نداشتمون....چی

گفتی که نیست... که این جور به هم ریختی خدا داند... فقط نه به خاطر دل لرزونی حاج بابا و حاج مامان به خاطر اونی که توی واحد بالا خرد شده یه ذره از منیبت کم کن ... کوچیک شو....!

حرفاش حق بود... قبول داشتیم... اما چه حیف...

زما بی وجود ؛ دکه ی بازگشت نداشت

خسته تنم رو کشوندم روی تخت اتاق تا بلکه توی این سکوت وحشتناک که مثل ساتور بی رحم تمام لحظه هامو نشونه گرفته برای سلاخی ؛ فکر یکنم....!

هنوزم سکوت روی زبان حاج بابا جاری بود و نگاه حاج مامان حبس شده بود مثل عدد پشت اعشار فاطمه نبود....!

نگاهم کشیده شد به حاج مامان که با سینی به دست رفت سمت راه پله ها.....

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که دست درازتر از پاهای رفتنش برگشت....

توی بهت ؛ چشماش مثل شیشه های رنگی زلال و درخشان شده بود....!

کنار حاج بابا جا گرفت و سکوت بی رحم رو شکست.....

- یاسر مادر بد دل شکستی ... این دختری که بالا دیدم غوغای یازده روز پیش نیست..... چشماش پر شده بود از بی اعتمادی و دل گیر بودن.... یه شبه غریبه شدن اون دختر یعنی دل سوزوندنش تا به عرش... خدا رحم کنه....!

بی حرف بلند شدم راه واحد رو در پیش گرفتم.....

از صداهایی که توی اتاق می اومد فهمیدم اونجاست...

بی حرف نشستم روی مبل..... سرمو تکیه دادم و چشمام رو بستم.....

چقدر خوب میشد پرتاب میشدم به آینده... به آینده ی نزدیکه حال.....

صدای خوردن چاقو به بشقاب باعث و بانیه باز شدن چشمام شد.....

امکان نداشت....

خدایا من چیکار کردم.....! این دختر.....

بی توجه به حضور من لقمه گرفت و خورد...چهره اش زیبا تر از زیبا شده بود اما بی حسه بی حس.....!

بی تفاوتی رو میشد مثل تابلوی نقاشی زده شده به دیوار سفید؛ از صورتش تشخیص داد.....!
خدایا عاقبت بخیری همه ی ما دست توست.....!

- بابت دیشب باید حرف بزنیم.....

دو تا دونه قند توی چاییش انداخت.....بی خیاله بی خیال.....!

این همون جفجغه ی یازده روز پیش بدود؟!

- شنیدی چی گفتم؟.....

سازش و نرمش بلد نبودم...توقع بیجا بود منت کشی ولی من به راه خودم اشتباه رو جبران میکردم.....

دستش رفت تا چایی رو برداره ؛ سینی رو از جلوش کشیدم کنار.....

و این حرکت من دست به خیر شد تا چشمای همیشه وحشی که این بار وحشی تر شده بود زل بزنن تو صورتم و با نگاه فریادشون رو به گوشم میرسوندن.....!

- زبونت رو کجا گذاشتی/!...

پوزخندی زد..... بلند شد و راه اتاقشو در پیش گرفت....

این دختر رام نشده حالا سر تر و افسار گریخته تر از قبل شده بود....رام کردنش کار گرز رستم و حضرت فیل هم نبود.....!

جلوش سبز شدم مثل چنار.....جدی و عصبی و طلبکار گفتم:

- چه مرگته؟.....

وپیش بینیم درست از اب در اومد و مثل بادکنک پر از هوا ترکید.....!

- من چه مرگمه؟...هیچی ..از خوشیه زیاد دارم بالا میارم..چی میخوای؟...من همینم

جناب...همین...دوست دارم این جووری باشم و به کسی ربطی نداره...مگه نگفتی تحمل کردنم از

سر زوره و جبره؟...باشه قول میدم تا اخر این حماقت بتمرگم توی اتاقم و از جام تکون نخورم که نشم آوار سر خوانوادتون....که نش عذاب برای شما...که نشم شرمندگی ..کافیه؟ راضی میشی؟....
نفس نفس میزد.... امان از دلی که معلوم بود بد سوزانده بودمش....لایق همیچین اتشی نبود که به جوشش انداختم.....!

سرم فرود اومد ...

این فرود اومدن سوای همه ی اون فرود اومدن های قبلی بود...نه به خاطره زیباییه نفس گیر چشم خیره کنش...!این بار جنس فرود اومدنم فرق داشت....جنسش از شرمندگی بود....!

غرورم اجازه نداد بگم کم اوردم جلوت.....!

- شرمنده ام...به ناحق گفتم حرفایی رو که....

نذاشتانگار زیادی دیشب سنگین بود که حالا با یه شرمنده ام من کوتاه نیومده بود....!

غرید.... از جیغ زدن گذشته بود....

از سر بغض غرید و دقیقا مثل اولین شبی که پا به خانه گذاشته بود....

- به ناحق...؟ کجاشو....؟ هه..شرمنده ای؟....همین؟....چرا شما شرمنده باشی....من باید شرمنده باشم...من شدم ملکه ی عذابتون...من شدم وصله ی ناجور به خونه و خونوادتون...من شدم زبانه های سرخ اتیش جهنمتون.....

- بس کن....!

- بس کنم؟.... مگه شما وقتی دیشب قطار قطار منو مزین کردی بس کردی؟....

قدمی جلوتر اومد...دستشو محکم کوبوند روی سینم....مردانه زد....!

- مگه دیشب با ساتور قضاوتت ؛ شخصیتیم رو خرد کردی بس کردی؟....من هرزه ام؟....اره؟... من اینجارو با فاحشه خونه اشتباه گرفتم؟....اره؟...

خیره شدم توی چشمایی که هنوز از فریاد زدن خسته نشده بودن.....

- حلالم کن...

ضربه ی آخر رو با تمام قدرت به ریشم زد....!

- حلال؟ ...چی هست...؟ منه هرز ی بی دین سر از این الفاظ در نیارم....ولی اگه منظور بخششه باشه ولی به یه شرط....

از کنارم گذشت و لیوان چایی رو برداشت و روبه روی چشمای من ریخت روی زمین.....

- میبینی؟...هروقت تونستی این چایی رو برگردونی سر جاش منم می بخشمت...یا به قول خودتون حالات میکنم....

خندید... وای بر من... خنده هاش درد داشت....

درد ناحقی....درد بی انصافی....

- ببینم اصلا حلالیت رفتن از من مگه اهمیتی داره؟ مگه حلالیت از یه کافر مهمه؟...برو خوش باش سرگرد....برو که فقط شماها آبرو دارین....فقط شماها.....!

چشمام رو از زور عصبانیت بستم...چه بچه گانه تیشه به دس شدم برای زدن ریشش....!

قدم جلو گذاشتم که باز دهن باز کرد....

بدجوری سوزوندمش که دختره یازده روز مهمون شده ؛ شمشیر بدهنی و کنایشو از رو بسته بود....!

- چرا وایستادی؟...نمی گی گناه کنی؟ نمی ترسی از هم صحبتی با من اتیش جهنم رو برای خودت بخری؟.... نمی ترسی با نگاه کردن به من تو دام شیطان بیوفتی؟...

کار خرابی کرده بودم و مثل مرد پاش وایمیستادم اما اگه بخواد بزنه به اون درو اعتقاداتم رو نشونه بگیره مرد ایستادن و برو بر نگاه کردن نیستم.....

رفتم جلوش و بازوی سفید و نرمش رو گرفتم....

مثل یک مرد که جلوی مرد دیگه ای میخواد از ناموسش دفاع کنه...!

- ببین دختر جون ...تا الان زبونم کوتاه بود چون دیشب بیش از حد دراز شده بود ...اما اگه بخوای پا بزاری رو اعتقاداتم و چماق کنی توی سرم مدارا کردن رو تعطیل میکنم....

خیره شد تو چشمام... مثل مردی که میخواد از خودش... از تهمت ناموسی که بهش بستن دفاع کنه....!

- اعتقاداتتون برای منه بی اعتقاد مهم نیست... شما از اولش هم مدارا کردن بلد نبودى ...از اولش درشو گل گرفته بودى.....

- خفه شو....

- نمیشم...مگه نه اینکه موسی به دین خود ؛ عیسی به دین خود....تو به راه خودت من به راه خودم.....

نگاهش کردم....دختره ی خیره سر.....

ولش کردم و راه کج کردم سمت خروجی.....

"غوغا"

بعد از رفتنش غوغای خرد شده رو جمع کردم....تکه های شخصیتشو دونه دونه جمع کردم و یه جا روی هم ریختم.....!

شکسته هاش تیز بود...دلم از این همه حجم تنهایی به هم پیچید....دلم صدای سهراب رو میخواست بشنوه تا باورش شه بی کس نیست.....!

شرمنده بودن؟.... باشه ولی دیر فهمیدن...دیره دیر....! درد کهنه ی تازه شده ی تنهایی کم کم از دیواره ی زندگیم بیرون اومده و برام داره دست تکون میده....!

انگار اون یازده روز سراب دلتنگی بود برای عطش تک بودنم...!

دوباره رد بی کسی و تنهایی پیداش شده بود....

دوباره من موندم و هجیه حروف تنهایی و تکرار الفباش.....!

"یه عالم حس تنهایی به سمت پنجره میره"

اونقدر نشستم روی همون مبل که ظهر رسید و زن دوست داشتنیه دیروز با سینی غذا وارد شد.....

بی حرف کنارم نشست...

دست رو دستای بی جون و خستم گذاشت...خواستم بکشم که محکم دستامو اسیر کرد.....!

- نه تو به حرف میای و نه یاسر...قد سن بزرگ شدنش ؛ شرمندگی رو توی چشماش ببینم و قد

این دوازده روز دلگیری رو از توی چشمای تو میخونم....میدونم توق نداشتی اما دخترم....

پریدم بین حرفاشمهم نبود که این زن دوست داشتنی دیروز و روزهای قبل از بی ادبیم

ناراحت شه....

- من دختر شما نیستم....شما رو چه به یه دختر هرز.....

دستاش لرزید....

مثل لبهایش ...مثل چشماش....دست گذاشت روی دهنم....اشک لرزید و ریخت روی صورت ماه

نشونش....

- نگو...نگو عزیزکم....میدونم دل چرکینی از ما اما نگو این حرف رو...موهای من توی اسیاب سفید

نشده...ذات پاک زن رو از شیشه خرد دار بودنش میشناسم....زنم و جنسه خودم رو از برم....زنمو

دیدم نگاهت خطا نمی رفت...لوندی نکردی...زنمو دیدم تو ناز کردن و عشوه ریختن نابلد

عالمی....نگو این حرف رو ...تو کجا اون لقب کجا.....

این مادر و پسر خوب چزوندن رو بلد بودن.....

دستم رو کشیدم و بلند شدم.....

- اما پسر تون چیز دیگه ای میگه...میدونین چی گفت؟...گفت من هرزه ام....گفت اینجارو با

فاحشه خونه اشتباه گرفتم...گفت از بودنم و دیدنم در عذابه....گفت....

- یاسر غلط کرد....گفتن هاش برای خودش حرفه و برای ما یاوه.....

صدای پیرمرد عبا پوش باعث شد لب به دهن بگیرم.....

اشک ریختم....نه تنها من....اون دوتا هم چشماشون بارونی بود....نه...طوفانی بیشتر بهشون

میومد.....!

قدمی جلو گذاشت...درست روبروم....خیره توی چشمام به حرف اومد....

- دل شکستن هنر نیست که اگه هنر بود خیلی قبل از ما ها بودن که هنر رو فتح کنن..منه میزبان
غیرت نداشتیم از مهمانم پذیرایی کنم...غیرت نداشتیم دلش رو سالم نگه دارم....حالا
اینجام...تاوان میدم...هرچی تو بگی...هرکاری تو بخوای...خدای بالای سرم...
قدمی عقب رفتم...اشکام رو پاک کردم ..بی انصافی بود که تاوان گند کاریه پسرشون رو
بدن...من هنوز دلم از دست اونی که بالای سر خوندش پره....زود بود برای کشیده شدن پای اون
به این ماجرا.....

- من از شما ناراحت نیستم...من از تون دلگیر نیستم....تاوان ندارین که هیچ خیلی هم
بدهکار تونم...من...من....

- میدونم قهری...نمیدونم دخترم سر چی از اون بالایی بریدی اما....

- حاج بابا...

نمی دونم چی شد که این دو کلمه از دهنم بیرون پرید....

- بگذر از مون...نه به خاطر اون بالای سری که ازش فرار میکنی ؛ به خاطر منه پیرمرد و دل این
پیرزن.....

لال شدم...سخت بود....سخت بودن در مقابل این انتظار سخت بود....

حاج مامان سرمو بوسید ...

چرا نمی تونستم داد بزنم که اشتباه فهمیدین.... که اشتباه متوجه شدین...که من هنوزم دل
گیرم....هنوزم دل شکسته ام.....

"یاسر"

آخرین باری که دست پیر بابا بالا رفت برای زدنم رو یادم نیما....یادم نیما که الان دستش
دوباره بالا رفت....یادم نیما که الان صدایش پژواک شده توی وجودم.....

- اینو زدم یاسر تا یادت باشه آبرو فقط ماله من و تو نیست....آبرو برچسب نیست که تو بخوای به
یکی که دوست داری بزنی و به یکی که دوست نداری نجسبونی...زدم تا یادت بمونه حرمت نگه

دار باید باشی... باشی ۳۵ ساله... باشی سرگرد یه مملکت... باشی درجه دارو حرف بروی یه ایل ادم... اما راهو الان خطا رفتی... کج رفتی... تو کی هستی که همچین حرفی رو زدی؟... کی هستی که قضاوت کردی کی چی کاره اس؟... با توام....؟

جدیتم دود شد رفت هوا.....

پای به پای گفتن حاج بابا شرمندگی ریختم به پاش ولی وقتی دست روم بلند کرد یعنی چشم ری شرمندگیم بسته....!

– لال شدی؟... اون موقع که باید افسار زبونت رو میگرفتی و غلافش میکردی این کارو نکردی.... حالا وقت قایم کردنش نیست.....

– حاج بابا... و لای علی... به بزرگیه همون خدایی که شاهده ؛ قبول به ناحق گفتم.. سرم پایینه و قبول دارم... رفتم حالیت بگیرم... رفتم اما.....

– اما چی...؟ کوبوندت؟... اعتقادات رو به سخره گرفت؟... باشه.. مگه وقتی دهن باز کردی و شخصیت مهمون توی خونم رو له کردی ؛ سرت توی حساب نبود...؟

.....

سکوت بود جوابم..... سکوت و سکوت.....

– به یمن حرفایی که زدی نه حرمتی برامون مونده و نه احترام قلبی..... سید بد نونی توی سفره ی میزبانیم گذاشتی....

دستام مشت شدن.... شرمندگیه این پیرمرد آخرین چیزی بود که میخواستم توی این دنیا ببینم.....

برگشتم و راه اتاق رو پیش گرفتم....

بد مخمصه ای افتاده بودم.....

صدای زنگ موبایل منو از خلا وحشتناک خیالیم خلاص کرد.....

– سلام سرهنگ....

– سلام سید.. اوضاع خوبه؟

خوب؟!!!! اگر این طوفان به پا شده رو فاکتور بگیریم قطعا عالی هم میشد...!

- خبری شده؟

- خبر که نه...از نفوذی هامون خبری نداریم...این طور که پیش میره راه دور و درازی در پیش داریم.....

و این حرف برای من همون معنی معروف رو تداعی میکرد...

"حالا حالاها این مهمون دل شکسته موندگاره.."

- خیلی خوب سعی میکنم یه تماس با نفوذیم بگیرم...باید بیشتر واسمون رو جمع کنیم....

- خوبه سید...منتظر خبرت هیتم...یا علی....

گوشی رو قطع کردم...اونقدر خسته و اشفته بودم که ترجیح دادم چند روزی رو بزنم به بی خیالی تا خودمو جمع و جور کنم....تا دستم بیاد با چه وسعتی گند زدم....!

تا دستم بیاد برای ماست مالیش چقدر راه جلوی روم دارم.....!

وقتش بود کمی از خصلت صبوری که توی وجود همه ی انسانهاست کمک بگیرم.....

چهار روز گذشت و همه ی ادمهای این خونه قصد نداشتن روزه ی سکوتشون رو افطار کنن.....

پس فردا میلاد امام علی بود و مثل هر سال حاج بابا مجلس مولودی میگرفت....

مثل همه ی این چند روز حاج مامان بی حرف سینه غذا رو میرد براش و بی حرف بر میگشت.....

مثل همه ی این چند روز این دختر پاشو از واحد بیرون نداشت و با هیچ کدوممون اللخصوص با من حرف نزد....!

و باز هم مثل همه ی این چند روز تیپ هایی که میزد حسابی روی مخ من رژه میرفت.....!

فاطمه لیست مهمونهایی که هر ساله دعوت میشدن ؛ دستش بود و چند نفری رو تازه واردش کرد.....

به علت شرایط موجود در خونه تنها اومده بود و اجازه نداده بود زکيه و یاسین هم بیان...

خوب بود که برش داشت و حرفش خریدار...!

کنار حاج مامان نشسته بود و حاج بابا هم مشغول حرف زدن با گوشی ؛ با کسایی که قراره مسئولیت کارهای جشن رو به عهده بگیرن....

حاج بابا اهل قهر کردن نبود.... تمام این چند روز سرسنگین بود و نگاهش رو تا جایی که میتونست ازم دریغ میکرد ولی در صورت لزوم باهام همکلام میشد....

- یاسر فردا صبح چراغها و میزو صندلی ها رو مجید و رضا میارن...ظهر هم میوه ها رو از میدون ؛ موس الرضا میگیره...فردا صبح با حاج علی شوکت به دار الایتام میریم و احتمالا طرفای غروب برمیگردیم.خیالم راحت که اینجایی...هر کم و کسری هم بود به مجید سپردم وردستت باشه تا رفع و رجوعش کنه...حاج سالاری هم قراره ساعت اومدنش رو با خودت هماهنگ کنه...

نگاهش کردم...نه...! هنوز این مرد دوست داشتنی نگاهم رو بی پاسخ میزاره...!

- چشم حاج بابا....

موسی الرضا آخر شب دنبال فاطمه اومد و یه سری کارها رو باهام هماهنگ کرد....

نمی دونم اما حس های غریبی دارم....

یکی چند متر بالاتر از سرم تک و تنها توی خودش پيله زده....

که این تنها شدن الانش مسوبش در رفتن کش زبون من بوده...!

"غوغا"

از اول صبح که بیدار شدم سر و صدای زیادی رو از پایین میشنوم....از روی پشت بوم دیدم که ادمهای زیادی در رفت و آمد بودن.....میز و صندلی چراغونی کردن نشون میداد که جشنی در میونه اما جشن کی؟....

تا جاییکه من میدونستم اینا نامزد کرده ای نداشتن یا دختر و پسر جوونی که بخوان باهم ازدواج کنن.....

شونه ای بالا انداختم...

به من چه؟....

نزدیکای ظهر حاج مامان و سرگد اخمو و بی انصاف اومدن بالا....

و من مثل تمام این چند روز بهترین تویی رو که مخصوص غوغا بود زده بودم.....

یه تاپ دوبنده ی زرشکی با یه شلوارک کوتاه مشکی براق...!

سرگرد اخمو تا وارد شد و منو دید سرشو پایین انداخت و دستاشو مشت کرد....

از یه چیز این اعجوبه خوشم میومد؛ علی رغم همه ی ادعاهایی که داشت ولی هیچ وقت از خط
قرمزاش عبور نمیکرد.....

حاج مامان مثل تمام این مدت اومد کنارم و سینی رو جلوم روی میز گذاشت....

بی مقدمه پرسیدم

- امشب اینجا عروسیه؟

حاج مامان متعجب نگام کرد...

- عروسی؟...

- اره...اخه دیدم دارین ریشه میکشیدین..گفتم لابد عروسیه....

اقا سرگرده اخمو راهشو سمت آشپزخونه کج کرد و همزمان جواب منو داد...

- نخیر عروسی نیست....مولودیة....

علامت تعجب بزرگی که بالای سرم ظاهر شد رو فکر کنم حاج مامان دید....

- فردا ولادت حضرت علیه و روزه پدره...حاجی هر سال شب میلاد ر جشن میگیره...

من هنوز گیر جمله ی اولش بودم.....روز پدر؟..... پدر؟....

حاج مامان ادامه داد...

- غوغا جان دخترم اگه دوست داری بعد از ناهار بیا پایین.... خانم ها امشب توی خونه و اقایون

توی حیاط هستن.... حنانه دلش برات یه ذره شده....

حالم اصلا خوب نبود...اصلا...

هه...فردا روز پدر بود؟....

فردا روزی بود که به پدر تبریک میگفتن؟...

به من چه؟....به من چع ربطی داره؟....

مگه پدری دارم که بخوام روزشوتبریک بگم؟.....

- غوغا....

از فکر در اومدم....

- میای پایین دخترم؟....

- نه...

- چرا دخترم؟...چند روزه که خودتو توی این واد زندونی کردی ...چرا از ما دوری میکنی؟...هنوز....

اگه میزاشتم ادامه بده حتما تهش به منو اون سرگرد ختم میشد.....

- من تا حالا تو این جور مراسما نبودم و

یه نفس عمیق کشیدم....

- دوستم ندارم که باشم....

بی انصافی بود اما بای تلافی بد نبود....

- مطمئنا برای آبروی شما هم بهتره که همچین ادمی توی مراسمتون حضور نداشته باشه....

صدای عصبانیه سرگرد اخمو مهلت جواب دادن حاج مامان رو گرفت ...

- حاج مامان میشه مارو تنها بزارین؟....

حاج مامان نگاهی نگران به شازده ی اخموش انداخت و بی حرف از کنارم بلند شد.....

- بهت نمیاد آدم دل سوزوندن باشی؟

- چیزی که عوض داره گله هم نداره جناب....

اومد جلوم...خیره نگاهم کرد....

خیره ی خیره ی خیره....!

- لرز خریزه ای رو که خوردم خودم باید به جون بخرم نه خوانوادم....

نگاهش کردم...

- شما جز با این کنایه ها به هیچ بادی نمی لرزی؟...

- غوغا....

- غوغا

اولین بار بود که صدام میزد.....

اولین بار بود که خیره توی چشمام نگاه میکرد و اروم اسممم صدا میزد....

صداش چقدر مردانه بود....!

مردانه بود یا الان مردونه به نظر میرسید؟.....!

- خواهش میکنم تمومش کن.....

فهمیدم چی میگه...میخواستم باهاشون مهربونتر باشم اما دلم و روحم بدجوری زخمی شده

بود.....مهم نیست که اگه میگفتن من کینه ام.....بد به دلم اومده بود.....بد....!

سرم رو پایین گرفتم....

- نگام کن.....

به شدت سرمو تکون دادم....

- بزار خودم تاوان بدم....مردونه پاش وایستادم..از من بیزار باش ...چند روز داری همه ی خانوادم

رو با حرفی که من بهت زدم چوب میزنی.....این بی انصافی از تو دوره....

نگاش کردم....

خواب بودم؟....

یاسر اخمو و پرخاشگر امروز و الان ؛ توی این لحظه داره اروم حرف میزنه و ازم خواهش میکنه....!

زبونم بی اختیار چرخید....

- خودتی؟....

یه کم نگام کرد و کمی فقط به اندزه ی یک اینچ لبش کش اومد....

یه ابروشو بالا داد و گفت:

- همیشه باهم اروم حرف بزیم...؟ حتما باید قشقرق راه بندازیم؟...

بچه شدم....

دلم میخواست همین جور اروم باهام حرف بزنه..

- نمی دونم....

- میدونی...خانم غوغا امین از الان با خانوادم صلح کن و یه امشب رو با من اتش بس باش....

اخمام رفت توی هم....

- منطقی رفتار کن....

- من خوشم نیامد...میدونید که چه جویریم و باز میخواین توی مراسمتون شرکت کنم...؟

چشماش رو از زور عصبانیت بست و نفسشو بیرون فرستاد....

- نخیر...نرود میخ آهنین در سنگ....

صدام رو بالا بردم....

- اره حق با شماست...پس الکی تلاش نکن....

حالم خوب نبود...حال و حوصله ی کل کل نداشتم....این شازد هم وقت گیر آورده بود....

ناراحت نگام کرد....

خسته برگشتم و خودمو روی مبل رها کردم....

من توی فکر پدر و روزش و مهرداد امین سر میکردم و اینا توی اومدن و نیومدن من....!
من چند ماهه نه صدای مهرداد امین رو شنیدم و نه صورتشو دیده بودم و این اقا ور دل پدرش
بود....

من....

کی چشمام تار شد...؟

نگامو از روبرو دوختم پایین....

- دیگه نمیدونم چطور تاسفمو نشون بدم تا راضی شی.....

به قیافه ی همیشه اخموش که الان زمین رو برای دید زدن انتخاب کرده بود ؛ چشم دوختم.....

- تو فکر شما نبودم.... حرفاتون تند بود و زننده اما ولش کنین دیگه نمیخوام راجبش حرف
بزنم.....!

نگام کرد....

انگار قصد داشت بفهمه به چی فکر میکنم....!

بی مکث ادامه دادم....

- میشه به سهراب زن بزنین...؟

چند ثانیه نگاش تو صورتم قفل شد و بعد گوشیشو از توی جیب شلوارش در آورد و شماره ای رو
گرفت...!

گوشی رو سمتم گرفت.....

- برادرته.... با خیال راحت صحبت کن.... شماره ی جدید سهرابه که من فقط ازش خبر دارم.....

گوشی رو گرفتم....

- الو اقا یاسر.....

- سهراب...

چند ثانیه سکوت کردو بعد صدای پر از بهت و تعجب سهراب گوشنوازم شد.....

- غوغا..خودتی؟..اره؟ غوغا؟...

- اره خودمم...

- آخ عزیز دلم....خوبی؟

خوب؟

حال الانم جزو مواقع خوب بودنمه/....راستشو گفتم:

- نمی دونم....

- نمی دونی؟....غوغا چته؟....چرا صدات بغض داره؟...

بغض دارم؟...

پس چرا حسش نمی کنم؟...اینقدر به بودنش عادت کردم که دیگه حسش نمی کنم.....

- نمی دونم.....

- یعنی چی که نمیدونم....چرا این جواری جواب میدی؟....

صداشو بلند کرد...

دوست نداشتیم توی این تنهایی الانم سهراب با داد و بیداد روی اعصابم قدم بزنه....

- سهراب میشه سرم داد زنی؟..فقط...فقط میخوام صداتو بشنوم همین....

چند ثانیه سکوت کرد..

و این من بودم که دوباره به حرف اومدم....

دلمو زدم به دریا....

دریایی که ازش کیلومترها دور بودم....دیدنش و لمس کردنش شده بود برام یه رویا.....!

- به...به اون زنگ زدی؟...

- اون؟...

نیم نگاهی به مرد اخمو کردم که نشسته بود روی مبل تک نفره ی کنارم و سرش پایین بود....

- غوغا...اون کیه؟

سخت بود بگم.... سخت بود حرف دلم رو بزنم....

سخت بود بگم دردم چیه...و این سهراب بود که حتی از پشت گوشی ؛ کیلومترها دورتر ازم بازم
تونست بفهمه دردم چیه.....

- بابا رو میگی غوغا؟....

بغض داشت خفم میکرد....

تجربه ی خفگی نداشتم اما مطمئنا این حالت خفگی از نوع نابش محسوب میشد....!

- غوغا...؟

فقط تونستم به اندازه ی گفتن کلمه ی اره ؛ حجم اکسیژن رو از هوای اتاق کش برم....!

- آره....

سکوت فرمانروای این روزهای زندگیم ؛ عجیب قدرت نمایی میکرد...

سهراب بازم سکوت کرد....

دلیلش واضح بود....

براش عجیب بود که خواهرش از پدری میپرسه که سال به سال هم ازش خبر نمی گرفت....!

آروم لب زد....

انگار که داره توی خواب این صحنه هارو میبینه.....

نگاهم رو بالا اوردم..حال ازا اون دید زدن های روی زمین نگاهشو ازاد کرده بود و ازادانه سمت
من هلشون داده بود....!

- غوغا حالت خوبه؟

صدای سهراب هم باعث نشد که نگاه از صورت مرد بی انصاف این روزام بگیرم ..

- اره خوبم....ولی جواب سوالم رو نگرفتم....

- آره زنگ زدم بهش... حالش خوبه... تا یک مهبه دیگه بر میگرده... سراغتو ازم گرفت... میگفت دلش برات تنگشده....

سهراب ادامه میداد و من فقط حسرت مثبت بودن جواب سوالم رو خوردم....

- سهراب... مراقب خودت باش....

سهراب حرفاشو قطع کرد و قبل از اینکه من بخوام قطع کنم با عجله گفت:

- باشه عزیزم توهم همین طور... گوشی رو میدی اقا یاسر...؟

بی حرف گوشی رو گرفتم سمتش اما قبل از گرفتنش گوشی رو عقب کشیدم و اروم لب زدم:

- نمی خوام چیزی از ماجراهای این چند روزه بدونه... قول؟....

حرفی نزد و فقط اروم چشماشو بست و سرشو کمی تگون داد....

گوشی رو به دستش دادم و از جام بلند شدم و توی اتاق خزیدم....

نمی دونم چقدر گذشت که که در با تقه ای باز شد....

نیازی به سوزوندن فسفر نبود... معلوم بود کیه؟!!!!!!!

- نگرانت شده بود....

روی تخت نشسته بودم و با همون حالت برگشتم سمتش....

- حالم خوبه....

نگام کردم....

خودش گفته بود فعلا آتش بس...!

نفسی عمیق کشید و تکیشو از درگاه در برداشت و خواست برگرده که زبونم به کار افتاد....

- من...

همین یک کلمه کافی بود تا راه رفتنش سد شه....

منتظر نگام کردم....

کامل چرخیدم سمتش...

- من ادم نمک شناسی نیستم و اشتباه هر کسی رو به پای خانوادش نمی نویسم.....

به اینجا که رسیدم استپ کردم.....

این جمله فقط شعاری بود و زر اضافی چون دقیقا من تو یان چهار روزه گذشته علاوه بر این مرد ؛ خانوادش هم توی تحریم قرار داده بودم....!

ادامه دادم...این بار محتاطانه تر و واقع گرایانه تر....!

- یعنی غیر از واقعی که از درون واقعا داغون میشم و قدرت تشخیصم توی اتیش انتقام گم میشه....!

و اون هنوز نظاره گره ستیزه من با کلمات بود که برای ردیف کردنشون داشتم جون میکنم....!

- نمی خواستم بیشتر از این خانوادتون رو ناراحت کنم..چون حقشون نیست...کس دیگه ای باید تاوان بده....!

و باز هم نگاه خیرش اما این بار کمی اخموتر و جدی تر از قبل نظاره گر من بود....!

- من تا حالا توی همچین مراسمهایی شرکت نکردم...نمی دونم چیکار میکنن....هیچ پیش زمینه ای در مورد این مراسم ندارم.....و خب در ادامه هم اگه بخوام پیام فکر نکنم لباسام مناسب مراسمتون باشه....!

اگه برقی که توی چشمای مردک اخمو و صد البته بی انصاف رو نادیده میگرفتم یقینا باید به دسته ی نا بینایان عالم باید میپیوستم....!

قدمی جلو گذاشت و با کمی مکث دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد.....

-خوبه...ممنونم که فعلا چشم روی تاوان کشیدن از من بستن....!

نیش زبانش رو در هر شرایط و موقعیتی حفظ میکنه.....خودخواه....!

- و اما در مورد مراسم..چیز عجیب و ناشناخته ای نیست...و قطعا از تعجب شاخ در نخواهید آورد.....

و من نمیدونم قبلا اقرار به بیشرف بودن این مرد گستاخ کرده بودم ایا؟....

- و در مورد لباس پوشیدننئون هم باید بگم خوشبختانه مراسم مختلط نیست و هر لباسی که توش احساس راحتی میکنی رو میتونی بپوشی....

و من تیزی کلامش رو از همون خوشبختانه و مختلط که با خیال راحت اداش کرد؛ گرفتم.....
و اون انگار قصد ترمیم و بازسازی جملش رو داشت...

- البته اگر لباسی پوشیده تر و سنگین تر داشته باشی خیلی بهتره...!

قدمی به عقب برداشت اما هنوز عقده های این چند روزش رو نتونسته بود خوب خالی کنه...!

- یه چیزی...! اگه قراره پوششتون مثل این چند روزه گذشته باشه باشه مطمئنا امشب خیلی از خانمهای مجلس از تون سپاسگزار میشن چون محفل خاله زنک بازیاشون با وجود شما حسابی گرم میشه....

این دیگه خارج از هر قرارداد و آتش بسی بود...!

تحمل این تیکه رو ندارم...!

از زور حرص بلند شدم و پریدم سمتش....

- مَثا اینکه دلتون نمیخواد آتش بس بمونیم.....؟

با دیدن این حرکت من برای اولین بار توی این مدت با صدای بلند خندید و دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد....

- تسلیم خانوم امین... تسلیم....

و من مات موندم روبروش... این مردک صورتشو با خنده جلوی آینه دیده بود...؟

قطعا ندیده بود که اگه دیده بود هیچ وقت اخمو نمیشد...!

بدون اینکه به حیرت من اهمیتی بده برگشت و منو با تصویر هک شده ی خندش تنها گذاشت...!
چند دقیقه رفته بود و من هنوز گیر اون تصویر زیبایی بودم که چند دقیقه ای من سر جام میخکوب کرده بود...!

دلَم میخواست الان یا توی عمارت بودم یا بیپ بچه ها هم دردم....

همونایی که از کلمه هایی مثل مادر و پدر محروم بودن...!

همونهایی که همه کس و کارشون خلاصه میشد تو تنهایی...!

راه کج کردم تو اتاق ؛ روبروی میز کنسولی کوچیک کنج اتاق نشستم.....

توی ایینه به غوغای لجباز و یک دنده شده ی این روزا نگاه کردم.....

کمی لبم کش اومد

دختره ی تخس لجباز....!

بی شرف...!

خب این چند روزه رو به کام خودتو ادمای پایین زهره مار کردی..!

همه ی ما گاهی اوقات کم میاریم...دوست داریم حرف بزیم نه برای دیگران ؛ نه برای آدمهایی که اتیکت دوست و اشنا خوردن...

همه ی ما یه جاهایی دوست داریم با منه خودمون حرف بزیم....داد بکشیم سر منه درونمون....بهش فحش بدیم..گاهی اوقات لازمه روبری ایینه وایستیم و خودمون رو تویخ کنیم...

گاهی تشویق کنیم و گاهی هم مثل الان چند تا فحش ابدار شیک نثار خوده درونمون کنیم....!

دیوونگی نبود.....کی مرز عاقل بودن و جنون رو مشخص کرده؟....

چه کسی محدوده ی جنون رو تعیین کرده؟....

خود درون منو خود درونهای ما نیاز دارن یه جاهایی خل شن....ترمز دستی عقل رو بکشن و پا بزارن رو پدال دیوونگی.....

دست دراز کردم و شیر پاک کن رو از روی میز برداشتم...دستمال رو از توی جعبه اش کشیدم بیرون..

از صدای کشیده شدنش خوشم اومد...دویاره یه برگه ی دیگه کشیدم بیرون....

چه اشکالی داره وقتی از کاری خوشت میاد یا ازش لذت میبری دوباره تکرارش نکنی؟....

هر چند لحظه ی وقوعش به یک ثانیه هم نکشه و از نظر ادمهای اطرافت خل بازی محسوب شه....!

شیر پاک کن رو روی دستمال خالی کردم و کشیدم روی گونه هام....

چشمام رو مستقیم دوختم توی چشمای خود درونم توی آینه...!

کمی بعد لبهامو هم با دستمال پاک کردم.....

دستمال رنگی شده رو گوله کردم و انداختم توی سطل....

چشمام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم...

صدای تق تق در منو از اون خلسه ی شیرین و آرامش بخش کشید بیرون.....

از روی صندلی بلند شدم و قبل از اینکه تصویرم از آینه رد شه با صدای ارومی گفتم:

" یه کم راه بیا با دلشون "

و وقتی پا گذاشتم توی هال ؛ توی ذهنم جلم رو تصیح کردم....

" یه کم راه بیا با دلش "

درو باز کردم...

یه جفت چشم که چهار روزه پیش بی توجه از کنارش رد شدم و به جرم اینکه یکی از اعضای

خانوادش دلم رو شکونده بود....!

دستاش رو آورد بالا...یک شربت توی دستش بود....

نگام کردو با لحنی که کمی ترس توش موج میزد گفت:

- دایی گفت باهاش اشتی کردی...پس با منم اشتی شدی ؟

دستشو بی حرف گرفتم و کشوندمش توی واحد....

روی قالی نشستم و اونم روبروم نشست.....

نگاش کردم....برای دایی جونش بابت این حرفی که زده بود یه خوشو براش داشتم....

- برای منه؟

نگاهی به شربت کرد و سرشو تگون داد....

- دلم نمیداد تنهایی بخورمش... باهم بخوریمش..../؟

دوباره یه نگاه به لیوان کرد

فکر کنم این طوری از دلش بتونم در بیارم.....

دست دراز کردم لیوان رو ازش گرفتم...

بلند شدمو نصف شربت رو توی یه لیوان دیگه ریختمو بعد با دوتا لیوان برگشتم پیشش....

خوردن شربت بهانه ی خوبی بود برای ترمیم رابطه ی درب و داغون شدمون....

- از دستم ناراحتی؟....

نگاهش کردم....هرچی گشتم توی زوایای درونم خبری از ناراحتی از این دختر کوچولو نبود....بچه گونه جواب دادم...

- نج....

حالت صورتم و بیان کردن مخالفتم اونقدر بامزه بود کخ این کوچولو رو بخندونه....

چند ساعت خانانه رو پیش خودم نگه داشتم...جبران این چند روزه توی این چند ساعت دراوردم...

طرفای غروب بود نانه رو فرستادم پایین ...دوش گرفتم و موهام رو فر کردم و بالای سرم با کش بستم....

با حوله ی سفیدی که دور بدنم بسته بودم ؛ منگو گیج روی تخت نشستم.....

چند ضربه به در خورد...

سرمو بالا اوردم....

زکیه با یه جعبه ی بزرگ ایستاده بود و با لبخند داشت نگام میکرد....

خوبه که اینقدر راحت باهام برخورد میکنن و دلگیر نیستن...!

- اجازه هست؟....

- اوهوم....

امروز کلا بچه بودن رو هوس کردم.....انگار بارون اومده بود و تمام اتفاقات این چند روزه رو شسته بود.....!

کنارم روی تخت نشست....

یه دسته از موهام رو توی دستاش گرفت...

- خوشگل شدی غوغا کوچولو.....

مثل مادرا حرف میزد...همون طوری که با حنانه حرف میزد...

- مادر بودن قشنگه؟....

از سوال بی مورد و بی ربط بودنم اصلا جا نخورد...خندش عمیق تر شد....جعبه رو کنارش روی تخت گذاشت و دست رو گرفت...

- هم قشنگه هم شیرین.... اونقدر دلچسبه که حاضری از همه ی لذتهای دنیا بگذری.....

حرف دلم رو به زبون اوردم....

- خوش به حال حنانه....

باز هم خندید...!

- چیه؟ نکنه دلت میخواد برات مادری کنم/؟...

از روی تخت بلند شدمو آروم و زمزمه وار جوابشو دادم....

- اره....

نگاهم روی لباسهای مهمونی که همراهم بود ؛ ثابت موند....

زکيه دست به سینه کنارم ایستاد...

- میگم.....

سرمو سمتش چرخوندم.....

شیطون نگام کرد...لبخند کم جونی زدم....

- چه نقشه ی شومی کشیدی برام ته تغاری خاندان...؟

خندید....

برگشت و جعبه رو از روی تخت برداشت و اومد سمتم....

- بگیرش....

- این چیه؟

شیطون نگام کرد.....

- سفارشیه.... سفارش دادن براتون بیارم...!

از حرفاش سر در نمیاوردم....!

گیج نگاش کردم....

خنده ی فنگی تحویلم داد...گونم رو بی هوا بوسید....

- این جووری نگاه نکن دختر....هلو هستی با این طرز نگاه کردنت خوردنیه خوردنی شدی.....

رفت سمت در....

- زکیه....

برگشت...

- جانم..

جعبه رو بالا گرفتم و اما قبل از اینکه صدام در بیاد اون به حرف اومد...

- میرم پایین....کم کم بهتره آماده شی...سلیقش قدیما حرف نداشت...الانو نمیدونم ولی.....

گیج میزدم با این حرفاش هم بیشتر سردرگم میشدم....

بی حرف اضافی اتاق رو ترک کرد....

شونمو بالا انداختم...

برگشتم و روی تخت نشستم و د جعبه رو باز کردم....

چند ثانیه میخکوب به محتوای درون جعبه ؛ خیره شدم....

مغزم از یخ زدگی این چند ثانیه گرفت اوضاع از چه قراره....

دست دراز کردم لباس رو از جعبه بیرون کشیدم....

لباس سبز روشن از جنس براق که استین های بلندش با گیپور زیبایی خودنمایی میکرد...

یقه ی سه سانتی که روش با نگین های ریز سبز رنگ تزیین شده بود و ریسه وارد به سمت پایین ادامه داشت..؛ دیوونه کننده بود...!

خیل قشنگ بود...

مسحور کننده...

اصلا نمیتونستم زیبایی خیره کننده رو نادیده بگیرم...محشر بود....

بلند شدمو در حالیکه کودک درونم داشت از ذوق و شوق زیاد پیر پیر میکرد...!

رو به روی اینه ایستادم و لباس رو بدنم گذاشتم....

بلندیه لباس تا روی زانو هام بود....

نمیدونم اما با شوق زایدالوصف نادری لباس رو تنم کردم...بستن زیپ پشت لباسش اشکم رو درآورد اما میارزید...

وقتی لباس رو پوشیدم حوله رو روی تخت کنار جعبه گذاشتم...

ان قدر حواسم پی لباس و زیباییش بود که داخل جعبه رو دوباره نگاه نکرده بودم....

روی تخت نشستم و جعبه کشیدم جلوم...هنوز پر بود....

یه ساپورت مشکی رنگ نسبتا کلفت که از سر پاش با نگین های سبز و سفید و ابی ؛ طاووس زیبایی و طریفی رو طرح زده بود...!

خیلی خیلی قشنگ بود.....

با این جور لباس معمولاً ساپورت نمی پوشیدم ولی این مهمونی و این لباس با تموم مهمونیای
عمرم و لباسهای عمرم فرق داشت....!

ساپورت رو روی تخت گذاشتم و دوباره نگاهی به درون جعبه انداختم....

دست دراز کردم و برش داشتم....جنس نم و لطیفی داشت...حریرش خنک بود....!

اون قدر لمسش لذت بخش بود که دوست داشتم چشمامو ببندم و دستامو نوازش گونه روی این
پارچه ی یک متری بکشم....!

طرح های نگین دوزی که تک تک و با فاصله ی زیاد ازهم روی شال حریر دستم زده شده بود اونو
بی نظیر کرده بود....!

شال رو روی پام گذاشتم....مثل یک شی گرانبها....!

هنوز چیزای دیگه ای توی جعبه بودن...

یه کفش فلت رو فرشی زیبا...!

لبخند قشنگی مهمون لبهام شد...این نوع پوشش رو حتی یک بارم امتحان نکردم...

چه اشکال داره گاهی بعد از این همه زنگی بودن یک بارم مزه ی رومی بودن رو بچشی...!

ساپورت و کفشارو پوشیدم..روبه روی آینه ؛ شال حریر رو ازادانه روی سرم انداختم...

اونقدر تغییر کرده بودم که بدون ارایش هم برای خودم دیدنی شده بودم....!

این تیپ خاص ؛ ارایش خاص هم میطلبید....!

چشمامو طاووسی سایه زدم....

ابتدای چشم کمی طلایی و بعد سبز و ابی و در اخر ؛ انتهای چشم سایه ی مشکی رو به حالت
کشیده زدم....

مژه هام رو با ریمل پر و سیاه کردم....

رژ گونه ی گلبهی رنگ رو که توناژ طلایی هم داشت با دست و دلبازی روی گونه هام کشیدم و در
اخر رژ اناری رنگمو روی لبهام مهمون کردم...!

از توی جعبه ی جواهرات همراهم یه جفت گوشواره ی بزرگ الماسی رو پیدا کردم و اویزن گوشام کردم....

بلند شدم و چند قدم از ایینه دور شدم.....این دختر توی ایینه چیزی شبیه یک رویا بود.....

چشمامو بستم و دوباره باز کردم.....نه رویا نبود...این دختر واقعیت محض بود...!

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس زیادی واحد رو ترک کردم.....

صدای صحبت از اشپزخونه می اومد....یه چیزی توی دلم ول میخورد...یه حس ترش مزه ی خوشمزه...!

حاج مامان و زکیه و فاطمه همراه چند دختر و زن دیگه توی اشپزخونه بودن....

قامت مردونه ی مردک اخمو از پشت پیدا بود....یه چیزی دستش بود....

زکیه بشقابهای روی کابینت رو برداشت و خواست بزاره توی سینی دسته مردک اما چشمش به من افتاد و خشکش زد....

نگاش کردم...

حدس زدن عکس العمل هاشون زیاد سخت نبود....خندم غلیظ تر شد....

با مات موندن زکیه توجه حاج مامان و فاطمه و بقیه بهم جلب شد....

برقی که توی تک تک چشمها میدیم حس شیرینی رو زیر پوستم تزریق میکرد....

- زکیه کجایی...؟

صدای مردک اخمو همراه با بالا اومدن سرش توی فضا پیچید....

چند ثانیه نگاش روی صورت زکیه موند و بعد برگشت سمت من....

نگاش مستقیم روی نتم و صورتم در حرکت بود....

مردمک چشماش لرزید و این لرزش حکم کارخونه ی قند رو برای دله من داشت.....!

زمان ایستاد....شاید تصور من بود....اما نه صدایی...نه حرکتی.....هیچی..

فقط نگاهم جفت نگاهی قفل شده بود و اصلا هم قصدا جدایی نداشت...

با صدای زنی که انجا حضور داشت برگشتم به زمان و کالبدم.....!

انگار صاحب اون چشمها هم مکان و زمان رو از یاد برده بودند.....!

- خواهر...مهمون تازه وارد و ناخونده داشتی و ما بی خبر بودیم....؟

حاج مامان و بقیه هم از اون خلسه در اومدن....حاج مامان با لبخند و شوق زیاد روبروم قرار گرفت و بی هیچ حرفی پیشونیمو بوسید....

- ماشالله...ماشالله...خیلی خانم و زیبا شدی دخترم.....

- ممنون حاج مامان....

حاج مامان دستم رو گرفت و منو کشوند سمت اون خانم...خیلی جدی و اخمو نگام میکرد....یه جوری بود.....

- خواهر..این مهمون تازه وارد اسمش غوغاست...عزیز من و این خونه...!

نمی دونستم تعریف های حاج مامان این قدر به دلم میشینه.....

خانم اخمو یه نگاهی بهم انداخت که اصلا خوشم نیومد.....!

- جالبه....از ظاهرش معلومه که از ما نیست....

یه جوری شدم....زبون تلخی داشت...دستام یخ زد...حاج مامان متوجه ی حالم شد...دستامو فشرد...

فاطمه به حرف اومد....

- نه خاله جان..اتفاقا غوغا جان دختریه که هم جنس ماست..خونگرم و ساده و راحت....

تعریف فاطمه تونست مزه ی تلخ کنایه ی خالش رو کم کنه.....

دختر جوانی که کنار خاله ی فاطمه نشسته بود و شباهت عجیبی به مهلقای اخموی حالا داشت ؛ به حرف اومد.....

- بله....از وجناتشون راحت بودن مشخصه....!

بدم اومد ازش....

نگام زمین رو هدف گرفت....یه چیز سفت توی گلوم متولد شد....!

صدای مردک اخمو از پشت سرم و حضورش پشتم یه گرمای خاصی رو بهم هدیه داد....

- خیلی خوبه دختر خاله...کی تغییر رشته دادی از روانشناسی به ادم شناسی...؟

متلک و کنایه ی سرگرد و حمایت زیرپوستی و تو لفافه اش از من ؛ یه حس قشنگی رو توی وجودم به وجود آورد....!

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است آقا یاسر....

لحنه پر از تمسخر و اشاره ی مستقیم به وضع لباس پوشیدنم اون چیز سفت رو بزرگ و بزرگتر کرد....

نه اینکه جوابی برای گستاخیه این دختر نداشته باشم ؛ فقط به خاطر حاج مامان و فاطمه حرفی نزد....نمیخواستم به خاطر منه تازه وارد میونه شون با خانوادشون بهم بخوره....

چقدر بخشنده شدم من.....!!!!!!!

حضور مردک حمیت گرم رو در کنارم حس کردم....چون نگاهم زمین رو نشونه گرفته بود دستای مشت شده ی مردک اخمو توی دیدم بود....

نگامو کشیدم بالا...نیم رخ اخموش جدیتر از همیشه رخ نمایی میکرد....!

- آفرین دختر خاله...اما یه ضرب المثل دیگه هم ست که میگه طرفو تو ده راه نمیدن سراغ کدخدا رو گرفت....

از بی ربط بودن حرفش جا خوردم....

صد در صد موضوعی بود که من ازش بیخبر بودم....نگاهم سمتشون کشیده شد....

زکیه اونقدر خندشو قرت داده بود که صورتش شبیه لبو شده بود....

و فاطمه هم با یه لبخند کم مشغول کار شد....و دختر خاله شون هم عین پفیلا شده بود....

هر لحظه احساس میکردم میخواد منفجر شه....

بعد از چزوندن اون دختر جوون و گستاخ سینی رو توی دستش گرفت و روبه روی من ایستاد..

- اون پارچ ها رو تا جلوی در سالن بیار لطفا....

اصلا خواهش کردن بلد بود این پسر...!!!!!!

جو به وجود اومده رو دوست نداشتم....

نگاه های سنگین روم زیاد بود.....

احساس کردم اگه بمونم دق و دلیه این شازده ی زبون دراز رو سر من در میارن....

بی حرف سمت پارچ هایی که روی میز بود رفتم و دوتا شونو توی دستم گرفتم و پشت سر مردک
اخمو از اشپزخونه زدم بیرون....!

جلوی در سینی رو دست علی ؛ پسر فاطمه داد و برگشت سمتم...

پارچ ها رو سمتش گرفتم اما اون بی خیال دستاشو توی سینه قفل کرد و تکیه داد به درگاه در.....!

نگاهش کردم... قصد حرف زدن نداشت... تابلو بود.....!

- میشه اینارو از دستم بگیرین...؟

- فکر نمی کردم اینقدر سبز بهت بیاد....!

یه چیزی ته ته قلبم گرم شد... یه جرقه ی کوچولو که گرمایش قلبمو فرا گرفت.....

- آره... سبز جزو رنگاییه که بهم میاد... زکیه اینارو برام آورد... یه تشکر بدهکارشم..!

تکیشو از درگاه برداشت و با یه قدم بزرگ جلوم ایستاد....

کمی سرمو بالا گرفتم ؛ همین کار باعث شد شال سر حریر که ازادانه روی موهام جا خوش کرده
بود ؛ لسز بخوره و روی شونه هام بیوفته.....!

نگاهش از روی چشمام به موهام کشیده شد و در اخر روی شونم نشست.....

دست دراز کرد و شال رو از روی شونم برداشت و اروم روی سرم انداخت.....

و من همچنان خیره سرانه توی صورت اروم ولی جدیش چشم دوختم....!

قدمی عقب رفت پارچ ها رو از توی دستم کشید بیرون..!

نگاه به پشت سرم کرد.....

با تغییر نگاهش و ثابت موندنش منم برگشتم سمت نگاهش

اما کسی رو توی راهرو ندیدم ...

تا خواستم برگردم ؛ صداش رو از نزدیکترین فاصله کنار گوشم شنیدم...

- تا من اینجا چرا زحمت انتقال تشکرتو واسطه بکشه؟.... تو ...فقط...بدهکار منی....!

نفس توی سینم حبس شد.....

این چی گفت؟.....

همونجا میخکوب شدم.....نفس کشیدن از یادم رفت.....!

نزدیکیه بیش از حدش که اولین بار هوشیارانه اتفاق افتاده بود و لحن صداش و بیانش.....

همه ی اینها دمار از روزگار مغزم در آورده بود.....

بدون اینکه بخوام ؛ذهنم مکالمه ی دم غروبم رو با زکیه سر اون جعبه ؛ به یاد آورد.....

" سلیقش قدیما حرف نداشت....."

"سفارش دادن براتون بیارم....."

پس کار خودش بوده..!

خریدن این لباس با سلیقه ی اون بوده....!

یه نگاه از نو پا تا بالا به خودم کردم....واقعا خوش سلیقه اس....!

امروز برای بار چندم سوپرایزم میکرد...یه روز پر از اتفاق های نادر....!

لبخنده روی لبهام رو دوست داشتم.....

این اقا پسر اگه میخواست هم میتونست یه آقای جنتلمن باشه.....

قدم برداشتم سمت اشپزخونه...به محض ورودم دختر خاله ی دماغ سوخته و مادرش همراه با

مهلقا از جاهشون بلند شدنو اونجا رو ترک کردن.....

بههم بر نخورد ؛ برعکس از کارشون خوشم اومد....فهمیدن همچین از همنشینی باهاشون لذت
نمیبرم ؛ شرشون رو کم کردن....!

- خوب خوشگل خانم بیا این شیرینی ها رو بچین تا شروع مراسم چیزی نمونده....

فاطمه منو مخاطب قراره داده بود...

خوشگل خانوم گفتن فاطمه یعنی نهایت زیبا شدنم....!

با همون لبخندی که جا خوش کرده بود روی لبهام ؛ جعبه ی شیرینی رو گرفتم و با تمام سلیقه ای
که از خودم سراغ داشتم چیدم.....

" یاسر "

ساعت دو نصفه شب بود و مهمونی تموم شده بود و جز پسر و دخترای حاج بابا کسی نمونده
بود....!

شب میلاد بود و برکاتش نصیب من شده بود....

گرمای یه نگاه سرد شده....

قد کشیدن یه نگاه خمیده شده و شاید

بخشیدن یه زبون ؛ بهترین عیدی های امساله این میلاد بود....

نگاهم کشیده شد سمت زکیه که دستش رو گرفته بود و به سمت حاج بابا میبردش....

شالش افتاده بود روی شونش و اون از سر کلافگی توجهی بهش نمیکرد....

از همون سر شب دیده بودمش که با نگه داشتن شال روی سرش با خودش در گیر بود....!

انگار یک نفره دیگه شدهیه نفر که شباهت عجیبی با جغجغه ی روزهای نه چندان قدیم
داشت.....

امروز رو برام تازه کرد...

یه تازگی عجیب که برای اولین بار مزش یه دهنم شیرین اومد.....

غمه چشماش امروز هویدا تر از همیشه شده بود....
موقع حرف زدن با برادرش این غم اشکار تر شد....
برای اولین بار حسرت خوردنش رو به چشم دیدم....مطلومانه حرف زدنش رو.....
وقتی سردرگم و با تردید از نداشتن لباس حرف میزد ؛ قیافش خیلی خیلی با مزه شده بود.....!
این دختر اصلا با معادلات ذهنیم جور در نمی اومد....
شجاعت در کنار ترسیدن های گاه و بیگاهش....
حماقت در کنار منطق خرجیاش....
دلگیر شدن هاش و خندیدن های از ته دلش....!
همه ی رفتارهایش با اونچه که ازش انتظار داشتیم متناقض و ناجوره....!
وقتی توقع یورش بردن رو ازش داری مثل جوجه ی گمشده ی ترسیده گوشه ای کز میکنه و ساکت میشینه....
و وقتی هم ازش انتظار ارامش رو داری روی طوفانی دریا رو سفید میکنه....!
وقتی مات موندن زکيه و بقيه رو دیدم ؛ حتی توی خیالم هم تصور همچین تغییرات زیادی رو نکرده بود.....
وقتی دیدمش فقط توانایی نگه داشتن نگهم رو روی اون داشتم.....
کتمان کردن اون همه زیبایی ؛ بی انصافیه محض بود.....!
امشب و امروز؛ ثانیه به ثانیه وقتهاش تا اخر عمرم در ذهنم ثبت میکنم.....!
امشب این دختر با لباسهایی که خودم برایش گرفته بودم حسابی منو شگفت زده کرد...یه شگفتیه همراه با لذت و غرور....!
سینی شربت که روبروم قرار گرفت از درونم کشیده شدم بیرون.....
- دایی....بفرمایید شربت...زیادی تو فکری....
متلک اخروش رو گرفتم...دست بردم و یه لیوان برداشتم.....

- برو بچه..تنت خارش برداشته....

علی کمر راست کرد....

- کی من؟....تنه من غلط کرد با صاحبش!....

جمع خندید و حالا اون دختر عضو همین جمع شده بود....!

زکيه يه بسته از کنارش برداشت و بلند شد روبه روی حاج بابا نشست....

- خب از هرچه بگذیرم سخن کادو دادن و کادو گرفتن خوشتر است....

نگاهم علاوه بر زکيه و حاج بابا دختر خانم شده ی و خندان بغل دست حاج بابا رو هم نشونه گرفته بود.....

انگار برای اولین باره که داره که این صحنه ها رو میبینه.....

حاج بابا خندید و پیشونیه این خوش زبون خاندان رو بوسید.....

- بفرمایید حاج بابا...قابل دار نیست...ایشالله سایتون صد سال بی منت و با عزت بالای سرمون پایدار بمونه.....

زکيه میگفت و نگاه من مثله بچه ی خرد سال سمت دخترک مظلوم شده ی حالا میدوید.....

دیگه از لبخند چند ثانیه ی پیشش خبری نبود....

دیگه از خوشحالیه توی صورتش چیزی نمونده بود.....

سرش پایین رفت....

اخم کرد....

دستاش با تمام توانش ، پیراهنش رو چنگ زد.....

و دلم بی علت نگرانی طلب کرد....بی علت!....

به آنی از کنار حاج بابا بلند شد و بدون هیچ حرفی سمت در پذیرایی رفت ...

اما برگشت و قبل از خروجش و بدون کمترین نگاهی به جمع چند کلمه رو به زور گفت

- ببخشید من خستم....روزتون مبارک....

همین...!

باتمام سرعتی که میتونست از دیدرس ما خارج شد...

فاطمه تا خواست بلند شه ، پاهام پیش دستی کردن و به حرکت در اومدنو بی حرف کشیده شدم
سمت راهی که جند لحظه ی پیش دختری اونو طی کرده بود....!

در باز بود..... تقه ای زدم.....

- غوغا....

تازه فهمیده بودم از صدا زدن اسمش حس خوبی بهم دست میده...

این روزها زیادی خوش به حالم میشد و من دارم عادت میکنم به این خوشیه هرچند تاریخ انقضا
دار.....

دوباره صداش زدم....این بار بلند تر و نگران تر.....

وارد شدم....در تراز باز بود و باد پرده رو به بازی گرفته بود....

پس توی ترازه که صدامو نشنیده....

پرده رو کنار زدم....زیادی وقت نمیطلبید برای پیدا کردنش...ایستاده بود کنار لبه ی پشت بوم.....

دلیم ذوق ذوق کرد....همجنس ذوق ذوق کردن های پا وقتی که زیادی داری راه میری....!

بیصدا سمتش قدم برداشتم و اون هم بیصدا طرفم چرخید.....

موهاشو باز کرده بودوشال توی دستاش بود....

عجب رقاصی بودن موهاش...!

غمه توی نگاهش خیلی به چشم میومد...حلقه ی اشک چشمای وحشی شو مظلومانه طرح زده
بود....!

چقدر به چشمم میومد وجودش این روزها.....

چقدر از صبح متفاوت میبینمش....

- چرا اومدی؟....

چرا اومدم؟....خودم هم نمیدونم....اختیار پاهام به خودم نبود....

دستم رو توی جیبم فرو کردم تا لرزی رو که با دیدن چشماش بهم سرایت کرده رو نبینم.....!

ظاهرم رفت توی کالبد سرد و جدیه خودش.....!

- اونقدر بزرگ و فهمیده شدی که بدونی نباید توی جمع این طور برخورد کنی؟....

غمگین تر جواب داد و من توی قلبم چیزی شبیه به سوزاندگی شعله های اتیش رو حس کردم.....

- دست خودم نبود....

امشب خیلی مظلوم و اروم نبود...؟!

بیحرف قدم برداشتم و کنارش ؛ لبه ی بوم ایستادم....نگاهم به روبه رو بود ولی دوست داشتم

تغییر زاویه بدم.....

- چت شد؟....

هر دو انگار باور کرده بودیم امشب بینمون آتش بسه...!

نشست لبه و پاهاشو اویزون کرد...خیلی نترس بود که همچین کاری رو کرد.....

- دلم...دلم بهونه گیر شده...

نگاهش کردم..موهایش همین طور ازادانه قشون کشی میکردن به هر سمتی که باد دستور میداد....

گوشی رو سمتش گرفتم...سرو بالا آورد و به گوشیه توی دستم خیره شد....

- بگیرش....

نیش خندی زد و نگاهش رو به سمتم بالا کشید...

این رویه این دختر ؛ برام ناشناخته و غریبه بود....اصلا بهش نمی اومد.....

- به همین راحتی؟....

سر در نمی اوردم...کنارش نشستم...انگار غیر از دلش خودش هم بهونه گیر شده بود....

- از این هم راحت تره...!

بالافاصله جوابم رو داد....

- نیست...

قطره اشکی که روی گونش چکید راه نفسم رو بند آورد... تمام بدنم گر گرفت و داغ کرد...!

چی سرم اومد....؟

انگار تمام بغض هاشو توی همون یه قطره اشک جا داده بود...

انگار با همون یه قطره اروم شده بود....

بی انصافی کرد.... خودش راحت شد و من گرفتار.....!

- غوغا.....

چشماشو اورم بست...

- یه امشبو تنهام میزاری؟...

باد سردی می وزید....

بی حرف بلند شدم و از لبه اومدم پایین....

چند قدم رفتم ولی....

قدمهای رفته رو برگشتم و پشت سرش ایستادم.... کتم رو دراوردم و روی شونه هاش انداختم....

باد موهاشو به بازی گرفته بود...

خم شدم کنار گوشش؛ شلاق زیبای موهاش صورتم رو نوازش کرد..

جمله ای که توی دلم نقش بسته بود رو بدون هراس به زبون اوردم...!

- فقط همین امشبو تنهات میزارم....

ازش دور شدم... به این تنهایی نیاز داشت....

برای خالی شدن....

برای دوباره جون گرفتن....

توی اتاقم جا گیر شدم....دکمه های پیراهنم رو باز کردم اما حسی برای بیرون کشیدنش از تنم رو نداشتم....!

ضربه ای به در خورد....

- یاسر....

ومن سرمست بودم امشب و با صدا زدن پیر بابا لبریز شدم از خوشی....پرواز کردم سمت در....

- بفرمایید حاج بابا....

خندیدم...دستشو دراز کرد و دستمو عصاش کردم.....اومد تو....

روی تخت نشست....

-خوبی بابا؟

خوب؟...نه...یه چیزی توی وجودم راه پیدا کرده...یه حس شیرین...!

بدون اینکه جوابشو بدم بسته ی کادو پیچ شده ی روی میز رو برداشتم و مقابلش زانو زدم....

- قلبتونو نداره حاج بابا....

نگاهم کردم...عمیق....زیر نگاه های کارکشته اش دووم نمی اوردم.....

کادو رو روی پاش گذاشتم و بلند شدم اما دستاش مثل نگاهش کارکشته بودن و دستگیرم کردند....

کنارش نشستم....

- فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد.

با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد

اینها که من از جفای هجران دیدم

یک شبه به صد سال بیان نتوان کرد.

نگاهم پی نگاهش بود.....درد تازه متولد شده ی دلم رو از همین چشمها فهمیده بود.....

- بخشیده نشدم هنوز....

دستم و فشار داد و خندید....

- والله مع الصابرين....

همیشه میدونست کی و چطور بشه ارامبخش....

گاهی ساعتها حرف میزد تا ارامش رو کامل بهت تزریق کنه و گاهی مثله الان خسیس میشد و ذره ذره خیرات میکرد....!

کادو رو برداشت و بلند شد....

- شبت بخیر قلندر بیدار....

نفسی عمیق کشیدم تا شاید این پیره کارکشته کوتاه بیاد و کم کنایه بارانم کنه....!

- شب شما هم بخیر....

رفت و من موندم با یک اینچ ارامشه خیراتی که باید تا صبح قسمت میشد تا بشه حریف ببقاریم....!

اما من بلد بودم از کاه کوه بسازم....

وضو گرفتم و نشستم سر سجاده...

چم شده رو خدا عالمه....اومده بودم تا بفهمم اون چیزی رو میدونم و نادونسته جلوه میدم....!

تسبیح رو برداشتم و شروع کردم به ذکر گفتن....صدا زدم تا به داد رسم باشه....

امشب از نا ارومی بیداد بودم....فریاد بودم....

چرا این طوری شد....؟

از این حس میترسم....از این نهالی که شکوفه های نورسش دلبر شدن هراس دارم....

هوس نیست که اگه بود تمام این مدت باید خودی نشون میداد و دلم به لغزش گناه می افتاد....!

امشب نه ظاهرش که چشماش خاکستر نشینم کرد.....

امشب مظلومیتش و قطره ی اشکش از پا درم آورد.....!

از روزی که دیدمش غرور و سربلندی خروار خروار ازش میریخت...یه دختر محکم و قوی و
نترس....!

محکم بودنش توجهم رو جلب کرد اما دلم رو نه....!

شیوونیهای بچه گونش ته دلم رو قلقلک میداد و لذت بخش بودن....

اما امشب...این دلنگی..این شکسته شدنش...دلم رو به اسیری گرفت....!

سجده زدم روی سجاده...

– خدایا درگیرم نکن.....خدایا طرفیتم پر هست....لبریزم نکن.....یکبار تا مرز نابودی رفتم و
برگشتم...اما اینبار فرق داره.....قویتره و شیرین تر....دلرباتره....رحم کن به دلم....این شیدایی
خوب نیست...نه برای من و نه برای.....

سر از سجده برداشتم...

اروم شده بودم....

گفتم که بلدم از کاه کوه بسازم.....

راه پیش روم مرد گرز به دست و رستم نشون نمیخواد...دل میخواد....دل میخواد برای
دلبری....دلدادگی.....و من از عاقبت این راه واهمه دارم.....

وقتی توی حیاط قدم گذاشتم ، صدای خنده هاش میخی شد برای میخکوب شدنم...!

از دور نگاهش کردم....همون جفجغه ی همیشگی بود....همون دختر بچه ی شاد و سرزنده و
سرتق...!

رفتم جلو....

– صبح بخیر....

یه ابروم بالا رفت....درست شنیدم..؟

- صبح بخیر...

کنار حاج بابا جا گرفتم...نگاهی بهش کردم...این همون دختر دیشبی بود...؟!!

- یاسر بابا امروز میری بیرون؟

نگاه از موجود شیطون شده ی روبه روم گرفتم...

- بله...امری هست در خدمتم....

- نه..فقط زحمت رسوندن من افتاده گردنت....

- این چه حرفیه....وظیمه....

نگاه های زیز زیرکی که به منو حاج مامان میکرد ، منو مشکوک کرد...!

مطمئن بودم خوابی برام دیده....!

چایی رو برداشتم و یه قلوپ ازش سر کشیدم.....هنوز توی دهنم بود از مزه ی بیش از حد

ترشش تمام صورتم جمع شد...

شلیک خندش بلند شد.....بی شرف...!

با تمام عصبانیت و جدیتم بهش زل زدم....خندشو قورت داد با یه دستش ؛ دست حاج مامان رو

قایید...!

- چرا اینجوری نگام میکنی؟..فکر کردم چایی لیمویی دوست دارین؟

از لای دندون های کلید شدم غریدم...

- پس اتش بس تموم شد....؟

با سرخوشیه زیاد بلند خندید و گفت:

- با اجازه ی بزرگترا بله...!

یه چیزی شبیه ابشار نیاگارا توی دلم به وجود اومدو با همون خروش و جوشش فرو ریخت...!

چی توی نگاهم دید که سردرگم و هول شد و یهو از جاش بلند شد....

- امم....چیزه...من سیر شدم...مرسی...

تا خواست از روی تخت پایین بره گفتم:

- میشه کیف و کت منو از توی اتاقم بیاری؟...

نگران نگام کرد.... حاج مامان و حاج بابا با لذت نگامون میکردن..حالا که خودش شروع کرده پس باید تا آخرش رو بره...!

- آره...یعنی باشه....

با شک و تردید قدم برمیداشت....من راحت کنار حاج بابا جا گرفتم....

- اذیتش نکن یاسر....

حاج مامان با خنده میگفت... ناخنکی به تسمک توی ظطف زدم...

- اذیت چیه مادر من...فقط گفتم بره کیف و کت رو بیاره...همین....

- من تورو بزرگت کردم...چنان تاوانی پس بده دخترکم....!

خندیدم...از ته دل....از عمق وجود...از اون خنده های نابی که ده ساله حسرت دیدنش به دله خودم و همه مونده بود...!

از همون جنس خنده ای که برای اولین بار جلوی این دختر ، بذل و بخشش کردم....

حاج مامان با نگاه اشک الودش بهم خیره شد....

_ فدای خنده هات پسر...خدایا هزار بار شکرت که باز هم لب های این پسر به خنده باز شد....

اشک ریخت و من داغون شدم....

بلند شدم و پیشونیشو بوسیدم...

بد کرده بودم به این پیرمرد و پیر زن....

خدایا ببخشم...!

_ گریه نکن حاج خانوم..خدا نگذره ازم که اول صبحی باعث و بانیه اشک ریختنت شدم....

_ این چه حرفیه پسرم...زنده باشی و خنده هات پایدار....

حاج بابا اما فقط با نگاهش حرف میزد...نگاهم رنگ و لعاب خجالت گرفت....بلند شدم و سمت در سالن قدم برداشتم....

وبه روی راه پله ایستادم....

قامتش توی اون بلوز شلوار سورمه ای رنگ عروسکی جلوم بسته شد....!

_ بفرمایید....

نگاهی به کیف و کتم که توی دستش جا گرفته بود انداختم....

دست دراز کردم از توی جیب کت برگه ای رو که لازم داشتم رو برداشتم....

و اون همچنان منتظر بود تا امنتی های توی دستش رو تحویلیم بده....

رگه رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از راه پله دور شدم....به محض برگشتنم صداش در اومد....

_ پس کت و کیفتون چی؟....

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_ نظرم عوض شد لازمشون ندارم...!از

همین موضه هم میتونستم قیافه ی سرخ از عصبانیتشو رو بینم....

یک...

دو ...

سه....

صدای جیغش رو که شنیدم سخاوتمندانه خندیدم و بدنم پر از لذت شد....!

_ منو مسخره کردین؟ مگه من خدمتکار تونم....؟

نگاهی به حاج مامان و حاج بابا انداختم و دستمو به نشونه ی ادب براشون بالا بردم...

حاج بابا تا یک ساعت دیگه در خدمتتونم....یاعلی....!

خنده ی حاج مامان و چشمای پر از خنده ی حاج بابا بهترین منظره ی عمرم بود....

_ تلافیه این کارو سرت در میارم سرگرد زورگو...!

دستم رو بالا بردم و براش دست تکون دادم....

در حیاط رو بستم و سوار ماشین سرهنگ شدم....

_ سلام سرهنگ...

_ سلام سید...حالت چطوره؟..

_ الحوالله ..خبرای تازه...

محمد رضا که پشت نشسته بود شروع کرد به دادن اطلاعات محرمانه....

_ ردشونو تونستیم بزنیم...یه خونهی تیمی تو غرب تهران دارن و دوتای دیگه هم تو شمیرانات و ولنجک...نفوذیمون تونسته مقادیر تجهیزاتشون رو تخمین بزنه...اوضاع فعلا قابل کنترل...هرچه زودتر باید دست به کار شیم...

برگه ی اسامی که غوغا از اطلاعات اونها داشت رو سمت سرهنگ گرفتم...

_ اینها همه ی کسای هستن که خانم امین اطلاعاتشونو با نرم افزارش تونسته از سایت استخراج کنه....تدابیر امنیتی رو باید براشون فراهم کنیم و تا اخر هفته به جاهای مطمئنی انتقال داده شن....

فرهنگ برگه رو از دستم گرفت و نگاهی سریع بهش انداخت....

_ خوبه...اگه خدا کمکمون کنه عملیات رو شروع و با موفقیت به اتمام میرسونیم....

نگاهم قد خمیده شد و شاید کمی با چاشنی حسرت بیرون دادم نفسیرو که سنگینی میکرد برام...
_ ان شالله....

_ سید...سه نفر از خونه ی تیمیه اصلیشون طبق گزارشات نفوذیمون نقشه کشیدن تا خانم امین رو گیر بندازن...اونا از وجود ما ظاهرا بی خبر هستن و بنابراین احتمال خیلی قوی میدن که توی مراسم عروسیه دوستانشون خانم امین شرکت کنن...

حواسم رفت پی نطق شدیدو جدی اللحن سرهنگ...

_ اما سرهنگ ما به برادرش گفته بودیم که غیبت رو موجه کنه. بنا براین حضور نداشتن در مراسمی شبیه برانگیز نخواهد بود....

سرهنگ کمی به سمتم متمایل شد...

_ دقیقا پیچیدگیه ماجرا همین جاست....از اونجا که این عروس و دوماد بیش از حد به خانم امین نزدیک بودند حضور نداشتن ایشون در مراسم خیلی تو چشم و مشکوک خواهد بود....بنابراین باید عادی رفتار کنیم و ایشون تو مراسم حضور داشته باشند هرچند برادرش با حضور خواهرش در مراسم وختی دونستن این مسئله به شدت مخالفت کردن....

از حرفای سرهنگ چیز زیادی دستگیرم نشد...

نقطه ی مبهم زیاد وجود داشت و من تصمیم گرفتم ماجرا از زبان سهراب بشنوم.....

این طور که فهمیدم مراسم دو هفته ی دیگه بود پس فرصت به اندازه ی کافی دارم...ب

عد از اتمام کارم با سرهنگ از گوشیم به حاج بابا زنگ زدم تا جایی که میخواد برسونمش...به

محافظین ۲۴ ساعته ای که دو و بر خونه کشیک داشتن هم سری زدم تا از وضعیتشون آگاه شم....

کار حاج باب یه چند ساعتی طول کشید و موقع ناهار رسیدیم خونه....طبق

معمول سفره ی رنگین حاج مامان پهن بود....

بعد از عوض کردن لباس و شستن دست و صورتم سر سفره نشستم...هنوز ازش خبری نبود....

حاج مامان بلند شد تا بره حاج بابا رو صدا بزنه . فاصله ی رفتن حاج مامان و رسیدنشون به سفره بهترین موقعیت تلافی برای من بود...!

" غوغا "

حس های قشنگی که این روزها دله ترسوی منو به بازی گرفتن و توان مقابله باهاشون رو ندارم رو دوست دارم....

شاید چون جنسشون فرق میکنه... شاید چون تجربه ی به این شیرینی رو هرگز توی خواب هم نداشتم.....!

همراه این شیرینی ، طعم گزنده ی تلخی هم اعلام حضور میکنه.... طعمی که رنگ حقیقت داره.... هراس از شاخ و برگ دار شدن لحظات شیرینم...

هراس از تفاوت هایی که در حضور لحظات عسلی مانند به چشم نمایان...!

می ترسم....

دلم ریسک بزرگی رو میخواد امتحان کنه و من میترسم....

یک جفت چشم که جدیداً بهم گرما میبخشه و از حضورش دلم به تالاپ و تولوپ میافته ، داره ثانیه به ثانیه توی قلبم جا باز میکنه...

برعکس رستاک که داره با سرعت نور محو میشه.....

و من هنوز موندم... موندم توی یه راهی که فعلاً عبور ازش ممنوعه....!

من هنوز رستاک رو فراموش نکردم... اونم همین طور.... امکان نداره رستاک که این همه مدت باهاش بودم به همین راحتی منو کنار بزاره/....

من هنوز درگیر یه رابطه ی درب و داغونه قدیمی هستم و این نهال تازه متولد شده داره مثله پیچک دور همه ی احساساتم میپیچه...!

من سرگردونم و دلم داره با تمام قوا سمت صاحب اون جفت چشمها میره...!

و من چاره ای ندارم و هنوز حرم نفسهایش رو از پشت گوشم حس میکنم.....

دارم به کجا کشیده میشم رو نمیدونم اما این بار منطق رو تعطیل میخوام کنم تا فرصت فرمانروایی دلم جور شه...!

حتی اگه باخت نصیبش شه....!

دلم طالبه این بودن هاست..... طالب این حمایت های زیر پوستی و گاهی اشکار ...

دلم طالبه اگرچه عقلم فریاد میزنه بس کن...!..... چشماتو باز کن.... قبل از اینکه غرق شی....

اما انگار دلم هوس غرق شدن داره....!

دست حاج مامان که روی دستم میشینه منو از فکرایه که نصفش هشدار دهنده و نصف دیگش دوست داشتنیه بیرون میکشه....!

_ بیا بریم که حاجی و یاسر هم رسیدن.....

من این محیط...این جو...این زن و مرد عبا پوش و اون مردیکه برام امروز حتی اخمو بودنش جذابه رو دوست دارم.....

آره ...باور کردنی نیست ولی دوستشون دارم....دوست دارم که دوستشون داشته باشم....

کنار حاج مامان جا گرفتم...رو به روی مرد دوست داشتنیه اخموی این روزها که فهمیده بود با خنده میتونه خوب دلبری کنه....!

_ بفرمایید....

دست دراز کرد و بشقاب حاج بابای خندون رو پر کرد...بعدش ماله حاج مامان....

دلم یه ذره شیطونی میخواست.... به کجای دنیا بر میخورد که اگه دلم کمی خوشی میکرد...؟! بشقابم رو به طرفش گرفتم....نگاهی به بشقابه توی دستم کرد و بعد توی صورتم زل زد.....
بی حرف بشقاب رو از دستم کشید بیرون.....نیشم شل شد....!

بیشتر از اونی که همیشه میخوردم ریخت ...

_ نریزین...نمیتونم بخورم...

نگاهی به من انداخت و یه کفگیر دیگه ام ریخت...

_ با توام....

اولین بار مخاطب عام شده بود خاص....!

دوم شخص جمع شده بود دوم شخص مفرد....!

_ بله...

_ میگم من اینقدر نمیخورم.....

بشقاب به دست نگام کرد و یک ابرو شو انداخت بالا و متفکرانه نگام کرد.....

_ خب هرچه قدر دوست داری بخور....

بعد بشقاب رو رو به روی خودش گذاشت....

حس الانم شبیهه اون حیوونی بود که جلوش دارن پارچه ی قرمز رو تگون میدن.....

بی اهمییت به من اولین قاشق رو پر کرد و گذاشت توی دهنش....

داشتم از زور حرص میترکیدم....

به من نیومده خوشی کنم....

لبهامو این قدر روی هم فشار دادم که دردش تمام وجودم رو پر کرد....

اگه حاج بابا و حاج مامان نبودند تا جون داشت میزدمش پسره ی پر رو رو.....دارم براش...!

نگام میکرد....ضایع شدنم انگار خیلی براش دلچسب بود....حالیش میکنم....

دست دراز کردم بشقاب رو از جلوش برداشتم.....

با تعجب نگام کرد.....

یه بشقاب دیگه که خالی بود رو برداشتم و مقداری که اضافه بود رو توش خالی کردم....بشقاب رو

جلوی خودم گذاشتم و بدون توجه بهش شروع کردم به خوردن....

تا اولین قاشق رو پر کردم و سمت دهنم بردم شلیک خنده ی حاج بابا و حاج مامان بلند شد....

_ الحق که جفتون لجباز و غدین....

چشم دوحنم به چشمهایی که خیره شده بود بهم....خندون بود...گرم بود....دوست داشتنی بود...

قبل از اینکه نگامو ازش بگیرم سیر دیدمش....

بی حرف مشغول خوردن شدم....

اولین قاشق قرمه سبزی رو که توی دهنم گذاشتم احساس کردم زبونم اتیش گرفت...

خیلی تند بود....!

سریع یه نگاه به بقیه انداختم... خیلی عادی داشتن میخوردن.... یعنی تند بودن بیش از حدش رو متوجه نشدن...؟

داشتم شاخ در میاوردم.... حلقم داشت میسوخت اما حاج مامان و حاج بابا خیلی راحت داشتن قاش هاشون پر و خالی میکردن....!

نگاهی به سرگرد اخمو انداختم.... چقدر راحت میخورد....!

حنجرم اتیش گرفته بود ولی گفتم شاید توهم زدم... یه قاشق دیگه پر کردم و گذاشتم توی دهنم اما تندیش واقعی بود....

اونقدر زیاد بود که اشک حلقه زد توی چشمام....

چرا اینا صداشون در نمیاد...؟

یه قاشق ماست توی دهنم بردم تا بلکه کمی اروم شم اما بیفایده بود....

مکتم کمی طولانی شد....

صدای حاج مامان بلند شد....

اونقدر توی چشمام اشک جمع شده بود که به کل دیدم رو تار کرده بود....

_ غوغا مادر چرا نمیخوری؟ ... نکنه دوست نداری...؟

رمو بالا نیاوردم... همونطور که سرم پایین بود به زور حرف زدم....

_ نه... دوست دارم...

قاشقم رو بردم سمت بشقاب خورشید... داشتم اتیش میگرفتم ولی زشت بود که نخورم....

نمیدونم یهو چی شد اما نگاهم بالا اومد و با نگاهی منتظر روبه رو شد....

مجبور شدم پلک بزنم و ثمرش شد جاری شدن اشکهای آماده ی ریزش

سریع نگاهمو کشیدم پایین.....

تا خواستم از توی بشقاب قاش پرم رو بیرون بکشم دستی روی قاشق و بشقاب فرود اومد....

خودش بود...

خمو ترر از همیشه....

بشقاب و قاشق رو کشید طرف خودش و بعد از چند ثانیه مکث از جاش بلند شد....

حاج بابا و حاج مامان با گنگی به کارش نگاه میکردن و من از فرصت بدست اومده استفاده کردم و رد اشکای ریخته شده رو پاک کردم...

_ ببخشید....

مثل نور غیب شد....

پس کار خودش بوده...! تلافی کرده بود بی انصاف...!

حاج مامان نگران صدایش زد.....

_ یاسر.....چش شد یهو....؟

اما حاج بابا با یه لبخند متفکرانه چشم دوخت به من...!

نگاهش خیلی سنگین بود....

سرمو انداختم پایین تا شاید کمی از سنگینی شو رفع و رجوع کنم....

_ غوغا...بزار یه ظرف جدید خورشت برات بریزم...اون یکی رو که یاسر با خودش برد....

یه ظرف جدید خورشت رو جلوم گذاشت اما اشتهایی برام نمونه بود ...!

یه قاشق رو به زور خوردم اما بی فایده بود....از گلوم پایین نمیرفت که نمی رفت....!

_ ببخشید ..من سیر شتم با اجازتون...

_ ای بابا...دخترم تو که چیزی نخوردی؟...شما دوتا چتون شد یهو....؟

حاج بابا به حرف اومد...

_ حاج خانوم بزار راحت باشن...گرسنشون شد خودشون سفره میچینن...!

کل بدنم از خجالت قرمز شد....کلا تمام ماجرا رو فهمیده بود حاج بابا....

قدر تیز بود این پیر مرد....!

بدون اینکه سرمو بالا بیارم از جام بلند شدمو و سمت واحد راه افتادم....

دوسه ساعتی از ناهار گذشته بود و احساس گرسنگی شدید خفتم کرده بود...!

بی صدا رفتم پایین....این موقع حاج بابا و حاج مامان استراحت میکردن....

رفتم توی اشپزخونه...یاسر نشسته بود روی صندلی و به میز خالی چشم دوخته بود....

هنوزم اخمو بود....

دوست نداشتم اخمو و ناراحت بینمش....

_ میگم...

سرشو بالا آورد و نگام کرد....

سعی کردم به خودم مسلط شم...

این لحظه ها رو دیگه تا حد امکان نمیخوام تلخ کنم.....!

سعی کردم یه ذره لبهام کش بیاد....

قدم گذاشتم توی اشپزخونه...

_ من گشتم...شمام که ناهار نخوردی..گرم کنم بخوریم؟...

منتظر نگاهش کردم...بعد از چند ثانیه بی حرف بلند شد و رفت سمت گاز...

از رو روشن کرد و قابلمه های غذا رو روشن گذاشت....

سمتش رفتم...

_ میگفتین خودم انجام میدادم...

برگشت...

_ یه تجربه از نزدیک دن به گاز داری که برای تمام عمرم بسه...!

فهمیدم منظور شو...مسخرم میکرد نامرد....

_ لازم به مسخره کردنم نیست...

_ نگفتم که مسخرت کنم... گفتم تا یادآوری کنم....

_ چیرو؟....

ابروش بالا رفت...!

قیافش به انی برگشت و رنگ شیطنت گرفت...

با یه قدم روبروم سبز شد ..

_ اینکه خونه داریت در حد قابل توجهی افتضاحه...!

د وسط خال... برای اولین بار خواستم جلوش کم بیارم....

دلم میخواست سکوت معنیه رضایت باشه....

بی حرف چرخیدم سمت یخچال...

ماست و سالادی که مونده بود رو از یخچال بیرون اوردم.....

_ فلفل قرمز تاثیر گزار بوده ظاهرا....

چشمامو محکم بستم...دیگه نمیتونم ساکت باشم....

درست و حسابی تلافی میکنم....

خندید....

بشقابهای تمیز روی میز رو گرفت و سمت گاز حرکت کرد...

_ فعلا ۲-۳ به نفعه منه...!

دو تا بشقاب برنجی رو که پر کرده بود از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم...

_ به زودی مساوی میشیم...

روبروم با یه بشقاب دونفره ی خورشت نشست...

_ منتظرم....

نگام روی بشقاب خورشت بود....

_ نکنه میترسی بخوری؟....

بچه گونه سرمو تکون دادم و اون انگار لذت بخش ترین صحنه های عمرش رو میدید...

_ نترس خانوم کوچولو...اینبار خودم اول میخورم....

یه قاشق برداشت و خورد...بعد رو به من گفت:

_ شروع کن....

با خیال راحت خوردم...

این غذا در کنار اون و اولین دونفره غرا خوردنمون خیلی مزه داد بهم....

دوازده روز از مراسم گذشته بود و مهلقا ، این زن برادر مشکوک برای اولین بار ، اخر هفته نه اومد و نه زنگی زد.....

کیه و فاطمه هم مثل قبل ؛ همیشه خدا دو سه روز یکبار اینجا بودند.....

این مدت این قدر جو خانواده ی یاسر برام شیرین و صمیمی شده بود که از همه ی زندگیه خودم غافل شده بودم...

یاسر.....

ده روزه پیش برام شد یاسر....از اون شبی که من از درد بی کسی و دلتنگی برای پدری که قده یه اقیانوس ازم دور بود ؛ تنهایی رو ازش طلب کردم و اون با همه یغور و سردیش تهدیدم کرد که فقط همون شب به حرفم گوش میدی و تا الان سر حرفش مونده....!میخوام قمار کنم.....

با همه ی نهیب هایی که عقلم با بوق و کرنا هشدار میدی میخوام روی یک دل ، قمار کنم.....

دم دمای غروب بود....

اوایل خرداد ماه هنوز هوا گاه و بیگاه هوس بارون میکرد....

زنگ به صدا در اومد و من مثل همه ی این چند وقت از ایفون قدیمی درو باز کردم ، بدون اینکه پیرسم کیه...!

چون حدس زدنش کار سختی نبود...!

چند دقیقه ای گذشت اما از اومدن یاسر خبری نبود....!

به حاج مامان که مشغول کم کردن شهعله ی گاز بود نگاه کردم ، خیلی راحت داشت کاراشو میکرد....

روم از جام بلند شدمو و تصمیم گرفتم برم دنبالش....

قدم که توی حیاط گذاشتم تمام بدنم قفل کرد....!

تصور این صحنه رو اصلا توی خواب هم نداشتم و الان داشتم به صورت زنده جلوم میدیدم....!

اونم ایستاده بود.....!

همونطور که من ماته بودنش شده بودم....

مونطور که من باور نمیکردم....

همونطور که برای من حضورش غیر ممکن بود....!

خواستم بچرخم...

واستم برگردم و مثل همه ی دفعه های دیگه که بعد از سفر میدیدمش و خیلی راحت ازش

میگذشتم ؛ همین کارو کنم....!

اما نشد....

نتونستم.....

دلم بدجور هوایی شده بود....!

وحشیانه میزد....وحشیانه میتپید....

جنگلی شده بود میخواست به رسم تارزان از سینم بزنه بیرون....!

نه....! من دیگه اون غوغا نیستم....

دل اون غوغا از سنگ بود و غوغای الان دبلش شده مثال موم عسل...!

هر کاری کردم قدم از قدم بردارم نشد....

دروغ شده بود پر از صدا.... صداهایی که بیداد میکرد برو...! صداهایی که فریاد میکشید دیگه بس کن...!

توی این مدت ، نبودنش و دور بودنش قشنگ حس میشد...

با دیدن حاج بابا حسرت داشتن اون بیشتر رخ میکشید...

منم تکیه گاه میخواستم... منم دستای پر قدرت میخواستم تا نوازش کنه... منم دلم طالبه بوسه های پدرانه روی سرم و پیشونی میخواست...

منم حق داشتم.... حق داشتم اون مرد رو دوست داشته باشم.... کینه دارم... باشه...! ازش به اندازه ی ۹ سال طلبکارم، باشه.... اما یه امشب رو فقط میخوام برای دلم باشم...

مگه نه اینکه این دل قراره قمار بشه پس بزار لااقل به خواسته هاش برسه...!

نگام هنوز میخه قامتش بود....

خمیدگیه شونه هاش رو الان دیدم....

سفیدیه موهای خوش خالتش تو چشمم چراغ میزد....

دستاش لرزش داشت و چقدر پیر شده بود.... پیریشو چرا تا الان ندیده بودمم؟

سرش پایین رفت.... چرخید و پشت به من اولین قدم رو برداشت...

جونم همراهش رفت.... نه... فقط یه بار.....

به قدم دوم که رسید نفسم تیکه تیکه شدند.... بازم رندممش.... بازم ندید گرفتمش....

قدم سوم شونه هاش لرزید و دل پر بغض من خون شد...!

وقتی به خودم اومدم دیدم دارم سمتش پرواز میکنم....

دیدیم دستام دور بدنش زنجیر شده و سرم از پشت روی شونه هاشه....!

دیدم خیلی وقته حسرت عطرش با دلم عجین شده....

دیدم که چقدر دوری ازش منو به نابودی کشونده....

انگار تو شوک بود...!

انگار زمان میخواست تا حلاجی کنه...!

انگار هنوز باور نکرده بود که دله دخترش بیقراری کرده و الان انتظار گوشه چشمی پدرانہ کردن داره....!

دستاش که روی دستام قرار گرفت دلم با تمام توانش جیغ زد...!

با تمام توانش خودشو کوبوند به سینم...!

چرخید طرفم.....

سرمو با دستاش گرفت...

_ دخترکم....

تازه فهمیدم داغه این لفظ به دلم مونده بوده.... تازه

فهمیدم که ۹ یال به خیال عذاب دادن اون ، خودمو داشتم عذاب میدادم....

_ نیومده میخوای بری؟

محکم کشوندتم توی آغوشش...!

دستام درد گرفت... صورتم درد گرفت اما این درد بهترین و لذت بخش ترین درد زندگی بود....! منہ

اغده ای .. منہ حسرت خور... منی که له له میزدم برای داشتنش الان توی آغوشش بودم....!

_ تو فقط بخواه... تا عمر دارم در خدمتتم بانو.....

دیگه ظرفیتم پر شده بود....

دیگه اغده هام سرباز کرده بودن و مته عفونت پخش شدن بیرون...!

خودمو از آغوشش کشیدم بیرون.... اشکام ازادانه میریختن...

_ چرا؟! مگه من همونی نیستم که نه سال عذابت داد؟! مگه خه همونی نیستم که هرکاری کرد تا

داغونت کنه...؟ همونی که پست زد... همونی که ازت گذشت... همونیکه...

دستاش روی لبهام نشست....

اشک میچکید از چشمای پر فروغ حالاش که شده بودچلچراغ نورانی.....

_ تو دخترمی...غوغای دلم...همهی زندگیم...تو اشوبگر تمام زندگیمی...همون که دین و دنیام رو
براش میزارم...همون که از زندگیم براش مایه میزارم...همون که لب تر کنه براش جون میدم....
افتادم به پاش...

منالایق این همه محبت پدرونه نبودم....

من فقط دلم کمی نوازش پدرونه میخواست...حالا هجوم این همه محبت دلم رو بد عادت
نمیکرد...؟؟!

جلوم نشست....دستامو گرفت....حرف دلم رو گفتم/.....

_ چرا ازم بدت نیاد....؟ من پیرت کردم...من زندگیتو جهنم کردم....

پیشونیمو بوسید...آخ که چه حس خوبی داره....این قدر شیرینه که دوباره هوس کردمش....

_ وجودت من زنده نگه داشته...تو بهانه ی زندگیمی...تو نفسمی دخترم...

_ بغلم کن... مثل همون موقع ها که میکردی...ببوستم ..مثل همون موقع ها که میبوسیدی...مثل
اون موقع ها که مامان شهلا بود...سپهر بود...

سفت بغلم کرد.... اشک میریختم و اشک میریخت...قربون صدقم میرفت....همه جای صورتم رد
بوسه هاش موندگار شد...

دلم از این همه محبت بی حد واندازه سنگ کوب کرده بود....

_ تو هم باش...برام دختری کن...مثل همون موقع ها...مثل زمانی که مادرت بود...برادرت بود....

دستامو دور گردنش انداختم و گریه کردم...

راحت...بی دغدغه....

من یه دخترم...یه دختر که تموم درداش خلاصه شده تو نبود خانوادش....تو نبود پدری که بود...!

من یه دخترم...مثل همه ی دخترا....مثل همشون محتاج پدرم...محتاج مردیم که از بدو تولد
مراقب و مواظبم بوده...

من دخترم...دختری که که حسرت وجود پدر داره...

دلَم میخواست گاهی روی شونه هاش سر میذاشتم و حرف میزدم....

دلَم میخواست گاهی از دستش غذا بخورم....

دلَم میخواست یه مقع هایی مثل تموم پدرای دیگه نصیحتم کنه یا دعوام کنه....

مغرورترین و دل سنگ نرین دختر عالم هم که باشی یه موقع هایی کم میاری و فقط یه چیز
ارومت میکنه...اونم آغوش پدر و مادرتن...

آغوشی که از بچگی بوشو توی ذهنت ثبت کردی....

آغوشی که سند شش دنگتش به نامت زده شده و حنده و گریه رو اونجا تجربه کردی...!

من خودمو از این اغوش محروم کرده بودم....

حالا میخوام تلافیه این تحریم رو دریارم.....

اونقدر سرم توی آغوشش بود که شل شدن دستاش رو حس نکردم....

سرم رو ازروی سینش برداشتم و صورت قرمز رنگش نفس توی سینم حبس کرد.....

سهراب و شهید سمتمون دویدن و من تازه متوجه ی حضورشون شدم....

شهید منو عقب کشید و سهراب شونه های این مرد تازه پدر شده برام رو تکون میداد...

صدای سهراب رعشه به تنم انداخت...

_ بابا....بابا خوبی؟....

سرش بی جون تکون میخورد و چشمامش منو نشونه گرفت....

دستای سهراب توی جیبی کتش در حرکت بود و انگار دنبال چیزی میگشت....

_ بابا قرصات کو....بابا...

قرص؟؟؟.....

دستاش با بیحالی سمتم بالا اومد....

شهید رو هل دادم و دستشو گرفتم....

خیره و ناباور به صورتی که حالا رنگ پریده شده بود نگاه کردم...زیر لب زمزمه کردم...

_قرص....؟

سهراب بلند شد و مثل دیوونه ها دوید سمت در حیاط...

یه چیزی راهبند شده بود توی مجرای تنفسیم...

دستاش کم کم سرد میشد...

چشماش ولی هنوزم چلچراغ بود....

_غوغا...؟

سردم شد... خیلی سرد... لرز تموم وجودمو پر کرد...

_ببخشم دخترکم....

داشت چی میگفت..... داشت چی میگفت؟....

سهراب سراسیمه اومد و قرصی رو به زور توی دهنش انداخت....

اما انگار دیر شده بود....

چشماش بسته شد...

دستاش سرده سرد بود...

ببخشم دخترکم؟.... چرا این قدر این صدا تکرار میشه؟....

الان چه اتفاقی افتاده...؟

سهراب داشت با تمام وجودش فریاد میکشید و صداش میکرد....

ومن هنوز مسخ اون جفت چشمی بودم که پر فروغیش از پشت اون پوست نازک حس میشد....

_ بابا....

چرا تکنون نمیخورد؟.... بلند تر صداش زدم.... الان چه موقع خوابه؟....

_ بابا....

سهراب نگام کرد...چشماش رنگ خون شده بود....

_ بابا مهرداد.....

چرا جوام رو نمیده؟....

دست ازادم روی بازوی سهراب بند شد...

_ بابا مهرداد چرا جواب نمیده؟...چرا الان خوابیده...؟

اسممو ناله زد....

_ آخ غوغا....

صدای آژیر امبولانس خنجری شد که تا ته قلبم فرو رفت....

انگار همه ی این دقایق گذشته رویا بوده و صدای آژیر امبولانس تلنگری بوده برای بیدار شدنم....

مردای سفید پوشی که منو از پدری که فقط چند دقیقه است که شده پدرم ؛ جدا کردن....

دستای مردونه ای که روی قفسه ی سینه ی مردی فرود می اومد که تا چند دقیقه ی پیش ادعا میکرد من نفسشم....

ماسک اکسیژنی که بعد از هر ۵ ثانیه حجم اکسیژن رو به زور وارد ریه اش میکرد دهن کجی قشنگی به من بود...!

نه امکان نداشت.....

حالا که از خر شیطان اومدم پایین....

حالا که فهمیدم بودنش برام حیاتی تر از هواست....

نه...الان وقتش نیست...

الان وقت رفتنش نیست....

مثل ببر زخمی یورش بردم سمتشون....

دیدن جسم بی خون مرد پدر شده ی حالا رو زیر اون ماسک و اون ضربه ها به سینه حالم رو بد میکرد.....

دستای شبیه به دستای پدری که تازه با وجودش گرم شده بودم ؛ دورم پیچیده شد....

_ غوغا...

جیغ زدم...

_ نه.... ولم کن...اونا دارن چیکار میکنن؟....

ثانیه به ثانیه میگذشت و این ثانیه ها برای من هم قد و قواره ی قرن بود...!

با تمام توانم جیغ زدم.....

_ نه...با توام.... مهراداد امین بلند شو...بلند شو لعنتی... مگه نگفتی باش و دختری کن.... لعنتی بیدار شو....بابا....

زجه میزد و توی دستای برادری که قدرت مردونگیش رو داشت با مهارت تمام به رخم میکشید.....

_ بلند شو.....مگه نگفتی نفسم به بودند ...بلند شو.....

وقتی گذاشتنش روی برانکارد....روی اون تخته ی زشت و بیرخت و بردنش دیگه صدای ضربان قلبم رو هم نمیشنیدم....دیگه هیچ نبضی توی بدنم گروم گروم نمیکرد.....!

دویدم سمتش ...اما مثل همیشه دیر رسیدم.... مثل تمام لحظه هایی که باید میرسیدم و نرسیدم....

دستای شهید اهرم شد تا کله پا نشم وسط کوچه...کشیده شدم توی قفسه ی فلزی که هوا توش کم بود...

سردم بود...

همه ی تنم هم دمای فطرب شمالی شده بود که فقط تعریف سرماشو شنیده بودم...!

شهبه پا روی پدال گاز گذاشت و بغض پا روی گلوی من....!

مثل نور میروند و از من جون مثله نور کنده میشد...!

جلوی در بیمارستانی که ظاهرش آشنا بود برام ایستاد و من مثله کسی که دنبالش تا قلبشو از سینه در بیارن ؛ به دنبال اون تخت دویدم....

پرده ها رو کشیدن...زانومهام خم شدند و تمام بدنم روی زمین افتاد...

_ عزیزم...غوغا خانوم اروم باش خواهی...من

دلَم رو پشت پنجره هایی که پرده اونارو حجاب گرفته بود ؛ جا گذاشتم...

گوشا و چشمهام رو هم همینطور...

اصلا تمام حس های موجود تو تنم رو همراه اون تخت فرستادم توی اون اتاق....

تازه فهمیده بودم که این سالها الکی دوری میکردم....

بیخود عذاب دادم....

بیخود شکنجه کردم...

تازه فهمیدم روزگار با این حس نوشکفته ی من ؛ آس قشنگی رو پیدا کرده برای قمار....

چقدر گذشت رو نمیدونم اما قامت مرد سفید پوش منو هوشیار کرد...

لال بودم... فقط چشمام خیره بود تا هجی کنن کلمات رو...!

_ فشار زیادی رو داره تحمل میکنه...باتری که برای قلبش گذاشته شده دچار نوسانات

شده...اونقدر خطرناک هست که به راحتی نمیشه اقدامات عمل رو انجام داد....به هر زحمت

تونستیم کمی تحت کنترل نگهش داریم تا شرایط بدن به ما اجازه ی عمل رو بده...البته اگه تا اون موقع....

گمونم چنگی که به دست سهراب انداختم رو قبلا کلماتی که از دهن این مرد سفید پوش خارج

شد به دلَم انداخته بود...!

۲ ساعت گذشته بود . بابا رو به سی سی یو منتقل کرده بودن....

۲ ساعت گذشته بود و اما هنوز من توی همون ۲ساعت قبل سیر میکردم...

سرم روی پای برادری بود که شونه هاش رو به خمیدگی میرفت....

شهبه و تمنا کنار من و برادری نشسته بودن که حال و احوال الانمون دست کمی از طفلان یتیم شده نداشت....

روبه روم مردی نشسته بود که فقط با نگاه ارومم میکرد.....

حتی فاصله ی متریشو باهام کم نکرده بود ولی چشماش جور دوریشو میکشیدن.....

_ غوغا....؟ شما اینجا چیکار میکنین؟...

سرمو بالا اوردم و به ادم روبروم خیره شدم....چند ثانیه وقت لازم بود تا ذهنم تصویر رو حلاجی کنه....

اونقدر امشب بهم ریخته ام که سرپا بودن الانم جزو معجزاته...!

رستاک کنار مریلا...نه! مریلا توی اغوش رستاک ؛ جلوم بودند....

زیادی به هم نزدیک نبودند؟....

ریلا اروم از رستاک فاصله گرفت...نگاهش رنگ ترس و نگرانی داشت/....

رستاک هم همین طور....

سرم رو از روی پای سهراب برداشتم و سعی کردم بشینم..البته بیشتر با کمک سهراب....

سهراب که قیافش به طرز وحشتناکی برزخی شده بود...!

_ این جا چه گهی میخوری؟

_ درست صحبت کن...

هراب انگار منتظر بود تا این جمله رو بشنوه و دق و دلش رو سرش خالی کنه....

سمتش حمله ور شد و بی هوا کوبوند توی صورتش/....

و من هنوز مات داشتم نگاهشون میکردم.....

_ آشنغال عوضی...

شهد دست سهراب رو گرفت و کشیدتش عقب . یاسر هم رستاک رو از روی زمین بلند کرد.....

_ چته سهراب...

صدای نیش دار رستاک روحم رو زخمی کرد..._

_ رم کرده...انگار تمنا خوب سرویس نمیده.....

سهراب با فریادی که سرش زد و شهید رو بی هوا هل داد و رفت سمتش....

همین جور میزد و فریاد میکشید...

کلماتی رو که میگفت مثل تیرهایی بود که از کمان خارج شده و توی دلم فرو رفته...!

این اتفاق ها واقعه...؟ امشب چرا تموم نمیشه.....؟

_ دهن تو ببند لاشی.... همه که مثل تو کثافت نیستن.... که اگه الان زنده ای به خاطر اون گه کاریه

که بالا آوردی.... سر اون حروم زاده یه که کاشتی تو شکم مریلا....

سهراب چی گفت؟.....

تاین جا چه خبره؟...

انگار تازه فهمیده بود کجاست که وحشت زده برگشت سمت من و دست از زدن رستاک

برداشت.....

نگاهم کشیده شد به مریلا که گوشه ی دیوار کز کرده بود و با چشمای اشکیش به من خیره شده

بود.....

یه کسی از درونم زمزمه میکرد که نگاهم رو پایین ببرم...جای حوالیه شکمش/....!

تموم شد.....

تمه ی انرژی و جونی که داشتم هم به باد رفت...!

شکم برآمده ی مریلا و کارت های عروسیه پخش شده تو کف راهرو و حرف های سهراب فقط یه معنی میداد....

نه ..من مرد ایستادن و تماشا کردن این اوضاع و احوال نیستم...

من داغونتر از این حرفام...

نابودتر از همیشه.....

قدم برداشتم سمتش....

روبه روش ایستادم...

حالا حق میگرد... دستاش رو گذاشته بود روی صورتش و بلند بلند گریه میکرد.....

خم شدم و از روی زمین یه کارت برداشتم...خوشگل بود...مئه خود مریلا جذاب . اغوا کننده.....

چقدر پوست کلفت بودم و خودم خبر نداشتم....

اونقدر که خم میشم و کارت عروسیشونو نقد میکنم.....

کارت رو باز کردم...

انگار دوست داشتم این حماقت حقیقی رو با پتک ؛ صریح و شفاف بکوبونم توی مایه سرم.....

رستاک و مریلا....

جشن عروسی و خداحافظی از اشنایان و دوستان.....

تمام زورم رو زدم تا چشمای تارم رو بهش برسونم....

تمام توانم رو به کار بردم تا پاهام یاری کنن و جلوش برسم....

حالا ایستاده بودم بینشون....روبه روی رستاک لت و پار شده و مریلایی که ازش حامله است....

چه جایگاه چندش.....

دلیم سوزش داشت نه از سر عشق و دوست داشتن....من حسی عاشقی بهش نداشتم اما نامردی

بود بعد این همه مدت اینجوری از زندگیم بره بیرون....

دردم از نامردی بود....از ساده فرض شدن.... از این طور بازی خودن....واقعا هم درد داشت....

بی حرف گذشتم...

ساکت اما پر از حرف از جایگاه نادرمد رد شدم....

خیلی پریم....

دلم داره میترکه....

توی حیاط بیمارستان که قدم گذاشتم قطره های بارون مهمونم شدن....

مهمون تن و روح نابود شدم....

کنار گلدون بزرگی که توی محوطه واسه تزیین گذاشته شده بود ؛ نشستم... چه حالت ترحم

انگیزی.... چه حالت رقت باری.....

دستم به هیچ جا بند نبود....

دلم به هیچ کس قرص نیست...

بی انصافیه.... کسی نیست هوامو توی این بل بشوی روزگرم داشته باشه....

نگاهم کشیده شد به اسمون....

بس نبود...؟

وقتش نرسیده یه ذره گرد و خاک کنم زمینی رو که تو داری از اون بالا نگاهش میکنی؟.....

نرسیده زمانی که این از این پایین با در و دلام عرش اعلا تو کن فیکون کنم...؟

از ته دل جیغ زدم....

_ منو میبینی؟....حالم رو میبینی؟....کم اوردم...با توام....

با لرزی که توی تنم جا خوش کرده بود سرمو کامل به سمت اسمونش بردم....جوری که ببینه

صاحب بدبخته این صدا رو....

_ بسمه..... میشنوی بسمه.... خستم..دیگه نمی کشم..... روزگرم خیلی ذیذنی شده که این جور

محوشی و از من غافل.....؟

محکم پامو کویدم زمین.....

شاید این کوبش رمین رو به تایید حرفام به حرکت در بیاره.....

وقت اعتراض بود.... وقت خالی شدن حرفهای تلمبار شده بود.....

__ " ببخشید کائنات... من وقت قبلی ندارم... اما اونقدر پرم که سرزده مزاحم خالقم شدم... حقتان محفوظ فقط کمی برای دلم پارتی بازی میخوام... میش.وود...؟"

__ بهم برش گردون... میشنوی... بهم... برش...

برگشتم سمتش.... یه چتر بالای سرش بود.... اما چشماش مته اسمون بارونی بود....

__ خدا بزرگه دخترم.....

مثل بمب ساعتی که زمان انفجارش رسیده منفجر شدم...

__ آره... خیلی بزرگه... اونقدر بزرگ که منو ندیده.. حالا هم نمیبینه... خدا بزرگه.... خیلیم بزرگه....

سرمو سمت اسمون بردم....

__ آهای... تویی که بزرگی... پس چرا نشونم نمیدی...؟ دلم از این همه بی کسی گرفته....

دستمو نشونه گرفتم سمت حاج بابا...

__ این بنده ی خوبت ازت خیلی طرفداری میکنه... معلومه که خیلی خوب بهش رسیدی.... بهم ثابت

کن.... به منم برس.... مگه من چی میخوام...؟ چی میخوام الان....؟

رفتم و روبه روی حاج بابا ایستادم....

انگار خداهش بغل دستش ایستاده و منو میبینه...!

__ هر چی دوست داشتیم از بچگیم گرفت... عاشق خنده های مامانم بودم... شیرین زبونیای

سپهر.... اما اون ازم گرفتتشون... خدای تو به نامردی ازم گرف... صداهش زدم... اشک ریختم و ناله

کردم.... اما گوش نکرد... خدای تو به من گوش نکردندید... منو ندید... منو با بدبختیام تنها

گذاشت.... باهاش قهر کردم.... گفتم حالا که تو منو نمیخواهی منم نمی خواهم... حاج بابا مگه نمی

گفتی خدا بنده هاشو تا ظرفیتشون امتحان میکنه... دیگه چقدر ظرفیت دارم ها؟... نکنه شدم

مصیبت سنج که ببینه استانه ی تحمل انسانی که فریده چقدره؟!...من دیگه توی این امتحان دووم
نمیارم...توی امتحانای قبلیم رد شدم.... ببین...اینم نشونه تجدیدیا مه.....

خط های یادگاری که روی جفت دستام موندگار شده بود رو نشونش دادم...هر چند که این خط ها
رو خیلی وقته که دیده بود ولی خودشو میزد به ندیدن.....

_ دیدی؟....حاج بابا خدا صدای تو رو میشنوه...تو بنده ی خوشی... شما رو میبینه... بهش بگین
بسمه.... دیگه نمی کشم...بگین دست از سر روزگارم برداره...بگین یه جور دیگه امتحانم کنه....

روی دو زانو نشستم.....سرمو روی زانو هام گذاشتم و مدام تکرار میکردم....

_ نمی کشم خدا...نمی کشم....بسه....

گرمیه کتی رو روی شونه هام احساس کردم.... بدنم کمی اروم شد....این بوی عطر رو
میشناختم...واسه همین اروم شدم...یاسر بود....

کمکم کرد بلند شم..

حاج بابا با چمایی گریونش فقط نگاهم میکرد....

یاسر بازومو گرفتو برد سمت ماشینش....

توی ماشین هوا گرم بود...انگار قبلا بخاریش روشن بوده....

اما یه آرام بخش قویتر و یه گرمای بیشتر میخواستم.....

صدای بستن در باعث شد نگاهش کنم...

خیره نگاهم میکرد...نه اخمو بود...نه طلبکار... و نه حتی عصبانی...ترحم امیزم نگام نمیکرد....

پیشش اروم بودم....خیلی وقت بود که این اعتراف رو پیش خودم کردم....

_ داری خودتو از بین میبری....

اشکام راه خودشونو باز کردن....

_ من از بین رفتم...دیگه چیزی ازم نمونده....

_ به همین زودی کم آوردی؟....

نگاهش کردم....

چه اشکال داره یه امشبو چشم ببندم....که چشم ببندم.... دلم فقط آرامش میخواد...دلم میخواد
توی آغوشش باشم... ی تکیه گاه که سرمو بزارم روش.....

_ همیشه بغلم کنی...؟

چی شد اینو گفتم...اما نه خجالت زده ام نه شرمنده....حرف دلم بود....حرفی که خیلی وقت پیش
روی دلم سنگینی میکرد...دلم میخواستش....با تمام وجود خواهانش بود...!

خیلی فاصله بود بینمون اما دلم این حرفا سرش نمیشد....توی این اوضاع کنار اون بودن فقط
ارومم میکرد...!

اما.....

اما یه چیزی رو فراموش کرده بودم.... که اون مرد مغرور و سردیه....که این حس فقط از طرفه
منه...

که اون از جنسه من نیست...که جفمنون از دوتا دنیای متفاوتیم....!

از تنها جایی که برام مونده بود هم پس زده شدم....

تنها آرام بخشی که فکر میکردم برای منه...!

سرم پایین رفت...!

_ فقط.....

ادامه ی حرفم توی دهنم موند....دستای قویش پیچیده شد دور بازوم و با تمام توانش کشیدتم
توی آغوشش...

سرم روی سینه مردونش فرود اومد و دستام محکم دور کمرش چفت شدند...!

انگار لرزش بدنم منتظر بود تا گرمای بدن یاسر رو حس کنه...!

صدای گرومب گرومب قلبش ملودیه آرامشبخشی شد تا بیقراریه وجودم رو تسکین ببخشه....!

دستامو از دور کمرش باز کردم و روی سینهش گذاشتم...جایی حوالیه قلبش...!

آغوشش معجزه میکرد...دیگه نه ترسی داشتم و نه هراسی.... سبک بودم...
چشمامو بستم...ضربان نبض زیر گردنش که حالا چسبیده بود روی پیشونیم حالمو خوب میکرد....
یه چیزی توی دلم حکم صادر کرد تا زبون باز کنم....
بگم از چیزایی که تو دلم سنگینی میکنه....
حرفهایی که ۹ سال توی پستوی دلم زندونیشون کردم....
لب باز کردم....
دستاش محکمتر شدن و سکوتش اطمینان بیشتر برای انجام کاری که میخواستم....
گفتم....
از دردام... از غمهام....از خوشی و ناخوشیهام....
از ارزو هام...از اونایی که رنگ خاکستری گرفتن به خودشون و از اونایی که هنوز رنگی موندن....
از تنهاییام...از اینکه قلاده ی سنگینتر از وجودمه....
از دوریها ی بچگونم...از فرار کردن های از سر غرور.... همه رو گفتم... و واون فقط گوش
میکرد....
فقط تمام وجودشو سپرده بود به من تا اروم بگیرم....
دستایی رو که حالا از شدت ناراحتی و شاید بغض مشتش شده بودن رو توی دستای مردونه و
بزرگش گرفت....
از اون خلسه ی شیرین به طعم غسل بیرون اومدم...
نگاهم با نگاه گرمش تلاقی کرد....
_ آروم شدی....؟
خندیدم...
ارامش موش در کنار گربه...!

کمپانی والت دیزنی باید سری دید تام و جری رو با الهام از روابط بین منو یاسر بسازه...!

_ اونقدر که حتی نه تو تصور شو میتونی بکنی و نه خودم میتونم تصور کنم...!

اونم خندید...

نفسی عمیق کشید و چشماشو بست...

_ خوبه... بالاخره تونستم برای تو یه نفر ارام بخش باشم....

چشماشو باز کرد و مهمون صورتم شد...

_ خیلی وقته شدی...

چند ثانیه توی چشمام خیره شد و اروم لب زد...

_ ازم دلگیر نیستی؟...

فهمیدم منظور شو.... نیازی به فکر کردن نبود...

از اغوشش اومدم بیرون و روی صندلی جا گرفتم...

اما اون هنوز نگاهش به من بود...

_ جوابمو نمیدی؟

_ جواب نداشت...

_ نفهمیدم..

چرخیدم طرفش....

_ کاری نکردی که ازت دلخور باشم.... یه درصد احتمال بده که ازت دلگیر باشم و سرت اوار

نشم....

چشماش از خنده غش کرده بودن ولی لبهاش فقط ژست زیبایی به خودشون گرفتن...!

_ جعجعه زبون دراز..! خیلی بچه ای...

_ زورگوی بداخلاق... شما بزرگ باش کافیه...

کمی اخم کرد.. فقط محض جذبه دار شدن....

_ کم نیاری یه وقت...

سمتش خم شدم...

اونقدر که فاصله ی چند سانتی ناقابلی با صورتش داشته باشم....

آروم لب زدم ..

_ تو مرامم کم آوردن نیست الخصوص که طرفم تو باشی...پا به پات همراهت میام...

خواستم عقب بکشم که دستاش از کنار سرم رد شد و روی گردنم نشست...

نفس توی سینم حبس شد....!

مثل خودم اروم لب زد...واینبار اون قاصله ی ناقابل رو ناقابل تر کرد....

_ منم همینو میخوام....قول میدی پا به پام همراهم بیای...؟

فکر کنم قند و فشارم دست به یکی کردن تا باهم سقوط کنن....

دست و پام یخ کرد و قطره های درشت عرق که از گردنم راه گرفته بودن و ستون فقراتم رو مثله

نردبون ایین می اومدن رو حس میکردم.....

محال بود چیزی رو که شنیدم واقعیت داشته باشه...امکان نداشت توی این موقعیت این حرف رو

بزنه...! امکان نداشت.....

بهت و تعجب رو راخت از توی صورتم تشخیص داد...دست دیگش رو روی دستای یخ زدم

نشست.....

— چی شد سریدم رو نمیدونم....اما وقتی به خودم اومدم دیدم یه جفت چشم بارون نشسته ی

وحشی شده دنیام....رنگ چشمتا شده رنگ روزهای خوب زندگیم.....چشم بستم روی این حس

نونهال تاپا نگیره و ریشه نزنه که مرد زدن ریشش نبودم اما انگار دیر جنبیده بودم..... ریشه ی

عشقت تنیده شده بود توی تاروپود وجودم... خیلی از هم دوریم ..هم قد و قواره ی زمین تا عرش

خدا...اما اگه بخوای مرد گره زدن زمین و اسمونم...وجودشو دارم که دست بندازم و فاصله ها رو با

خروار خروار عشقم پر کنم....فقط کافیه بخوای...بخوای که بشی دنیام..نفسم... بخوای که بشی
آشوبگر روزهای ساکنه زندگیم....

توی اسوناپرواز کردن حتما نیاز به بال نداره....

توی اوج رفتن نیاز به سرعت نور و هزار هزار فرمول فیزیکی نداره.....

من بدون بال....

بدون سرعتی مثل سرعت نور ...بدون هیچ قانون و فرمول فیزیکی توی اسموناپرواز میکردم.....

نفسام به شمارش افتاده بود....

من خودمو برای باخت دلم سر این قمار آماده کرده بودم ولی حالا شدم آس این بازی.....!

درسته تمام رویام همین لحظه بود اما نمیتونستم با سرعت قبول کنم.....

هنوز یه خروار سوال و علامت سوال دوربر من و اون بود که حل نشده و ناگفته باقی مونده بود....

ولی با همه ی این شرایط و اوضاع درب و داغون یه کم دل گرمی به جایی بر نمیخورد....میخورد...؟

دستاشو از پشت گردنم برداشت....فرصت یه ذره نفس کشیدن رو بهم هدیه داد....

عقب نشستم...خبری از یخ زدن دستام دیگه نبود....

بی شک بخاریه خوبی بودن دستاش....!

فشاری که به دستم آورد . نگاهم رو بالا کشید.....

— نمیخوام همین الان بگردی و ببینی آیا حسی بهم داری یا نه.....یا بگردیو تفاوت ها رو یکی

یکی از دل روزگام و روزگارت بکشی بیرون...فقط دیگه توان نگه داشتن این وزن سنگین رو توی

دلم نداشتم....میخواستم و میخوام بدونی که شدی بهانه ای برای زدن این قلب.....

هیچی نگفتم ...در واقع اونقدر شوکه شده بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید برای گفتن انگار

حرف های الفبا فراموش شدن و من شدم یه بیسواد بالفطره...!

صدای ضربه ای که به در شیشه خورد باعث شد کمی موقعیت گم شدموپیدا کنم.....

در باز شد و سهراب و شهید توی ماشین نشستن.....

-- خوبی غوغا؟....

برگشتم عقب ... حالا اروم شده بودم....

هیچ چیز آزار دهنده ای توی وجودم نبود....

یه مسکن قوی تونسته بود منو از حال برزخیم بکشه بیرون.....

— خوبم....ولی مستحق یه توضیح درست حسابی هستم..اینطور فکر نمیکنی...؟

سهراب سرشو انداخت پایین...

گوشه ی لبش حسابی زخمی شده بود و باند دستش نشونه ی گرد و خاکی بود که راه انداخته بود.....!

— نمیخواستم اوضاع روحیت رو بدتر از اینی که هست . کنم....اون پیشرف....

نه الان موقعیت خوبی نبود تا از موضوع رستاک حرف بزنه....

دلم نمیخواست جلوی یاسر حرف بزنیم.....نه اینکه ندونه...ازش گفته بودم ولی حالا دلم نمیخواست ازش چیزی بشنوم.....

— منظورم برگشت بابا بود و این جریانات....

شهید و سهراب با تعجب و بهت به من چشم دوختن.....

— بابا وقتی رسید نبودنت براش شک برانگیز شد.....بالاخره فهمید قضیه رو..... دیگه نتونستم که ازپسش بر پیام....اصرار کرد که ببینت....

بغض چنبره زد توی گلوم.....

— قلبش از کی این طوری شد؟...

سهراب خودشو کشید جلو.....دستشو روی بازوم گذاشت...

_____ غوغا نگام کن....

نگاش کردم اما نگاهم هم جنس هوای بیرون بود.... خیس خیس.....

— چرا خودتو داری عذاب میدی گلم.....

— تقصیر من بود... من باعث شدم اون الان اینجا باشه.....

تا سهراب خواست حرفی بزنه یاسر به حرف اومد.....

— ببخشید... با توجه به وضعیتی که توش هستیم... وجود خواهرتون اینجا اصلا درست نیست... پدرتون که فعلا در وضعیت مشخصی نیست و وجود خواهرتون هر لحظه در اینجا باعث میشه که وضعیت خطرناکی امکان رخ دادن باشه.... پیشنهاد میکنم که شما و دوستتون برگردین داخل و من هم با خانوم امین برگردم منزل....

چی...؟ از عصبانیت سرخ شدم.....

— معلوم هست داری چی میگی؟.. بابای من...

چشمامو بستم و دوباره ادامه دادم...

— من هیچ جا نمیام.. میخوام کنارش بمونم.... وضعیت خطرناکیم که میگی اصلا برای من اهمیتی نداره...

صدای جدی و پر از عصبانیت یاسر باعث شد چشمام رو باز کنم....

انگار نه انگار این مرد همون مرد چند دقیقه ی قبله... همون مردپر از عشق و احساس....!

— خانوم امین... اختیار شما در حال حاضر دسته خودتون نیست... و اینکه الان دوست دارین کجا باشین برای من و همکارام بی اهمییت ترین موضوعه....

دلَم شکست... از سرد حرف زدنش... از خشن بودنش... نباید با من این طور حرف بزنه... توی سکوت نگاهش کردم ولی دریغ از یهپاسخ به نگاهم.....

— آقای امین من یه گشت برای کنترل اوضاع اطرافتون میگذارم که در صورت هر گونه مورد مشکوکی اقدامات لازم رو انجام بدن... شما و آقای شهید هم خیلی عادی و بدون هیچ عکس العمله غیر عادی برگردین داخل بیمارستان.....

سهراب به بازوم کمی فشار آورد و خم شد و کنار شقیقم رو بوسید.....

— ناراحت نباش گلم..... الان برای بابا هم وضعیت تو مهمترین چیزه.... قول میدم حواسم بهش باشه.....

سهراب و شهید ماشین رو ترک کردن.....

به محض رفتنشون یاسر ماشین رو روشن کرد و با سرعت به راه افتاد.....

و من توی سکوت فقط اشک ریختم.....ده دقیقه ای گذشت که صدای عصبی یاسر رو شنیدم.....

- بس کن.....

بدون اینکه نگاهی بهش کنم به گریه کردنم ادامه دادم.....

ماشین رو عصبی گوشه ی خیابون نگه داشت...

- با توام...بس کن.....این قدر اشک نریز.....

و من باز م بدون توجه بهش به کار خودم ادامه دادم.....

- غوغا....لعنتی طاقت دیدن اشکاتو ندارم....بفهم!...

به طرفش برگشتم...مثل خودش داد زدم.....

- تو بفهم....طاقت دوریه بابامو ندارم....حالا که بعد عمری بهش نزدیک شدم همتون دست به

یکی کردین تا منو ازش دور کنین.....

- گریه نکن....

- چرا از بیمارستان اومدی بیرون؟....چرا نداشتی پیشش بمونم...؟

عصبی دستشو پشت گردنش کشید ...

- غوغا این قدر اشک نریز.....اشکات داره داغونم میکنه....

داد زدم..

- نمی خوام....

تا برگشت سمتم بی هوا خودمو توی آغوشش انداختم.....دستامو دور گردنش انداختم و بلند بلند

گریه کردم.....

احمقانه ترین کار دنیا رو انجام دادم....باعث ناراحتی الانم خودش بود و من برای اروم شدن دوباره به خودش پناه بردم....

دیوونه تر از من هم توی دنیا هست ..؟

دستاش نشست روی پهلوهام... سرم رو بوسید....

- نکن با خودت این طوری.....نکن دختر خوب.....

- من خوب نیستم...خوب نیستم که این همه بلا سرم میاد....

دستاش بالا اومد و صورتم رو قاب گرفت....دیگه از اون سرگرد اخمو و سرد و خشن خبری بود....!

- تو خوب بودن شکی نیست...فقط باید کمی قوی باشی...بهت قول میدم که همه چیز درست میشه...فقط اینقدر بی قراری نکن.....

- دیگه نمیخوام از این تنها تر بشم.....یاسر دیگه نمیخوام....

- نمی شی خانومم...تنها نمیشی.....

پیشونیم رو بوسید و کمکم کرد که توی صندلیم بشینم.....

ماشین رو روشن کرد و تا دم در حیات توی سکوت روند...سرم روی شونش بود و قصد جدایی ازش رو نداشت.....

اونقدر حالم خراب بود که حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم.....

موندن زیر بارون و این همه بلا باعث شده بود بدنم بیشتر از همیشه ضعیف و ناتوان بشه.....
- غوغا.....

چشمامو با زحمت باز کردم....چهره ی نگران یاسر جلوی صورتم بود....!

- حالت خوب نیست.....رسیدیم....بمون تا با ماشین ببرمت داخل

نگاش کردم....

یه دلشوره ی بد تمام وجودم رو فرا گرفته بود..

تا خواست بچرخه و از ماشین بیرون بره دستشو گرفتم.....برگشت.....یه حس آزار دهنده توی دلم
ول میخورد.....

انگار ا از نگاهم خوند و دستامو فشار داد.....

- نگران نباش....

- یه قول بهم بده....

- هرچی که باشه....

چند ثانیه توی چشماش غرق شدم.....من بدون در نظر گرفتن تمام فاصله ها و تفاوتها ؛ دیوونه
وار این مرد رو میخواستم.....

یه چیزی بهم میگفت اگه الان به دوست داشتنش اعتراف نکنم برای ابد حسرت میخورم و
پشیمون میشم.....من عاشق این مردم.....

- هیچ وقت تنهام نزار

تا خواست حرفی بزنه و رفتم نزدیکشو توی چشماش زل زدم و عاشقانه ترین جمله ی توی قلبم
رو بهش گفتم.....

- دوستت دارم.....

سرد شدن آنی دستش ؛ خبر از حال خرابش میداد...همونجور خیره نگاهم کرد...بدون اینکه حرفی
بزنه.....

فهمیدم که زیاده روی کردم ولی نمیشد که نگم!.....

فهمیدم حالشو خراب کردم..آروم دستمو از دستش کشیدم بیرون و این کارم باعث شد به
خودش بیاد.....

تا خواستم دهن باز کنم ؛ خم شدو عاشقانه ترین جواب دنیا رو بهم داد...

لبه‌هاش روی لبهام نشست و منو تا عرش برد.....

دستام روی سینه‌ش نشست و اون بهترین حس گرما بخش رو بهم هدیه داد.....

نمیدونم چقدر گذشت اما دونه های عرقی که روی پیشونیش شکل گرفته و نفس نفس زدن هامون از طولانی بودن عاشقانه مون داشت....

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و محکم منو توی اغوشش گرفت..

نمیدونم چقدر گذشت اما دونه های عرقی که روی پیشونیش شکل گرفته و نفس نفس زدن هامون از طولانی بودن عاشقانه مون داشت....

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و محکم منو توی اغوشش گرفت..

لبهام گز گز میکرد ولی طعم شیرینی که چشیدم منو از هر دردی فارغ میکرد....

نفسی عمیقی کشید و به حرف اومد.....

—میدونستم وجودت برام مثل اسمت میمونه....غوغا میکنه!! من امشب حاضرم تمام جهنمو به جون بخرم ولی طعمه این لبها رو برای تمام عمرم داشته باشم....باهام بمون تا بهشت رو تجربه کنم....!

ازم کمی فاصله گرفت و به لبهام خیره شد.....

بعد از چند ثانیه خم شدو دوباره منو مهمون لبهانش کرد....اما این بار یه بوسه ی سریع....

از ماشین پیاده شد و به طرف در خونه دوید.....

چشمامو بستم ...من حالا ..توی بدترین بدبخت ترین نقطه ی دنیا ایستادم و خوشبخت ترین ادم روی زمین هستم.....

هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که در ماشین باز شد....

برای همین چشمامو بسته نگه داشتم.....

با قرار گرفتنه پارچه ای روی بینیم و دهنم چشمام تا آخرین حد باز شد.....

یه مرد سیاه پوش به طرفم خم شده بود . پارچه رو با تمام قدرت به صورتم فشار میاورد....

از ترس تمام سیستم بدنم قفل کرد.....

یاسر

فقط چند ثانیه زمان میخواستم تا به خودم پیام...!

تا بتونم بفهمم که این لحظات واقعی بودن یا رویا...!

هنوز هوا نم نم بارون داشت و سرما سوز مینداخت تو تن ؛ اما تن من پر بود از گرما ... گرمای یک بوسه که نه ؛ گرمای حس عاشقی که طعمش عسل تر از هر عسلی بود...!

دست بردم روی لبهایی که تا چند ثانیه ی پیش پذیرای عاشقانه ای خوشمزه ای بود.....

چه کردی با من غوغا؟چه کردی؟....

سرمو بالا گرفتم....

خدایا این نزدیکی نه از روی هوس بود و نه از روی شهوت ...سراسر مملو بود از عشق و دوست داشتن.....

دلم با دلش محرم ترین بود امشب.....

خدایا ازم نگیرش ...حالا که اعتراف کردم ازم نگیرتش....!

جیغ لاستیک هایی که از توی کوچه اومد و به گوشم رسید تا ته دلم رو زیرو رو کرد.....

برگشتم و درو باز کردم....

ماشین سیاه رنگ شاسی بلندی ته کوچه ناپدید شد.....

در باز شده ی سمت غوغا دلم رو آشوب کرد.....

کیف و کتم و شال روی سرش که روی زمین افتاده بود ؛ نفس رو برام نایاب کرد.....امکان نداشت.....

سرمو چرخوندم و دویدم سمت محافظایی که قرار بود بیست و چهار ساعت کشیک باشن....!

جسم بی جونه سه نفرشون رو کنار ماشین پیدا کردم.....

پاهام تواناییخه نگه داریه جسمم رو نداشتن.....نشستم.....!

خدایا.....

چه تقدیر پر فراز و نشیبی برام داری رقم میزنی....!

دویدم سمه ماشینم و دیوونه وار تا مرکز قصد روندن کردم.....

نمیزارم.....توی راه تصویرش ...نگاهش ...صداش.....مثل یک نوار ضبط شده جاوی صورتم در
حاله پخش بود.....

نگه داشتم تمام دردمو با فرود آوردن مشتام به فرمون ماشین خالی کردم.....

داد زدم...مثل مردی که تمام عمرش رو به باد فنا داده....

قمار کرده و تمام زندگی رو باخته.....

برگه های پخش شده روی میز و کلافگی توی صورت بچه ها باعث متشنج شدن بیشتر حالم و
اوضاع به وجود اومده میشد.....

۲۴ ساعت از نبودنش میگذشت و این ساعتها طولانی تر از سال بودن برای من....

دستم به هیچ حا بند نبود.....نفوذیمون جواب نمیداد و در دسترس نبود.....

خونه هایی که تحت نظر داشتیم هیچ کدوم مورد مشکوکی نداشتن.....دستم خالیه خالی بود.....!

به بانداژ سفیدی که دور دستم پیچیده بود نگاه کردم....دیشب همین موقع ها توی بغلم بود.....

گفته بود دوستت دارم...گفته بود و آتشی زده بود به دنیام.....

دستم بالا اومد و روی لبهام نشست....دیشب همین موقع ها.....

چشمامو بستم.....درد طاقت فرسای دستم مانع از مشت کردنش نمیشد.....

لعنت به من....لعنت.....!

هوا کم بود..... قحطی زده بود انگار.....!

- یاسر....یاسر.....

صدای نگران و هول علیرضا منو از قعر بدبختیام کشید بیرون....نفس نفس میزد...رنگش مثله گچ
سفید شده بود.....

بعد از چند ثانیه سرهنگ و چند تا از بچه های تجسس هم وارد اتاق شدهند.....

علیرضا اومد سمتم.....

علیرضا اومد سمتمو پاکت سی دی رو به طرفم گرفت...

نگاهم توی سکوت کشیده شد روی سی دی....

" برای سرگرد یاسر میرحسینی"....

سعی کردم آروم باشم....

از درون خرد بودم اما الان وقته مناسبی برای اشکار شدن درونم نبود....

طعم تلخی رو ته گلویم حس کردم....

سی دی رو گرفتم و توی لب تاپ گذاشتم و به ویدیو پرژکتور متصل کردم...

اولین تصویر؛ تصویر نفوذیمون بود که دستاش به پشت بسته بود و روی زمین زانو زده بود....

اگه اهنربا رو لای دندونام میزاشتم قطعا با این فشاری که به فکم میارم اونو تیکه تیکه میکردم...

- وقت بخیر سرگرد میرحسینی.... امیدوارم حالت خوب باشه.... هر چند ظرفیت بالاتر از

اینهاست.....

مرده سیاه پوشی که عجیب صداش برا آشنا میزد....

- خب...بازم تونستی ثابت کنی که چقدر باهوش و باذکاوتی اما.....بازم دستت برام رو

شد...میبینی.... یکی از افرادت که دسته بر قضا یکی از بهترین های تیمته لو رفت.....!

سر شهاب مودتی مثل همیشه سر افراز بود.... سربلند...آفرین پسر...آفرین بر تو.....

اون مرد سیاه پوش باز هم ادامه داد....

- خیلی کارت درسته سر گرد اما....میدونی همیشه ازت خوشم میومده ...اگه بخوای هیچ مانعی نمی

تونه سد راحت بشه....ولی همیشه اونو برنده میشه که کثیف تر و به نامردی بازی کنه.....

صدای قهقهه اش سوهان روحم بود....حسم به این وضعیت افتضاح بود...

من کم موردای اینجوری ندیدم و تجربیم الان آوار شدن روی دله بیقرارم.....

ته این ماجرا خوب نبود.....! اصلا خوب نبود...!

– خب سرگرد...میدونم نگفته تا تهشو خوندی اما خوب برای بقیه ی کسانی که این فیلم رو دارن
میبین شاید نکته های مبهم زیادی وجود داشته باشه....تو ۷۴ ساعت مهلت داری که اون نرم
افزار و با تمام کدهاش و همچنین اون فلش نارنجی رنگی که دوسال پیش با شتاب سدید خرچنگ
ازش شکار کردی رو بهم بدی در غیر این صورت.....

بی شرف خم شدو چاقویی از جیبش در آورد و بی هوا فرو کرد توی پای شهاب.....

عوضیه پست فطرت.....!

خونه قرمزی که راه گرفته بود حاله خرابم رو خراب تر میکرد..

خدایا الان از اون موقع هاست جز خودت کاری از کسی بر نمیداد.....!

–میبینی؟...این درمقابله بلایی که میخوام سرش بیارم ؛ یه خراش کوچیک هم به حساب نمیداد.....و
اما.....برسیم به اصله کاری.....میدونم خیلی کنجکاوی بدونی الان کجاست.....

دلم دیوونه وار میزد.....

خدایا فقط سالم باشه....فقط سالم باشه.....

زاویه ی دوربین عوض شد...

یه جای تاریک رو نشون داد.....کم کم نزدیک شد...

دیدمش...دیدنی که ای کاش اتفاق نمی افتاد...!

فکم به همراه رگ و دست و گردنم منقبض شد.....

احساس میکردم که توان ایستادن روی پاهام رو ندارم....

روی صندلی نشستم...

دستاش رو..دستای سفید و ظریفش توی طناب ضخیمی گرفتاره بود...!

فضاش خیلی تاریک بود و فقط نور مستقیمی روی صورت و بدنش تنظیم بود...

سرش پایین بود و موهایش ازرافش ریخته بودن...

- خب سرگرد...این هم از اصله کاری ..دخترخ سر سخته اما نه به سر سخته نفوذیت...!قول میدم نذارم بهش بد بگذره البته اگه دختره خوبی باشه...تا حالا که همش وحشی بازی از خودش درآورده...!

آخ ...غوغا...تورو خدا سرتو بالا بگیر دختر.....فقط یه لحظه....محضه رضای خدا فقط یه لحظه بزار صورتتو ببینم...چشماتو ببینم.....!

مرد سیاه پوش جلوی دوربین اومد.....

- میخوام یه صحنه رو با تمام لذت هردومون ببینیم.... نظرت چیه؟ این دختر کوچولوی تخس و صد البته جذاب با من راه نیاد....ببینم میخوای تنبیهی رو که براش در نظر گرفتم رو ببینی؟ دلم داشت از حلقم میزد بیرون....

تمام بدنم چم شد....قسم میخورم که برای اولین بار لرزیدن بند بند بدنم رو حس میکردم....
علیرضا از تغییر حالتش فهمید اوضاع از چه قراره....سریع بلند شدو و با بقیه بچه های گروه از اتاق رفت بیرون...از اینجا به بعد دیگه لزومی به موندنه اونا نبود....!

فقط من. سرهنگ توی اتاق بودیم...

تجربه ی مذخرف به هممون نشون داده بود که شاهد صحنه های خوبی نخواهیم بود....!

مرد سیاه پوش که الان هویتش برام کاملاً مشخص شده بود با یه سطل فلزی کنار غوغا ایستاد.....

طعمه تلخی رو روی زبونم حس کردم...

تمام تنم از ترس هیچ واکنشی نشون نمیداد...از ترس...!!!!!!!!!!!!!!

- این دختره ی چموش مطمئناً نمیدونه وقتی اب یخ روی بدن لخت انسان ریخته میشه ؛ صدای ضربه های شلاق به بهترین سمفونیه دنیا تبدیل میشه...؟مگه نه جناب سرگرد....؟ تجربشو داشتی...درست نمیگم...؟

نفسم قطع شد...

سر غوغا از ترس بالا اومد.....درخشندگیه چشمای وحشیش دلم رو زیر و رو کرد....

ترسیده بود...

اون آشغال بی همه چیز به یکباره لباس تنه غوغا رو از وسط به دونیم پاره کرد... و من حس کردم دلم از وسط به دونیم شد.....

دستام مشت شدن و آرزو کردم اونی رو میخوام ببینم ؛ نبینم.....!

سطله پر از آب یخ رو پر شتاب روی بدنه عریان غوغا ریخت... جیغه غوغا تمام فضا رو پر کرد.....

با دیدنه شلاقه چرمی که به دستش دادن نفسم توی سینم حبس شد.....!

خدا خدا می کردم نکنه اون کاری رو که با من کرد.....!

نکنه....

اما دسته اون بالا اومد و دله من تیکه تیکه شد میون جیغ و اشک و خونهای راه گرفته از بدنه عزیز ترینم.....!

چشمام شیشه ای شدن...

اشک ریخته بی محابا هم نعمتی بود..... حالا من با تمام وجودم خواهان این نعمت بودم....

.....

تصویر ویدیو پرژکتور خیلی وقت بود که سیاه رنگ شده بود....

اما من همش تصویر های چند دقیقه ی پیش رو از قاب اون چهار گوش مربعی میدیدم.....!

- سید....

الان نمیتونستم ... اصلا نمی تونستم.... مغزم از کار افتاده بود ... هنگ بودم....

صدای گوشیم منو از هیروت در آورد..... رد نگاهم روی صورت سرهنگ فرو اومد..... چشمای سرهنگ خیس بود....

چقدر راحت اشک میریزه...! چیزی که من توانشو ندارم.....!

صدای گوشی روی اعصابم بود....

با کرختی تماس رو برقرار کردم.....!

- امیدوارم از فیلم لذت برده باشی....

مغزم به آنی پردازش کرد.... با شدت از روی صندلی بلند شدم... با تمام وجودم داد کشیدم.... شاید که شر این بغضه چنبره زده رو از گلویم کم کنم....!

- بی شرفه بی همه چیز..... فقط برو دعا کن که دستم بهت نرسه... مثله یه گرگ تیکه تیکه ات میکنم.... آشغاله بی صفت... هر جایی رویاین کره ی خاکی باشی گیرت میارم...

- اوه... آروم تر سرگرد... ازت بعیده همچین حرکتی... این باره اولت نیست که به همچین چیزایی برخورد میکنی...! کمی خوددار باش.... زیاد بهش سخت نگیرتم....!

نعره زدم... مهم نبود که سرهنگ کنارم ایستاده... مهم نبود با حرفام راز دلم رو رسوا میکنم.... هیچ چیزی مهم نبود دیگه.....

- خغه شو لعنتی... خفه شو.... اگر دستت بهش بخوره روزگارتو سیاه میکنم.... هم این دنیا تو جهنم میکنم.. هم اون دنیا تو.....

خنده ی سرخوشانه اش آتیشم میزنه.....

- پس درست حدس زدم.... دل به تله دادی.... الحق خوب جاییم گیر کرده... زیادی لونده و تو دل برویه..... خوابیدن باهاش باید لذت بخش بوده باشه سرگرد؟.....

و بعد از اون بوقه یه سره بود که گوشم رو پر کرد....

کمرم شکست... با تمام وجودم حس کردم... گوشیم رو چنان به دیوار اتاق کوبوندم که هزار تیکه شد... نشستم روی زمین.... دکمه های پیرهنم رو باز کردم....

- سید... اوم باش پسر... اروم باش....

نه...!

من مرد اروم بودن توی این شرایط لعنتی نبودم.... اونقدر بغضم سنگین بود که حتی بهم اجازه ی حرف زدنم نمیداد....

در زدن و علیرضا وارد شد... از اون حالت اسف بارم بیرون اومدم...

- سرهنگ... این بسته رو برای سرگ....

نذاشتم حرفش موم شه...دویدم سمتش و بسته رو از دستش قاپیدم...

بازش کردم....دنیاام جلوی چشمام سیاه شد...

یه دسته ی از موهای بافته شدش توی جعبه بود....

دیگه نمی تونستم خوددار باشم....بلند شدم و از اتاق زدم بیرون....دویدم سمت ماشینم...

الان هیچ چیز و عیج کس نمی تونست آرومم کنه جز.....

بالشت رو محکمتر توی بغلم گرفتم....

روی تختی نشستم که ماله من بود تا چند ماهه یش و من یشکشش کرده بودم به یه دختر....دختری که آروم آروم آتیش زد به دنیاام....شد نفس های زندگیم.....دور بود اما به انی شد نزدیکتر از همه ی عالم بهم.....

در اتاق باز شد و قامت مردترین مرد دنیا جلوم ظاهر شد.....

بی حرف کنارم روی تخت نشست....

دستش روی شونم نشست و منو کشید تا سر روی پاهاش بزارم....

بالشت به دست روی پاهاش سر گذاشتم...!

برای یک مرد سخت ترین چیز توی دنیا اینه که احساس کنه بدبخت ترین ادمه روی زمینه.....

احساس کنه هیچ راهی برای رفتن نداره...

به قوله معروف از اینجا رونده و از اونجا مونده شه....!

یک مرد موقعی مرگ رو نعمت میدونه که هیچ چیزی برای جنگیدن با سرنوشت توی دستش نباشه...!و همه جوهره جلوش دسته خالی باشه...!

اشکام راهشونو پیدا کردن بالاخره...!درسته مردم...!درسته سرد بودم و خشن...!

اما اون ماله وقتی بود که دلداده ی یک جفت چشم بارونی نشده بودم...!

- حاج بابا...سریدم....!

همه ی حرفهای تلمبار شده توی قلبم رو توی این سه کلمه جا دادم و تحویل پیر بابام دادم...!

واون جوابی داد که باعث شد مرد باشمو گریه کنم مثله یک زن...!

هق هق کنم مثله یک درمونده...!

- مبارکت باشه پسر...!

بالشت رو روی صورتم فشردم و گریه کردم...دستای پیرش نواز کرد شونه هامو...!

- گریه پسر...گریه کن تا آرام شی...پری که من میشناسم برای چیزی که میخواد جلوی عالم قد علم میکنه...گریه کن تا بتونی خودتو پیدا کنی...تا بتونی بلند شیو به دلدادت رو حتی از دله جهنم بکشی بیرون...!

اون گفت و من اشک ریختم....

گفت و من آرام شدم...!

گفت و من آماده شدم...!

" غوغا "

وحشیانه گیسوی بافته ام رو با چاقو برید.....

فقط حس میکردم...خیسی زمینی که روش چمبره زده بودم و از درد ؛ حاله خرابم رو بدتر میکرد.....

تنم از سرما لرز داشت.....تون نکون دادن حتی پلک هامو نداشتم.....

بد زد.....وحشیانه زد.....

مردانه زد...!

تنها صورتم در امان شلاق چرمش بود.....!احساس میکردم تنم رو تیکه تیکه میکردن.....

بند بند بدنم رو از هم باز کردن انگار.....!

نوازش گونه به گونم دست کشید.....

- حفه این تن بود اما مجبور بودم....نگران نباش نمیزارم زیاد درد بکشی.....

از درد چشمام رو محکمتر بستم و قطره های اشک راه باز کردن.....

- نه....نریز این مرواریدها رو.....

همه ی توانم رو جمع کردم و به صورت نقاب پوشش که حالا بیشتر از حده مجاز بهم نزدیک شده بود؛ تفی انداختم.....

دسته آزادش رو محکم گذاشت روی بازوم.....جایی که شلاقش حسابی نوازشش کرده بود....!

از درده زیاد ضعف کردم....نفسک بند اومد....جیغ کشیدم.....!

- هنوز وحشی بازیتو داری ؟!!!!خودم رامت مکنم...ولی الان نه...زیادی هارم ...باید جون داشته باشی تا بتونی زیر دسته من طاقت بیاری.....!

از کنارم بلند شدو و بی حرف راهشو کشید و رفت.....

به زور خودم رو به پهلوی کردم....از درد ناله میزدم....تمام بدنم پر از خون بود....!چیزی از سفیدیه بدنم معلوم نبود.....!

همش خونی بود...همش.....!

حس کردم کسی نزدیکم شد.... با ترس سرم رو بالا بردم....مردی با دست و پای بسته در حالی که از پاش خون ؛ مثله قطره های اب چیکه میکرد روکنارم پرت کردن....مرد حتی یه اه هم از درد نگفت...!

چند نفر اومدن و مثلاً به حاله داغونمون رسیدگی کردن....پای اون مرد فقط با پارچه ای ضخیم محکم بستن و به من یه مسکن قوی تزریق کردن.....!

خیلی سعی کردم هوشیار باشم اما چشمام سنگین شدن و من نفهمیدم چی شد.....!

بوی ادکلن سردی به مشامم خورد.....

چشمام رو باز کردم....

مردی نسبتاً جوون و خوشتیپ روی تخت و تقریباً کنار من نشسته بود و منو نگاه میکرد.....!

چند ثانیه زمان لازم داشتم تا بفهمم کجام و چه اتفاقی برام افتاده....! یادم اومد....!
بی توجه به اون نگاه خیره به اطرافم نگاهی انداختم....یه اتاق متوسط سفید رنگ....ه اتاق معمولی....

- فکر نمیکنم چیزی که دنبالش رو بتونی اینجا پیدا کنی....؟

صداش چقدر آشنا بود برام....؟!!

گیج و مبهوت فقط بهش خیره شدم.....!

لبخند زد....

حسہ بدی بهش داشتم....یه حس ازار دهنده...خواستم بلند شم...تمام تنم به انی تیر کشید و از درد منقبض شد....دستشو پشتمو گذاشت و کمکم کرد بشینم....اما دستاش روی رد شلاق بود...!
- آخ....

بی حرکت شد چند ثانیه....بعد از نشستنم روی تخت به حرف اومد.....!

- وقتی عصبانی میشم دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم....تا خالی نشم متوجه نمیشم چیکار میکنم.....!

و من هنوز از حرفای این مرد سر در نمی آوردم....

بیشتر بدنم باند پیچی شده بود....!

دوباره خندید....

اشاره ی به بدنم کرد و ادامه داد..:

- زیادی عصبی بودم انگار.....درد زیادی و متحمل شدم....!

سکه افتاد....

ته تهش برام روشن شد....این آدم همون حیوونه وحشیه که افسار پاره کرده بود و تمام تنم رو با شلاقه چرمش داغون کرده بود....!

- حیوون پست فطرت....

- آی...آی...زیاد تند نرو مادام.... برای کارم دلیل محکم و قانع کننده ای داشتم...

هرچی حرص و عصبانیت داشتم توی چشمام ریختم و خیره نگاهش کردم....

این مرد مسلما دیوانه بود....!

منو تا سر حده مرگ زده بود و حالا خیلی راحت خودشو با دلایلش تبریه میکنه....!

- لازم نیست اینطور نگام کنی....اون سرگرده عوضی باید حساب کار دستش میومد....!

تمام تنم از عصبانیت به لرزش افتاده بود....!

- از تو عوضی تر نیست...اینو مطمئنم....

با لبخند چندشی نگاهم کرد....

- باید صداشو از پشت گوشی میشنیدی.....وقتی فیلمتو دید حسابی به هم ریخته بود....!

فیلم؟؟؟؟؟؟

اینبار رنگه نگاهم ترس هم داشت.....!

- کدوم فیلم..؟/

خندش وسیع شد....

- وقتی داشتم روی این بدن لطیف این شاهکار های رو خلق میکردم ازت فیلم گرفتم تا لذتش نصیبه سرگرد هم بشه.....باید میفهمید من تو کارم خیلی جدی هستم.....نعرش مثله ببر زخمی بود.....

- خیلی آشغالی.....حیفه اسم آدم که رویه تو میزارن.....

کمی بهم نزدیک شد.....

- تازه اولشه.....خودم هم بهمین نتیجه رسیدم که هیچ ادمی نمیتونه اینقدر از لجن زار خوشش بیاد....!اما خوب ادمها گاهی باعث شگفتیه تمام کائنات هم میشن....

چشم بستم....

آخ یاسر.....ای کاش زمان به عقب برمیگشت و من هیچ وقت زبن به اعتراف دوست داشتنت نمی کردم....ای کاش هیچ وقت

یاسر الان داری چه عذابی میکشی..... به خاطره من؟.....یه صدایی توی قلبم به نجوا در اومد.....
خدایا.....

خدایا من اینجا چیکار میکنم؟..... خدایا دیگه قراره چه اتفاقی برام بیوفته.....پس کی ظرفیتتم تموم میشه....؟ خستم ...میفهمی خسته...؟!

با من باش.....

فقط همین یک بار رو به من نگاه کن و به حرفم گوش بده....!

سهراب الان چه حالی داره...بابام چی شد؟.....

خدایا.....!

- خوابیدی؟.....

چشم باز کردم....برای چند ثانیه از این مکانه لعنتی دور شده بودم وچقدر خوب بود.....!

مردی که از ظاهرش میشد حدس زد پزشکه داخله اتاق شده بود و کنار تخت ایستاده بود.....

با اشاره ی اون حیوونه وحشی شروع به باز کردنه وسایلش برای ضدعفونی کردن زخمم و عوض کردنه پانسمانشون ؛ کرد....!

نگاهی به اون روانی انداختم.....با خیاله راحت لم داده بود....!

- برو بیرون.....

کمی با تعجب بهم نگاه کرد و بعد از چند ثانیه صدای کریهه قهقهه اش دیوارهای اتاق رو لرزوند.....

- تو خیلی جسوری...جسارتت مثله زیباییت یکناست.....داری از اتاقه ی خونه ی خودم منو بیرون میکنی؟....

و دوباره خندید.....

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و هرچیزی رو که لایقشه بارش کنم ؛ بلند شد و از اتاق رفت بیرون.....

رد شلاقهایی که زده بود حسابی توی چشم بود....بعید بود به همین زودی ها ردشون بره.....!
ای کاش میشد بخوابم و بعد از بیدار شدنم بفهمم این اتفاقات همش خواب بود.....!
" یاسر "

- یاسر.....

با لباس سفید رنگی روبروم ایستاده بود....

موهایش آزادانه رها بودن..... رهای رها....

چشمهای همیشه وحشیش نظاره گره من بود...!

- یاسر...

خواستم قدم بردارم اما پاهام توان نداشتن....

دوباره دیدمشمثل همون موقع هایی که شیطنتش گل میکرد و برق میزد.....میخندید.....

- تو مراقبمی مگه نه؟....قولت یادت نره...!

- غوغا....

دور شد ازم اما من باز همنمیتونستم قدم از قدم بردارم.....

پاهام توی طنابی ضخیم رنگ اسیر شده بودنمیشد دنبالش برم.....نمیشد.....میخواستم.....!

از خواب پریدم.....تمام تنم از عرق خیس بود...!

نگاهی به ساعت انداختم...۵,۳۰ دقیقه.....!از روی تخت بلند شدم.....چشمم به دسته ی موهای بافتش افتاد....

دستم گرفتمش و بوییدم...هنوزم عطرآگین بودن.....!هنوزم.....

آخ غوغا.....

نبودنت داره نابودم میکنه.....این عذاب بدترین نوعشه....! بدترین

سر سجاده نشستم ..حال و روزم وحشتناک بود اما دلم به طرز عجیب و غریبی آروم بود.....میدونستم اثرات هم صحبتی با پیر بابام بود...

میدونستم این پیر مرد با کلمات ؛ جادو میکنه.....تبحر داره تا اروم کنه....تا تشویش رو دور کنه

سجده زدم.....

من ، این بنده ای که شاید روزی به خودش و درونش مطمئن بود حالا به تزلزل افتاده....دیگه مطمئن نیست....از درون داره نابود میشه....ظناب اعتماد به نفسش داره کم کم میپوسه.....داره این ضخامت کمتر میشه.....

خدایا تو که مرحمی و بر هر دردی.....تو که اشراف داری بر همه چیز...تو که اونقدر قادری به محضه گفتن باش...اون چیز موجود میشه.....

پس منو تنها نزار...توی این کارزار که حده انسانیت و حیوانیت مشخص نیستپس تو کنارم باش.....کنارم باش و مرهمم.....!

امروز مهلته سه روزمون تموم میشه.....

چهار روز بی خبری از غوغا امونم رو بریده.....

پای حرفهای سرهنگ نشستم.....از همون روزه اول دردمو فهمید.....

سرهنگ عزیز بود برام مته پیر بابا....شاگرد نو پا بودم زیر دستش و حالا شدم استا در کنارش.... بهم قول داده مردانه.....کنارم می ایسته.....!

بعد از مکالمه ی اولم سریع مرده پشته خط ، تشخیص هویت شد.....

دوساله پیش پرونده ی سنگینی دستم بود ..

یک گروه قاچاق مواد و انسان که به طرز ماهرانه ای اجناس رو جابه جا میکردن ...سرکرده ی باند جوانی بود به اسم شهریار عطاییبا پوله میلیاردی که پدرش از خارج برایش میفرستاد حسابی

بازار مواد ایران رو به دست گرفت.....یکسال طول کشید تا گروهشو کامل منهدم کنیم اما خودش از دستم در رفت ...

تنها مدرک مهمی که میتونست خانمان برانداز براش باشه فلشی بود که از نزدیکترین فرد بهش بدست آوردیم ولی اونقدر برنامه امنیتی که روش نصب بود پیشرفته بود که بعد از دو سال هنوزم نتونستیم فلش رو هک کنیم.....!

حالا با این گروگانگیری هم نه تنها اطلاعات و مدارک علیه خودش رو پس میگیره و هم نرم افزار غوغا دستش میوفته که مطمئنم اولین گزینه براش پر اهمیت تره....!

- خب سید...اگر طبق برنامه پیش بریم و مشکلی پیش نیاد انشالله عملیات رو بهترین نحو ممکن ختم به خیرش میکنیم.....

در حالیکه سمت ماشین قدم بر میداشتم ، نگاهی به سرهنگ کردم که با اطمینان حرف میزد.....
دستمو سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم....

- دعام کن سرهنگ که بیشتر از هر موقعه ی دیگه ای به دعا محتاجم.....!

لبخندی زد و در جوابم با یه دنیا آرامش چفت:

- خدا هوای دلهای عاشق رو حسابی داره...برو که دسته پر بر میگردی انشالله.....

عینک دودیمو زدم و سوار ماشین شدم.....

طبق برنامه قرار بود فلش و برنامه ی نرم افزاریه غوغا رو در محلی دور و پرت ، اطراف تهران به دسته خوده عطایی برسونمو در ازاش غوغا و شهاب رو بگیرم.....!

نیروهای پشتیبانی به صورت مخفی و نامحسوس پشت سرم در حرکت بودن و طبق برنامه تا وقتی من پیام شروع عملیات رو ندادم هیچ اقدامی نمیکنن....!

- یاسر...از این دوراهی دیگه خودتی و خودت....منتظر پیامت هستیم.....

نگاهی به دوراهیه روبروم انداختم....صدای علیرضا توی گوشم طنین انداز شد...

- یاسر....صدمو داری.....؟

- باشه.....منتظرم باشید...یا علی....

راهنما زدمو از اتوبان خارج شدم و افتادم تو جاده خاکی....

بعد از حدود چهل دقیقه روندن به محله مورد نظر رسیدم ...سه ماشین منتظرم بودن گویا....!

سخت و محکم مثله همون یاسر معروف از ماشین پیاده شدم

عطایی توی یکی از ماشین ها نشسته بود و خیره بهم بود....

با نگاه گذرای تعداد تقریبیشون دستم اومد....

چند قدم به جلو برداشتم که دوتا از بادیگاردش چلوم سبز شدن و سد راهم شدن....

از ماشین پیاده شد....

- چطوری سرگرد؟....

عینکم هنوز روی چشمم بود ولی از زیر این نگاه دودی هم میتونستم خشم و عصبانیت رو روانه ی چشمای مرد روبروم کنم.....!

اومد جلومو دستشو سمتم دراز کر ...

- خیلی وقت بود که انتظار همچین دیداری رو میکشیدم سرگرد حسینه عزیز....!

به دست دراز شدش نگاه کردم...دوست داشتم همین جا گردنشو بشکنم

- فکر نمیکنی باید کمی بیشتر مبادی اداب باشی.....؟

پوزخندی زدم....

- از وحشیه مثله تو همچین حرفی بعیده.....

خنده اش به اسمون رفت و من حرصم رو دندونام خالی کردم.....عوضیه.....!

یه حسه ناشناخته ای داشتم.....یه چیزی این وسط درست نبودیه جای کار میلنگید....عطایی

نباید اینقدر خونسرد باشه....اینقدر راحت باشه و بدون هیچ استرسی رفتار کنه....

توی این سالها کاملاً تونسم خونسردیه کاذب رو از حقیقی تشخیص بدم.....خونسردیه عطایی

متأسفانه از نوعه حقیقی بود و این جای نگرانی داشت.....!

این حسه امنییت هطایی حسابی منو کلافه کرده.....

قیافش حالت جدی گرفت و سوالشو گفت:

– فلش....؟

– شهاب و

میون حرفم پرید...!

– آخ...داش یادم میرفت...

برگشت و به یکی از بادیگاردش با سر علامتی داد.....من این وضعیت رو نمیپسندم.....!

یه چیزی درست نبود.....!

بعد از چند دقیقه از پشته یکی از ماشین ها کیسه ی بزرگی آوردن....

تمام تنم چشم شد.....

و بعد از اون نفسم بود که رو به محو شدن رفت.....!!!!

غوغا رو وحشیانه از پشت همون ماشین بیرون کشیدن و وحشیانه تر اونو جلوی پای عطایی پرت کردن.....!

قلبم از درد داشت منفجر میشد.....خواستم به سمتش برم که اون دو تا غولتشن سد راهم شدن...

– خب اینم از کالاهای مبادلاتیمون سرگرد.....!

غوغا خوب نبود.....!

تاپی که رد خون های خشک شده ی تنش بود.....برهنگی های بدنش پر بود از رد شلاق.....!

همونطور کنار پای عطایی افتاده بودحتی زحمت یه تکون هم به بدنش نداد.....!

توی دلم وحشت و ترس جیغ میکشیدن....!

– من ادم خوشقولی هستم سرگرد....فلش رو لطف کن که هر دومون خیلی کار داریم....

نگاهم میخ اون دختری بود که انگار نبود....!

رد نگاهم رو عطایی از پشته شیشه های دودی شده تشخیص داد.....

خم شدو با یه حرکت غوغا رو از زمین بلند کرد....سر غوغا هنوز پایین بود....

لعنتی...!

چرا اینقدر این موقعیت مشکوکه....!

_ فلش سرگرد...یا لا....

دوتا فلش ها رو از جیبه کتم در اوردم...یکی از بادیگاردش سریع اونارو ازم گرفت یه لب تاپه

همراهش متصل کرد....

_ پس شهاب کجاست؟....

لبخنده چندش اون جونور طعمه تلخی داشت برام....!

_ گفتم که من ادم خوش قولی هستم....

بعد از چند ثانیه و خیره شدن به مانیتور و تاییدش به حرف او مد....

_ عالییه....

بادیگاردش راهم باز کردن و اون بلافاصله غوغا رو سمتم پرت کرد....

تا خواستم پشت گوشم رو لمس کنم و پیام شروع عملیات رو بفرستم از پشت سر غافل گیر

شدم و اونها با ردیاشون محله هندزفری و جی پی اس همراهم رو پیدا کردن

فکر اینکه اونها همچین وسیله ی پیشرفته ای داشته باشن رو اصلا نکرده بودم....حسابی رودست

خورده بودم....

تا زمانی که پیام شروع عملیات رو نمیدادم علیرضا و نیروها هیچ اقدامی نمیکردن....هیچ

اقدامی....!/

_ سرگرد با تجربه بهتره کمی منصف باشی...من سر حرفم موندم اما تو داشتی کلک میزدی....

این جسم سردی که توی بغلم بود حتی نفس هم به زور میکشید.....و من توی بدترین موقعیته

عمرم بودم....!

بیشتر به خودم فشارش دادم....تا از گرمای بدنم کمی فقط کمی روی این تنه یخ زده بشینه....

عطایی اومد جلوم و نگاهی تحقیر امیز بهم انداخت.....و هم چنین نگاهی از سره درد به غوغا...!

_ دختره جسوری بود.....و صد البته تخس و لجباز.....باید کمی ادب میشد اما فکر کنم توی تربیتش زیاده روی کردم.....!

و بعد قهقهه اش بود که سر از آسمون در آورد....

از اینکه بلایی سرش آورده مطمئن شدم.....و خدا رو التماس کردم باشه اون چیزی که توی ذهنم چرخ میخوره و مثله خوره داره تموم رویاهام رو میجوه.....!

با آرامش رفت سمت ماشینش و سوارش شد.....!

این بازی زیادی مبهم بود.....

حاله عجیبه غوغا...نبوده شهاب....رزننگی بیش از حده عطایی.....!رو دست خوردم.....همه ی اینها اسف بار بود.....!

_ راستی....

نگاهم کشیده شد به مرده لاقیدی که با کمال آرامش عینکه دودیشو به چشماش میزد.....

_ نفوذت هم توی اون کیسه است....سعی کردم به تعداد مساوی تقسیمش کنم....!/و تنبیه این دخترکه جسوره توی آغوشت این بود که تکه تکه شدن نفوذیت رو با چشمه باز ببینه.....!

و ماشین از جاش کنده شد..... و من مات موندم به رفتنش....

و من موندم جنازه ی تکه تکه شده ی یه رفیق و.....مرده ی متحرکی که به طرزه فجیعی شکنجه دیده.....!

بعده یه عمر افتخار کردم به شغلم , در این نقطه ترزو کردم که ای کاش شغله دیگه داشتم.....

ارزو کردم که به آینده پرت شم.....

درمونده شدم....اونقدر که مغزم هم توانه دستور دادن نداشت.....

چشمم به اون کیسه ی بزرگه مشکی رنگ بود و دستم قفله بدنه سرمازده ی دختری که میدونستم حالا حالاها به این دنیا بر نمیگرده.....!

از روی درد نفس کشیدم....

وحشتناک ترین کار دنیا همین بود و من حالا فقط همین یه کار از دستم بر میود....!

فصل آخر.....

غوغا.

پرده ی سفید اتاقم توی باد حسابی رقاصی میکرد.....

دونه های برف خودشونو توی این سیاهی شب بین زمین و آسمون معلق میکردن.....!

و من

غوغای ۲۷ ساله ای شدم که روبه روی آینه ی اتاقش ایستاده و تازه به دنیای زنده ها قدم گذاشته ...

موهای پریشونم با پرده های توی اتاق مسابقه میدادن.....

نگاهم کشیده شد روی تنم.....تنی که چند ماهه پیش پذیرای یک شلاقه بیرحمه چرمی بود.....!

حالا بعد از این همه مدت ، هیچ اثری از اون زخمها نیست....

انگار نه انگار که روزی یه همچین اتفاقی افتاده بود.....!

ای کاش روحم هم مثله جسمم بود....

ای کاش میشد هیچ ردی از گذشته توی این روحه خسته و ذهنی ناآرام نباشه....

توی این یکساله گذشته اتفاقاتی رخ داد که هیچ کدوم رو حتی برای ثانیه ای توی ذهن تصور نمیکردم.....

چیزهای زیادی رو از دست دادم و چیزهای ارزشمند تری رو بدست اوردم.....

پدرم و حضورش رو بدست اوردم....

پدری رو که ۹ سال از خودم دریغ کرده بودم و برای یک غرور جوانیه بی ارزش اونو بی خودی و از روی بی انصافی متهم کردم.....!

برای از دست دادن مادر و برادرم اونو متهم کردم و دریغ از اینکه بفهمم اگه من مادرمو از دست دادم اون زنشو، عشق و زندگیشو از دست داده....

من اگر برادرمو از دست دادم اون یه تیکه از وجودشو از دست داده.... وجودی که حاضر بود برایش مثله تمام پدرهای دیگه از خودش مایه بزاره.....

بچگی کردم که اونو مقصر سوزونده شدن عزیزانم دونستم....

همه ی بال بال زدنهایشو دیدم اما هیچ کدوم به چشم نیومد....!

فقط چیزهای رو میدیدم و میشنیدم که میخواستیم ببینیم و بشنوم....!

من ندیدم دشمنای بابا به خاطره باج ندادن بابا بهشون ، خونوادشو تهدید به مرگ کردن.....

من نشنیدم التماسهای پدرم رو که تا ثانیه ی اخر حاضر بود حتی از تمام مال و اموالش بگذره ولی عزیزاش سالم باشن و اون عوضیه فقط برای تفریح و داغ گذاشتن روی دله بابام مصرانه کارشونو انجام دادن....!

من ندیدم کمر پدرم شکست وقتی که صحنه ی سوزوندن عزیزاشو دید....

من ندیدم که اینطور بی رحمانه کمر به قتل دوست داشتن بابام کردم....!

اما خدا دوباره اونو بهم هدیه داد....

خدا!.....!

من تا یکساله پیش حتی از اسم بردنش توی ذهنم هم فراری بودم....! باز هم به جرمه بی اساس!.....!

توی دریای غفلت زیادی غرق شده بودم.....!

اما از یه جا.... آرام آرام کشیده شدم بیرون....

از یه نقطه، نقطه ی شروعی دوباره رو علامت زدم....!

با محبت های زن و مردی که اگر توی این یکسال کنارم نبودن مطمئنا امیدی بهم نبود.....!

و اما اهرم اصلی این بیرون کشیدنم از مردابه غفلت، عشق بود....

عشقی که گر گرفت و تمام گذشته و اشتباهاتم رو سووزوند و از توش یه غوغای تازه رو متولد کرد.....!

عشقی که از دو فرهنگه متفاوت بیرون اومده بود اما چنان بین دو دل گره خورده بود که هیچ جوهره باز شدنی نبود.....!

اما اون اتفاق شوم.....

چشمامو مبیندم..

امروز پنج شنبه است.....یعنی روزه دیدار مامان و سپهر...!

صدای ملودیه گوشیم توی اتاق پر میشه....

برش میدارم و با لبخندی که چند روزه فهمیدم حسابی جاش رو لبهام خالی بوده جواب میدم.....

- سلام حاج بابا...

- علیکه سلام عزیزه دل....خوبی دخترم؟...

خوب؟

آره خوبم....مگه میشه یه زندگی رو دوباره شروع کنی و حالت بد باشه...؟

- خوبم حاج بابا...شما چطورین؟

- الحمدالله ما هم خوبیم...میای امروز دنبالمون بابا جان.؟

سمته مانتوم که روی تخت گذاشتمش میرم و برش میدارم....

- آره حاج بابا...تا یکی دوساعته دیگه پیشتونیم....رسیدم دم در بهتون خبر میدم.....

- سلامت باشی بابا جان....منتظریم دخترم....خامگهدارت....

- خداحافظ....

مانتو رو پوشیدمو و همونجور که مشغوله بستنه دکمه هاش بودم به سمتش رفتم....

- زینت جون...؟

- جانہ دلم... حاضر شدی؟

- ارہ... بابا اینا کجان؟

- بیرون مادر...

- باشہ... فعلا...

- بہ سلامت...

قبل از اینکه از سالن خارج شم دوبارہ سمتہ زینت بر میگردم و صداش میزنم...

- امم... میگم واسہ امشب زیاد تدارک نیین... یہ مدل غذا ہم کافیہ....

زینت لبخندی بہ روم میزنہ و باخندہ جوابمو میدہ...

- ہرچی تو بخوای خانمہ عمارت.....

دلم غنچ میرہ از صفتی کہ بہ کار برد... دوستم خیلی زیاد.....

رو میگرم و از خونہ خارج میشم....

سہراب و تمنا و شہید کنار بابا منتظرم ہستن....

- بیا دیگہ.... لاک پشت جات بود تا الان دو دور رفتہ و برگشتہ بود... فسو فسو....؟

سہراب در حالیکہ دستہ تمنا توی دستاش محکم بود این حرفو بہم زد....!

چہار ماہ پیش سہراب با تمنا عقد کردہ بود و قرار بود تا ہفتہ ی دیگہ عروسیشونو بگیرن....

زودتر از اینہا میخواستن اقدام کنن ولی حال و روز من و بابا باعث شدہ بود همچنان انتظار

بکشن....!

و شہید ہم توی این مدت برای خودش کسی رو پیدا کردہ بود کہ بتونہ بہ قولہ خودش آرامش رو

بہش ہدیہ بدہ... و من از حسہ خوشبختیہ کہ ادمہای دور برم رو غرق کردہ واقعا خوشحالم.....

شہید مثلہ ہمیشہ با لبخندش سہراب رو ہمراہی کرد...

خنده ای کردم تا مطمئنشون کنم دارم برمیگردم به زندگی....هر چند چون کنده بودم تا برسم به این مرحله.....!

- خیلی خوب لازم نکرده مته پیرزنا غر غر کنی...

به بابا که رسیدم پیشونیم گرم شد از محبتش....

اگه این چند ماه رسیدگی مستقیم و حضوره پر رنگش نبود من حالا حالاها جنازه بودم.....

هم جای پدر بودنش برام مایه گذاشت هم جای عشقی که به اختیار خودم، از خودم محرو و دور مونده بود.....!

- بریم؟...

از ذهنم کشیده شدم بیرون...

بس بود هرچی با خودم خلوت کرده بودم....

سهراب و تمنا و شهید با یه ماشین و منو بابا هم با ماشین من سمت خون ی حاج بابا حرکت کردیم.....قرار بود همراه اونا به بهشت زهرا بریم....

سه ماه بود که همراهیه خانواده و اونهارو پذیرفته بودم.....

سه ماه بود که کم کم روانشناسام از دوره درمانیشون داشتن نتیجه میگرفتن.....

یادم نمیره که چه وضعی داشتم...عملا مرده بودم....

با چشمام صحنه هایی رو که دیده بودم که بعد از رخ دادنشون تا چند ماه فکر میکردم هر ثانیه دارن جلوی روم تکرار میشن.....

از ترس چشمهامو نمی بستم که از وحشت غالب تهی نکنم.....!

نه خواب داشتم و نه خوراک....

به ادمها فوبیا گرفته بودم...به هرکسی که نزدیکم میشد واکنشه شدیدی نشون میدادم.....

جیغ میکشیدم...

به معنای دقیق نابود شده بودم.....

اما با تلاشهای بابا و سهراب به زندگی برگشتم...

اونقدر از ترس توی بغله بابا جیغ میکشیدم که از هوش برم...

اونقدر به سرو سینه ی سهراب مشت میکوییدم تا اروم بشم.....!

از زندگی و ادمهای هراس داشتم اما بابا اونقدر دستامو محکم گرفت و توی اغوشش اروم کرد
که کم کم با خودم کنار اومدم.....

کم کم تونستم با واقعیت کنار اومدم...

که بفهمم تمام اتفاقات بدی که توی زندگی میوفته رو همیشه از بین برد.....

اما میشه با بزرگ کردنه روح اونارو هضم کرد و توی یه قسمت از تاریک ترین قسمته ذهن
پنهانشون کرد.....

و حالا...

توی نقطه ای ایستادم که شاید بشه اون نقطه رو نقطه ی امن تعریف کرد.....

نقطه ای که برای رسیدن به اون یکبار با تمام وجود مردم و از بین رفتم.....!

"یاسر"

نفسم رو با تمام وجود بیرون فرستادم و برگه ی آخر این پرونده ی شوم رو در پایگاهش قرار
دادم و پوشه رو بستم....!

کنار پنجره ایستادم...

امشب یکی از اون شبهای مهتابی و سرده که قراره تا خوده صبح یه بی قراره عاشق رو توی
خودش حل کنه.....!

هنوز همون دسته ی بافته شده ی موهای دختری که هفت ماهه دیدنش بر من حروم شده رو
دارم.....!

تنها چیزی که توی این مدت منو سرپا نگه داشته و کمی دلم رو تسکین داده.....!

بعد از اون اتفاقات ، غوغا از دستم رفت...! به معنای واقعی از دستم رفت....!

اونقدر زجر کشیده بود که از همه ی عالم و ادم وحشت داشت...

اون روز که زجه هاشو شنیدم....ان روز که صورت خیس از اشکشو دیدم و مردانه نظاره گره التماسهایش به پدرش بودم ، قسم خوردم که تا وقتی اون لعینته عوضی رو پیدا نکردم ، طرف این دختر نرم..!

تا درمونی برای درداش نداشته باشم سمتش نگاهم نکنم...!

خودشم نخواست منو ببینه.... نه تنها من...از همه ی ادمها وحشت داشت....

یه جور فویبای قوی که در اثر شکنجه های شدید روحی بوجود اومده بود...!

روزی که قسم خوردم ، ارادمو به همراه یه دسته موی بافته شده اش برداشتمو از تهران زدم بیرون....

وجب به وجب این خاک رو غذبال کردم تا ازش ردی پیدا کنم....

سر از ترکیه دراوردم تا بتونم ردشو دنبال کنم...

دیگه هیچی برام مهم نبود...جتی جونم...

بی ترس از اونچه که ممکن بود برام اتفاق بیوفته خودمو با کمال میل فرستادم تودله جهنم...!و بعد از هشت ماه تونستم گیرش بیارم....

ونستم کاری کنم که روزی هزار بار ارزوی مرگشو داشته باشه...!

و حالا...

فردا قراره برگردم ایران...تهران....

به شهری که توش همه ی زندگیم داره به زندگی بر میگرده.....

هوایی رو فردا استشمام خواهم کرد همه ی عشقم ازش داره نفس میکشه...!

دروزم گر گرفته اس...

حتی دیگه این بافت مو هم از التهابه درونم کم نمیکنه....

دیگه چیزی جز خودش منو اروم نمیکنه.....!

توی این مدت از دور حالشو جويا میشدم....

حاج مامان و حاج بابا با تمام وجودشون ، با تمام عشقشون کنارش بودن....

میدونستم که میتونه با خودش کنار بیاد....

بلند شه و با امید ادامه بده....!

سهراب هر روز برام ایمیل میفرستاد....توی میلهاش گاهی عکسهاشو هم میفرستاد....

میدیدم روز به روز شاداب تر میشه..

کنارش نبودم اما با تمام وجودم حواسم پیشش بود....!

دور بودم اما از هر نزدیکی بهش، نزدیک تر بودم....!

من تا آخر عمر به این دختر محکوم بودم...

محکومیتی اختیاری.....محکومیتی که از ته دل پذیرفته شده بود....!

حاضر بودم تا آخر عمرم، تا ته دنیا در کنارش باشم...و چه لذت بخشه اگر این محکومیت دوطرفه باشه....!

سهراب گفته بود با حاج مامانو حاج بابا ارتباطه خوبی داره....با پدرش هم رابطه ی عاطفیه عمیقی پیدا کرده...!

آخ.....

امشب چقدر ستاره بارونه....!

زشتون باشه و اسمون اینقدر صاف و پر ستاره...؟؟؟!

خندم روی لبم میاد...امونه امشب چقدر شبیه زندگيه ماست....

زندگيه که توش پر از معجزه است...معجزه هایی که هر کردوم بیانگره یه نشونه ان....!

خدایا شکرت....

ازم تونستم یه امتحانه سخته دیگه رو پیروز بیرون بیام...

شکرت که به سمته بنده ی فراموش کارت نظر کردی.....

خدایا شکرت بابت داشته هام....

بابت عشقی که مهمونه دلم شد و شکرت بابت حفظ شدنش!.....

جلوی ایینه ایستادم....

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و صورت اصلاح شدم ، به خودم هم انرژی مثبت مضاعفی
میده.....

امشب عروسیه سهرابه...و قرار بود بعد از این چند ماه با غوغا روبرو بشم!.....

دل توی دلم نبود...ز واکنشش ترسی نداشتم....

با عشقی که بهش داشتم مطمئن بودم دسته خالی برنخواهم گشت!.....

اما استرسم بابت خودش بود....

هیجان دوباره دیدنم ممکن بود اونو یاد خاطرات بد گذشته اش بندازه!...

چشممامو بستم...امشب باید دور هرچی فکر منفیه خط بکشم!.....

سوویچ ماشین رو میگیرمو از واحد میزنم بیرون ...

توی ماشین ،حلیج بابا و حاج مامان همراهم هستن....

فاطمه و ته تغاریه حاج بابا هم با همسو و فرزندانشون توی ماشین پشت سرم در حرکتن....

یاسین نتونست بیاد و شاید چقدر خوب بود که یه امشب و از نگاه های کثیف و هرزه رفته ی زن

برادرم در امان بودم!.....

جلوی تالار توقف کردم...

بعده سی و هفت سال زندگی مثل دخترای /افتاب و مهتاب ندیده تمام دستم خیس از عرق شد.....

ذکر الا به ذکر الله تطمئن القلوب ورده زبون دلم بود.....!

از ماشین که پیاده شدم تمام بدنم قفل شد...دیدمش...از صندلی پشت ماشین عروس پیاده شد....

سهراب و خانومش هم پیاده شدن....

توی اون لباس سراسر سفید و کت براق سپیر رنگش مثله فرشته ها شده بود.....

طرح لبخند روی لبهاش بود.چشماش از همیشه چراغونی تر بود....یه چیزی توی دلم فرو ریخت....آوار شد....تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودمتازه فهمیدم من چطور این چند ماه رو دووم آورده بودم.....!!!!!!!

حاج بابا و حاج مامانیدن که همه ی وجودم چشم شده و خیره شدم به اون فرشته یاسمونی.... کنارم ایستادن.....

انگار که فهمیده بودن من حالا....توی این نقطه ی دنبال یک تکیه گاه میگردم.....که اگهاگه پس زده شدم ...دستم رو بگیرن تا فرو نریزم....

سهراب و همسرش کمی از ماشین فاصله گرفتن و بالا خره مارو دیدن...

این برادره همون دختره فرشته نشان وبد دیگر.....!

شاهزاده ای شده بود که سوار بر اسب برای همسرش ملک فرمانروایی ره انداخته بود....!

و بعد از اون نگاه غوغا بود که نشست روی نگاه من....!

" تو نگاهم میکنی و عشق ازم میبارد....

من یه دیوونم که دیوونگیشو دوس داره....."

هیچ عکی العملی نشون نداد....

صورتش هیچ حالتی نداشت.....همونجور خیره بهم چشم دوخته بود...!

ترسیدم....با تمام وجود....!

بغضی راه گلومو بسته بود....با چشمام باهاش حرف زدم....التماس فریاد کشید توی نگاهم

" غوغا....

منم یاسر.....همون که حاضره تمام دنیارو جهنم کنه برای خودش تا نصیبه تو بشه بهشت...."

چشماش وحشی شد.....لرزید و دل من رو به رعشه انداخت.....

شیشه ای شد و بغض توی گلوم حاضر به یراق برای دریدن.....!

پدرش کنارش ایستاد و دستاش رو گرفت و منه حسود نگاهم قد خم کرد تا قشنگ حسرت بخورم
که ای کاش دستاش سهممه الانه دستای من بود.....!

نگاهم بالا اومد و دیدم قطرات اشک از چشماش قصد سفر کردن و من لعنت فرستادم به
حضورم.....!

سر که تگون داد و چشم بستم تا از این نابود تر نشم و نابودتر شدنشو نبینم.....!

اما امان از این دله بی عقل که خودسرانه تصمیم میگیره و به جای عقل فرمان باز کرده چشمامو
صادر میکنه.....!

قدمی که به عقب برداشت ، دلم فرمان خم شدنه زانو هام رو داد.....!

نه.....

تصوراتم غلط از اب در اومدن.....

اون نمیتونست کناره من باشه.....در کنار کسی باشه که مسوب تمام ناخوشیهاش بوده.....!

حق داره....

کاملا هم حق داره.....

ای بیچاره دل یاسر.....

ای بیچاره.....!

سرم رفت که خم بشه.....

کمرم اماده ی شکستن بود و قلبم.....

منتظر یک تلنگر کوچیک تا از هم بپاشه و به زندگی خاتمه بده...

اما.....

اما وقتی دست از دسته پدرش کشید بیرون و با تمام سرعت به طرفم دوید حس کردم دستی که راه نفس کشیدنم رو بند آورده بود ، برداشته شد و ریه هام با حجم

بزرگی از اکسیژن مواجه شدن.....

وقتی دستاش دور گردنم قفل شد و سرش روی سینم نشست قلبم شروع کرد به تپیدن.....

دستام محکم و وحشیانه دور کمرش قفل شدند.....

چه اهمیتی داشت که دور و برمون پر از ادم هستنند؟؟؟؟؟؟؟؟/

مهم عشقم بود که خدا دو دستی امشب به من تقدیمش کرده بود

- یاسرم..

و من بهشت رو تجربه کردم توی همون میم مالکیتی که تنگه اسمم چسبونده بود این دختره چشم وحشی.....!

محکمتر توی اغوش گرفتمش و خودم زیر گوشش اورم نجوا کردم.....

- جانم خانومم.....دلم تنگت بود دختر.....

هق هق گریه اش که بلند شد بند دلم رو به پارگی رفت.....!

- من توان ندارم دختر.....دور بودن به اندازه ی کافی دیوونم کرده.....مجنون ترم نکن.....

- دوستت دارم.....

نگاهش کردم.....چشماش حقیقتی رو که از زبانش شنیده بودم فریاد

میکشیدن.....لبهام کش اومد.... روی پیشونیشو بوسیدم.....

- منم دوستت دارم دختره ی چشم وحشی.....

و کی گفته بعد از هر سختی ، اسانی پاداش داده نمیشه...؟

بعد از هر شبه تاری سپیده ای تو وجود نداره....؟

بعد از هر غروبه دلگیری ، طلوعه امید بخشی وجود نداره؟

شاید این نقطه ی پایان راهمون نباشه

شاید در آینده شاهد تیرگی های بدتری باشیم...اما الان که همدل و هم قدم شدیم میتونیم از پس هر مشکلی بر بیایم.....!

همه ی ما یه جاهایی کم میاریم....یه جاهایی میلغزیم.....

میگیم حرفهایی رو که نباید بگیم...

اما اونچه که مهمه اینه که بعد از پشیمون شدن، بعد از فهمیدن اشتباهمون ،آدمه جبران کردنش باشیم.....آدم توبه کارش باشیم.....

اونقدر با اعتماد به نفس باشیم که از بازگو کردن و اعتراف کردنش هیچ ابایی نداشته باشیم.....

گاهی در زندگی امتحانهایی هست که شاید بالاتر از ظرفیت و توانمون باشه.....

برنده و بازنده شدن توی این جور امتحانا مهم نیست....مهم نتیجه نیست.....مهم اون راهیه که باید طی کنیم.....

مهم جریزه ایه که باید خرج کنیم.....!

شاید ابتدای این راه به باخته خودمون مطمئن باشیم اما هیچ کس از آینده خبر نداره و وجود معجزه گاهی هم توی این راه امکان پذیره.....!

و من

و من ناخواسته در راهی قرار گرفتم و ناخواسته با دختری روبه رو شدم که هیچ نقطه ی اشتراکی باهاش نداشتم اما با گذر زمان و اتفاقاتی که برام افتاد نفهمیدم چطور

باختم.....!

چطور بین یه دوراهیه دشوار قرار گرفتم....؟

و فقط یک سوال بود که مدام در ذهنم چرخ میخورد:

مانده ام! جذبت شوم یا دفعت کنم..؟

پایان.....

غروب ۲۴ اسفندماه ۱۳۹۳

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member244160.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید